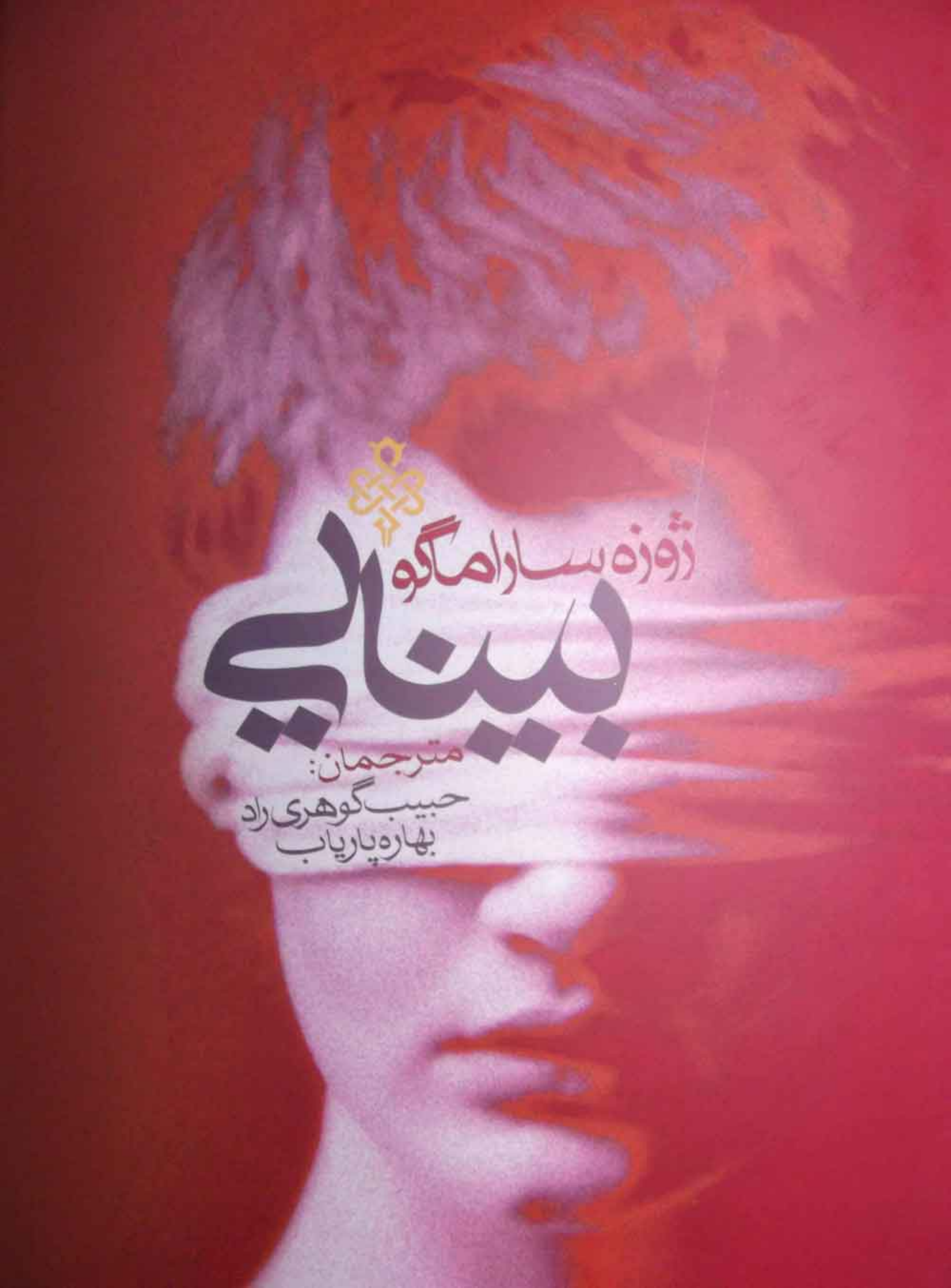




دۆڭە سادامگو

دینار

مترجمان:

حبیب گوهری راد
بهاره یاریاب



Jose Saramago

Ensayo Sobre Lalucidez

سگ با شتاب از اتاق بیرون آمد. صورت صاحب خود را بوئید و لیسید. بعد سرش را به طرف آسمان برد و زوزه ای ممتد کشید. گلوله سوم صدای او را هم برید. یکی از نابینایان از آن یکی پرسید: «شما صدایی نشنیدید؟»

دیگری جواب داد: «صدای شلیک سه تیر شنیدم... صدای زوزه سگی را هم شنیدم که بعد از تیر سوم بریده شد... اما خوشبختانه قادر به شنیدن صدای زوزه ی سگ های دیگری هستم...»

ژوزه ساراماگو، نویسنده پرتغالی، که بارها نامزد جایزه نوبل ادبیات شده بود، سرانجام و دیر هنگام در سن ۷۶ سالگی موفق شد در سال ۱۹۹۸ میلادی این جایزه را از آن خود و کشورش کند.

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان
فخر رازی، کوچه ژاندارمری، پلاک ۸۸
تلفن: ۶۶۴۸۵۱۱۲



نشر جمهوری

978 - 964 - 6973 - 97 - 8



بینایی

ژوزه ساراماگو

برنده جایزه نوبل ۱۹۹۸

مترجم: سید حبیب گوهری راد

تهران، جمهوری ۱۳۸۹

مسئول مرکز انتخابات، احساس خستگی زیادی داشت؛ چتر آب چکانش را با تندی بست و بالا پوششش را که بیهوده بر تن داشت و در آن مسیر چهل متری بین اتومبیل و حوزه‌ی رأی‌گیری بی‌استفاده مانده بود، از تن درآورد. گویی قلبش در حال شکافتن بود. نزد میز انتخاباتی شماره چهارده رفت و زیر لب گفت:

«نامناسب‌ترین وقت برای اخذ رأی!...»

سپس به منشی خود که توانسته بود تا حدود زیادی بدن خود را از آب باران محفوظ بدارد، گفت:

«... امیدوارم جزو آخرین افراد نبوده و دیر نرسیده باشم.»

منشی در پاسخ گفت:

«تا این لحظه قائم‌مقام شما نیامده و زمان زیادی هم مانده است.»
با این حرف، آرامش را به او هدیه داد و با هم به طرف سالن اخذ رأی حرکت کردند. مسئول مرکز در همان حال گفت:

«با این بارندگی، اگر همه برسند، کار خارق‌العاده‌ای کرده‌اند.»

سپس به مسئولان و قائم‌مقام‌هایشان که پشت میز نشسته بودند، سلام کرد. سعی می‌کرد تا از کلماتی مشابه بهره‌برد و حالت چهره و بیانش را تغییر ندهد، که مبادا سلايق سياسى و عقايد خود را هويدا سازد.

مسئول مرکز انتخابات، به خصوص در حوزه‌ی خود، باید در همه حال طوری برخورد کند که عدم وابستگی او به گروهی خاص ثابت شود و یا به تعبیری دیگر، سلايق او مخفی نگه داشته شود.

به غیر از رطوبت هوا که فضا را سنگین می‌کرد، درون سالن هم حالتی

گرفته و راکد داشت؛ چون تنها دو دریچه‌ی کوچک، آن سالن را به حیاط مرتبط می‌کرد و در روزهای آفتابی هم نور کمی از آن جا رسوخ می‌کرد. نماینده‌ی حزب میانه‌رو گفت:

«بهرتر بود رأی‌گیری را به وقت دیگری موکول می‌کردیم. باران از روز گذشته یک‌ریز در حال باریدن است. سیل و ویرانی، همه جا را احاطه کرده است و مهمتر از همه این که پیش‌بینی می‌شود آرای ممتنع بسیاری به صندوق‌ها واریز شود.»

نماینده‌ی حزب راست‌گرا سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد، اما فکر کرد: «باید با احتیاط در این مورد عکس‌العمل نشان بدهم»؛ بنابراین گفت:

«قطعاً نباید چنین ریسکی را ندیده انگاشت. در عین حال، فکر می‌کنم که روح همبستگی در میان مردم شهر به حدی است که شایستگی اعتماد ما را دارند. مردم ما آگاه هستند... بله، بسیار آگاه هستند... و اهمیت نتایج این انتخابات را برای پایتخت، به خوبی می‌فهمند.»

بعد از این مکالمات، نمایندگان احزاب میانه‌رو و راست‌گرا نگاهی آکنده از ظن و تردید که کنایه و طعنه از آن پیدا بود، به نماینده حزب چپ‌گرا انداختند. آن‌ها در انتظار شنیدن اندیشه‌های او بودند.

در آن ثانیه‌های حساس، ناگهان قائم‌مقام مسئول حوزه همان‌طور که آب از سر و رویش بر زمین می‌چکید، وارد شد و همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، مورد استقبال گرم و دوستانه‌ی حاضران قرار گرفت. شاید به همین دلیل، ما موفق نشدیم عقاید نماینده‌ی حزب چپ‌گرا را بشنویم؛ اما اگر قصد قضاوت براساس سوابق شناخته شده داشته باشیم، احتمالاً با عطف به یک تاریخچه‌ی روشن، چنین جملاتی را بیان می‌کرد:

- «رأی دهندگان حامی حزب من، کسانی نیستند که به آسانی در مقابل این اتفاق پس بنشینند و بارش چند قطره باران، باعث خازه‌نشینی آن‌ها شود.»

گرچه چند قطره باران نبود، بلکه سیل از آسمان می بارید، اما ایمان و عزم که همیشه پاک و مبرا می ماند و به غیر از توانمندی ساختن راه در کوه ها، قادر است در مقابل سیلاب ها هم پایداری کند و موفق شود. جلسه رسماً آغاز شد. هر کس بر جای خود قرار گرفت. رئیس حوزه،

برنامه ی جلسه را امضاء کرد و به منشی امر کرد تا آن را به در ورودی ساختمان بچسباند. منشی حوزه، که حامل کاغذ برنامه ی جلسه بود، به خوبی آگاه بود که آن کاغذ نمی تواند حتی یک ثانیه روی در و دیوار بماند. خطوط نوشته شده بر آن در تماس با قطرات باران محو خواهد شد و باد هم آن را خواهد برد. مسئول حوزه گفت:

«پس کاغذ را در درون سالن و در جایی مطمئن و مقابل دیدگان همه بچسبانید. قانون در این مورد خاص، قابل تغییر است. فقط باید در نقطه ای قرار گیرد که همه آن را ببینند.»

سپس نگاهی به اعضای هیئت مدیره ی منتخب سالن انداخت و پرسید با این کار موافق هستند یا نه. همه نظر مثبت خود را اعلام کردند. اما نماینده ی راست گرا توضیح داد که این موضوع، باید در برنامه ی جلسه هم مرقوم شود تا در آینده مشکلی ایجاد نکند.

بعد از بازگشت منشی از آن مسئولیت نمناک، مسئول حوزه در مورد اوضاع هوا پرسید و او در حالی که با بی تفاوتی شانه بالا می انداخت، گفت:

«مانند گذشته... فقط برای وزغ ها مناسب است!»

- «کسی برای واریز رأی آمده است؟»

- «حتی یک نفر!»

سپس، مسئول حوزه برخاست و از اعضای هیئت مدیره ی حاضر در سالن درخواست کرد او را در بازدید از محل اخذ رأی و صندوق هایی که در آن بود، همراهی کنند.

بعد از بازدید، مشخص شد آن مکان کاملاً مبرا از مسایلی است که

می تواند آراء سیاسی را متوجه تغییر کند... همان آراییی که قرار بود در طی روز، در صندوق ها جای بگیرند. بعد از بازگشت اعضاء به سالن، لیست آرای اخذ شده نیز مورد بررسی قرار گرفت که خوشبختانه، منظم و بدون کمترین خدشه ای بود.

زمان حساس پرده برداری از روی صندوق ها توسط مسئول حوزه فرارسید. می بایست تمام حضار خالی بودن صندوق را به چشم ببینند تا روز آینده در صورت لزوم، بتوانند شهادت بدهند. همواره در تیرگی شب و در بی صدایی نشسته بر حوزه ها، آراء مخدوش، اراده ی آزاد سیاسی را در آستانه ی تغییر قرار می دهد، اما تصمیم بر این دستور استوار بود که هرگز چنین تقلب تاریخی ای روی ندهد. در هر صورت صندوق ها تهی و فاقد برگه های رأی بود.

شاید رأی دهنده ای در مسافتی نزدیک حوزه، حیران و در حال جدال با باران و وزش باد بود و در حالی که مدارک شناسایی لازم را بر سینه می فشرد، به مبارزه برای رسیدن به حوزه ی رأی گیری ادامه می داد، اما با توجه به شرایط آب و هوایی، شاید خیلی دیر به حوزه ما رسید. این در صورتی بود که میانه ی راه پشیمان نشود، به منزل بازنگردد و تقدیر، پایتخت را به افرادی که درون اتومبیل تیره رنگ نشسته بودند، واگذار نکند.

در چنین اتفاقاتی، اصولاً بعد از بازرسی صندوق ها و لیست آراء، مطابق قوانین کشور، مسئول حوزه، قائم مقام، دستیاران، نمایندگان احزاب و منشی باید سریع رأی بدهند، درست مانند آن روز که نام آن ها در لیست شورای انتخابات قرار گرفت. فقط چهار دقیقه وقت لازم بود تا یازده رأی در یکی از صندوق ها واریز شود و بعد انتظار...

و دیگر هیچ... راه دیگری نبود.

کمتر از نیم ساعت از واریز رأی هیأت مدیره نگذشته بود که مسئول حوزه با نگرانی به یکی از دستیاران دستور داد به بیرون نگاهی بیاندازد

که کسی می آید یا خیر. او احتمال می داد که باد شدید، در ورودی را بسته باشد، بنابراین تصور کرد کسی آمده و با در بسته روبه رو شده و با اعتراضی خاموش از آن جا رفته است. در همان حال، حدس می زد که زمان رأی گیری تمدید و از طریق رسانه های جمعی اعلام شده باشد. منشی گفت:

« همه آگاهند اگر باد دری را ببندد، صدای شدیدی ایجاد می کند... اما ما هیچ صدایی نشنیدیم.»

دستیار مردد شد: «بروم یا نروم...»

رئیس حوزه پافشاری کرد:

«شما بروید، اما مراقب باشید خیس نشوید.»

در گشوده بود، چنان استوار که باد قادر نبود آن را ببندد. دستیار سرش را کمی بیرون برد و به این سو و آن سو نگاه کرد. همان چند لحظه برای خیس شدن او کافی بود، انگار که زیر دوش رفته است. قصد داشت رفتاری مانند یک دستیار خوب و گوش به فرمان داشته باشد و مسئول حوزه را راضی کند. می خواست سرعت و دقت خود را به رخ بکشد، زیرا نخستین بار بود که چنین مسئولیتی را به او واگذار می کردند. شاید هم در این رؤیا سیر می کرد که روزی ریاست یکی از حوزه های انتخابیه را بر عهده بگیرد.

زمانی که به سالن بازگشت، مسئول حوزه با حالتی که هم دلخور می نمود و هم خوشحال، گفت:

«اما مرد عاقل، چه لزومی داشت که خود را چنین خیس کنید؟»

دستیار در همان حال که صورت خود را با آستین کتش خشک می کرد،

جواب داد: «اهمیتی ندارد، آقای رئیس.»

- «خوب، کسی را دیدید؟»

- «تا آن جایی که به چشم من آمد کسی نبود. خیابان ها مملو از آب و

تهی از آدم بود.»

رئیس از جا بلند شد. چند قدم مردانه برداشت، از مقابل میز عبور کرد، به صندوق‌ها نگاهی کرد و بازگشت.

نماینده‌ی حزب میانه‌رو سر صحبت را باز کرد تا پیش‌بینی خود را در مورد آراء ممتنع، دوباره یادآوری کند. بعد از او، نماینده‌ی حزب راست‌گرا سخنانی آرامش‌بخش را بر زبان آورد:

«علاقه‌مندان به رأی دادن، تمام روز وقت دارند. حتماً در انتظار هستند تا هوا بهتر شود.»

نماینده‌ی چپ‌گرا بهتر دید سکوت کند. به بیانات خود که چند ساعت قبل در زمان ورود قائم‌مقام حوزه به سالن ابراز داشته بود، اندیشید و غمگین شد:

«بارش چند قطره باران، نمی‌تواند آن‌ها را خانه‌نشین کند.»

منشی از جا برخاست. دیدگان منتظر همه‌ی حضار را به جان خرید و تصمیم گرفت راهی عملی نشان بدهد:

- «به نظر من بهتر است به وزارت کشور زنگ بزنیم و آن‌ها را از رویدادهای انتخاباتی مطلع کنیم. خوب است در مورد این حوزه به آن‌ها اخباری را برسانیم و درباره‌ی دیگر حوزه‌ها اطلاعاتی کسب کنیم. در این صورت، پی خواهیم برد که این قطع نیروی مدنی، فراگیر است یا فقط در این حوزه کسی برای واریز رأی نیامده است.»

نماینده‌ی راست‌گرا با عصبانیت بلند شد:

- «تقاضا می‌کنم اعتراض شدید مرا در برنامه‌ی جلسه قرار دهید. به عنوان نماینده‌ی حزب راست‌گرا، به جمله‌ای که منشی جلسه درباره‌ی رأی‌دهندگان استفاده کرد شدیداً معترض هستم. رأی‌دهندگان در حقیقت افرادی هستند که اگر در صحنه حضور نداشتند، انواع ستم‌ها و تعدی‌ها بر این سرزمین حاکم می‌شد. آن‌ها طرفداران آزادی هستند.»

منشی شانه‌هایش را جنباند و پرسید: «آقای رئیس، لزومی دارد که از بیانات نماینده‌ی راست‌گرا یادداشت بردارم؟»

«فکر نمی‌کنم لازم باشد. مسئله این است که همه‌ی ما عصبانی،

متحیر و حیران هستیم و به خوبی آگاهیم در این وضعیت روحی، سخنانی بر زبان می‌آوریم که در اوضاع عادی ابراز نمی‌کنیم...»

سپس به نماینده‌ی راست‌گرا گفت: «شک ندارم که منشی قصد اهانت به کسی را نداشت. خود این آقا یکی از رأی‌دهندگان است و در مورد مسئولیت‌هایش، اشراف کامل دارد. علت روشن این امر هم، به جان خریدن سختی‌ها و زحمات بسیاری است که برای رسیدن به این حوزه پشت سر گذاشته است. در هر حال، سخنانم مانع از این نمی‌شود که به منشی تذکر بدهم مسئولیتی را که بر عهده دارد، به درستی انجام دهد و تعبیری ارائه نکند که به احساسات فردی یا سیاسی حضار، خدشه وارد کند.»

نماینده‌ی راست‌گرا قیافه‌اش درهم رفت و عکس‌العملی انعطاف‌ناپذیر بروز داد، اما رئیس حوزه متمایل بود آن حالت را نوعی توافق تلقی کند. نماینده‌ی حزب میانه‌رو با اقتدار وارد بحث شد و گفت: «حقیقت این است که ما شبیه کشتی شکستگان در میان اقیانوس

هستیم. بدون بادبان، بدون جهت‌نما، دکل، پارو و بدون سوخت.»

مسئول حوزه گفت: «شما کاملاً درست می‌گویید. باید به وزارت کشور زنگ بزنیم.»

در گوشه‌ای از سالن، تلفن روی میزی قرار داشت. مسئول حوزه به طرف آن رفت. کاغذ اطلاعاتی را که از چند روز قبل تحویل گرفته بود و در آن به غیر از اطلاعات خاص، تلفن‌های وزارت کشور هم درج شده بود. گفتگویی کوتاه و مختصر انجام گرفت:

«مسئول حوزه انتخاباتی شماره چهارده هستم... اتفاقی بسیار عجیب روی داده است... تا این لحظه، حتی یک نفر هم برای واریز رأی مراجعه نکرده است. چند ساعت از شروع رأی‌گیری می‌گذرد، اما کسی نیامده است... بله آقا... به طور حتم برای همین آمده‌ایم... لزومی به تذکر دادن

پرسید: «...»

از آن به بعد، مسئول حوزه فقط با حرکات سر به علامت پذیرفتن و بیان چند جمله‌ی کوتاه و نامفهوم، و جمله‌ای که ناتمام ماند، به مکالمه پایان داد. نگاهی به حضار انداخت، اما انگار آن‌ها را نمی‌دید. لیست آراء تهی بود، منشی و دستیاران در حالت انتظار به سر می‌بردند، نمایندگان احزاب متفاوت نظری از روی عدم اعتماد به یکدیگر انداختند و محاسبه می‌کردند که چه کسی پیروز می‌شود و چه کسی ناکام می‌ماند و در زمینه‌ای دورتر، یکی از دستیاران در حالی که آب از سراپایش می‌چکید، از درگاه سالن برمی‌گشت و با افتخار، خبر داد که کسی را ندیده است. نماینده‌ی میانه‌رو پرسید: «چه جوابی از وزارت کشور دریافت کردید؟»

- «راه چاره‌ای نمی‌دانستند. مسلم است هوای بد سبب شده که همه در منازل خود بمانند، اما این که چنین اتفاقی در عمل در تمام حوزه‌های رأی شکل بگیرد، برای آن‌ها غیرقابل توضیح و توجیه است.»

نماینده‌ی راست‌گرا گفت: «چرا بیان کردید در عمل؟»

- «در برخی از حوزه‌ها، معدودی رأی واریز کرده‌اند، اما تعدادشان بسیار اندک بوده است. این اتفاق نه فقط در پایتخت، بلکه در کل کشور بی‌سابقه است.»

نماینده‌ی چپ‌گرا سؤال کرد: «آیا تنها در پایتخت هوا بارانی است؟»

- «خیر، همین مسئله باعث نگرانی شده است. در بسیاری از مناطق با همین شدت بارش باران گزارش شده است، اما تعداد زیادی به پای صندوق‌ها رفته‌اند و رأی داده‌اند. مسلم است در مناطقی که هوا مناسب باشد، عده‌ی رأی‌دهندگان بیشتر است.»

- «چه اتفاقی روی داده است؟»

- «البته مطابق پیش‌بینی اداره‌ی هواشناسی، شرایط آب و هوایی تا اواسط روز مساعد می‌شود.»

دستیاری که آب از سر و رویش می چکید و تا آن لحظه سخنی نگفته بود، لب به سخن گشود و توضیح داد:

«ممکن هم هست بسیار بدتر شود! می دانید که چگونه وضع هوا را پیش بینی می کنند... امروز هوا صاف، اندکی تا قسمتی ابری، با افزایش ابر و بارش باران پیش بینی می شود!»

سکوت حاکم شد. کمی بعد، منشی دست در یکی از جیب های کت خود کرد. یک تلفن همراه بیرون آورد، شماره ای گرفت و در همان حال که در انتظار شنیدن صدای کسی از آن طرف بود، گفت:

«داستان مانند ماجرای کوه و آن مرد است. ما حق نداریم از رأی دهندگان پرسیم که چرا برای رأی دادن نمی آیند، اما می توانیم از اعضاء خانواده ی خود چنین پرسشی بکنیم... آه سلام... حال شما خوب است؟... بله، من هستم... هنوز در خانه هستید؟... چرا برای دادن رأی نیامدید؟... باران؟...»

خوب، درست است می بارد. هنوز شلوارم خیس است... بله... معذرت می خواهم... به خاطر نداشتم که گفتید بعد از خوردن ناهار می آید... بله، به همین دلیل زنگ زدم... این جا اوضاع پیچیده است، حتی نمی توانید فکرش را بکنید. اگر بگویم تا به حال هیچ کس نیامده است، باور نمی کنید، خوب... پس منتظر شما می مانم... خدا نگهدار...»

تلفن را قطع کرد و با لحن پرکنایه ای گفت:

«... خوب حداقل ضمانت می دهم یک نفر برای واریز رأی می آید! همسرم قول داد بعد از ظهر برای رأی دادن به این حوزه بیاید.»

مسئول حوزه و بقیه ی حضار، نگاهی به یکدیگر انداختند. شکی نبود که در صدد استفاده از همان راه حل عملی بودند. با این همه، کسی حاضر به پیشگامی نبود. همین مسئله نشان می داد کسی که صاحب اقتدار عقلی، منطق و درک بالاتری از بقیه است، کسی جز منشی جلسه نیست.

دستیاری که برای آوردن گزارش به آستانه ی در رفته بود و خیس شده

بود، بسیار سریع پی برد که باید تجربیات زیادی فرا گیرد تا بتواند به پست رأی منشی‌گری در حوزه‌های رأی برسد و لیاقت کافی داشته باشد که بتواند مانند شعبده‌بازان که خرگوش را از کلاه خارج می‌سازند، با کمک تلفن همراه، رأی‌دهنده بیابد.

همان دستیار زمانی که دید مسئول حوزه و بقیه‌ی حضار به جای بهره‌گیری از تلفن عادی رایگان، با تلفن همراه به منازل‌شان زنگ می‌زنند، عمل آن‌ها را به دلیل امانت‌داری و دوری از هزینه‌های اضافی بر دولت، ستایش کرد.

تنها فردی که به دلیل نداشتن تلفن همراه منتظر کسب خبر از بقیه بود، نماینده‌ی حزب چپ‌گرا بود. البته سکون او علت دیگری هم داشت؛ اعضای خانواده‌ی آن مرد در یکی از شهرستان‌ها سکونت داشتند و خودش به تنهایی در پایتخت گذران زندگی می‌کرد، پس کسی را نداشت که با او مشورت کند یا سخن بگوید.

گفتگوهای تلفنی یکی بعد از دیگری به انتها رسید. کش‌دارترین مکالمه مربوط به مسئول حوزه بود که ظاهراً به مخاطب خود التماس می‌کرد هر چه زودتر برای واریز رأی خود بیاید. در حقیقت علاقه‌مند بود که در همه چیز نفر اول باشد، اما چون منشی قبل از او اقدام کرده بود، تصمیم داشت با فرا خواندن سریع اعضا خانواده، جبران کند. منشی فردی فرصت‌طلب و بی‌ادب بود، در غیر این صورت، سلسله مراتب را پشت سر می‌گذاشت و عقیده‌ی خود را قبل از عملی کردن، با افراد ارشد در میان می‌گذاشت و اجازه می‌داد اول آن‌ها با منازل‌شان تماس برقرار کنند.

مسئول حوزه آه کشید، تلفن همراه را در جیب قرار داد و از بقیه‌ی حضار سؤال کرد: «مطلبی از این جریان درک کردید؟» سؤال او نه فقط غیر لازم، بلکه تا حدودی ناصحیح بود. اول این‌که درک کردن در کلمه و معنی، حتی اگر به هیچ کاری نیاید، می‌تواند موجود

باشد. دوم این که در حقیقت کسی که این سؤال را می پرسید، قصد سوءاستفاده از قدرت خود را داشت و به مسئله‌ای اشاره کرد که به آن «تبادل اطلاعات»، آن هم با صدای بلند می گویند. اما چرا سوءاستفاده؟ زیرا خودش اطلاعاتی در اختیار دیگران قرار نمی داد، اما اطلاعات آن‌ها را می خواست. به همین دلیل، برای کتمان کردن اتفاقات و خودداری از ابراز نتیجه‌ی گفتگو، از زیردستان خود خواست حرف بزنند. به خوبی آگاهیم که این هم یکی از روش‌های تظاهر قدرت است.

آن چه اعضای هیئت مدیره و نمایندگان احزاب مختلف گفتند (البته غیر از نماینده‌ی چپ‌گرا که حرفی برای گفتن نداشت و فقط شنونده بود) بیانگر این بود که اعضای خانواده‌ی آن‌ها علاقه‌مند نبودند برای واریز رأی به صندوق، زیر باران خارج شوند و تا مغز استخوان‌شان هم خیس شود، بلکه ترجیح می دهند در خانه منتظر بمانند تا هوا مساعد شود. تعدادی هم، مانند همسر منشی، رأی دادن را به عصر موکول نمودند. تنها شخصی که احساس رضایت در صورتش پیدا بود، همان دستیاری بود که برای ارائه‌ی گزارش تا آستانه‌ی در ورودی رفت و خیس شد. احساس سربلندی در نگاهش پیدا بود و هر کسی می توانست این طور برداشت کند:

«در منزل ما کسی حضور نداشت تا به تلفن جواب بدهد... به عبارت دیگر، احتمالاً آن‌ها در راه هستند...»

مسئول حوزه بر سر میز خود بازگشت، نشست و انتظار از نو شروع شد.

حدوداً یک ساعت بعد، اولین رأی دهنده وارد شد. برخلاف انتظار، او یک غریبه بود. چتر خود را که آب از آن می چکید، در کنار راهروی ورودی قرار داد و با همان بالاپوش پلاستیکی که قطرات باران روی آن برق می زد و پوتین‌های جیر، به طرف میز آمد. مسئول حوزه متبسم از جا برخاست. رأی دهنده فردی کهنسال، اما

دارای هیکل متناسب و ظاهری جذاب بود. از آن شهروندان خوب به حساب می آمد که به گفته ی نماینده ی راست گرا، اشخاصی وظیفه شناس، آرام و صبور هستند و با آگاهی و دقت و با خبر از اهمیت چنین انتخاباتی، به صف رأی دهندگان می پیوندند.

مرد مدارک و شناسنامه ی خود را برای رأی دادن به مسئول حوزه تحویل داد و مسئول از شدت شادمانی، با صدایی مرتعش و بلند نام او را بر زبان آورد. دستیاران بی درنگ لیست رأی دهندگان را بررسی کردند و بعد از چند بار ورق زدن، بالاخره نام او را پیدا کردند. در کنار آن، علامت مخصوص أخذ رأی را گذاشته و برگه ی رأی را به او دادند. مرد همان طور که آب از فرق سر تا نوک پایش جاری بود، به طرف محل مخصوص پر کردن ورقه رفت و خیلی سریع برگشت. برگه را چهار بار تا زده بود. آن را به رئیس سپرد تا او با حالتی پرغرور و پرافتخار، تحویل بگیرد و درون صندوق بیاندازد.

مرد مدارک خود را پس گرفت، چتر خود را برداشت و رفت. ده دقیقه بعد، دومین نفر وارد شد. بعد از او هم تعداد دیگری آمدند، اما با فاصله ی زیاد از یکدیگر و مانند مایعی که از قطره چکان فرو می ریزد، بدون شوق و با قیافه ای عبوس. برگه های رأی مانند برگ های پائیزی که آهسته از شاخه جدا می شوند، به درون صندوق ها واریز می شدند. مسئول حوزه و دستیارانش سعی می کردند با طمأنینه و دیر تحویل دادن مدارک، صف تشکیل دهند، اما بی نتیجه بود. تعداد مراجعه کنندگان در ایده آل ترین شرایط، از سه یا چهار نفر فراتر نمی رفت و کسی نمی توانست آن را به عنوان صف تلقی کند.

نماینده ی حزب میانه رو گفت: «درست فکر می کردم. تعداد آراء ممتنع، زیاد و هولناک و تعداد رأی دهندگان کم خواهد بود. تصور می کنم راهی به غیر از تکرار انتخابات ندارند.»

مسئول حوزه گفت: «شاید باران و باد قطع بشود.»

سپس به ساعتش نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت که گنگ بود. شاید دعا می خواند. دستگیری که برای بررسی اوضاع به آستانه‌ی در رفته و خیس شده بود، از جا برخاست و گفت:

«اگر آقای رئیس اجازه بدهند، مجدداً بروم و وضعیت هوا را ببینم، چون اکنون کسی برای واریز رأی در این جا حضور ندارد.»
خیلی سریع رفت و بازگشت. باز هم شادمان بود:

«اخباری خوبی برای شما دارم... خوشبختانه از شدت باران کم شده است و می توان گوشه‌هایی از آسمان را هم دید.»

تمام حضار از جمله نمایندگان احزاب، از فرط خوشحالی، همدیگر را در آغوش گرفتند. اما شادی آن‌ها دیری نپایید. حالت قطره‌چکانی حضور رأی‌دهندگان همچنان تداوم داشت.

همسر، مادر و یکی از عمه‌های دستیار هم آمدند و بعد از آن‌ها، نوبت به برادر بزرگتر نماینده‌ی راست‌گرا رسید. مادرزن مسئول حوزه هم حاضر شد، اما پس از واریز رأی، قوانین حاکم بر حوزه را زیر پا گذاشت، به طرف داماد خود رفت و اطلاع داد که دخترش، یعنی همسر او، اواخر عصر خواهد آمد. آن‌گاه با لحنی سرشار از مودعی‌گری، ادامه داد:

«قصد دارد به سینما برود!»

پدر و مادر قائم مقام هم آمدند. البته افراد دیگری هم که نسبتی با اعضای حاضر نداشتند بی‌اعتنا وارد می شدند، با بی میلی رأی می دادند و بی‌اعتنا می رفتند.

ناگهان کمی هیجان در محیط به وجود آمد. دو سیاستمدار عضو حزب راست‌گرا، و دقایقی بعد یک عضو حزب میانه‌رو به حوزه آمدند و در پی آن‌ها، یک دوربین سیار تلویزیونی که پیدا نبود از کجا آمده است، لحظاتی فیلم گرفت و دوباره ناپدید شد. کمی بعد، یک خبرنگار روزنامه در آن جا حاضر شد و به سراغ رئیس حوزه رفت:

- «ارزیابی شما از اوضاع چیست؟»

مسئول حوزه جواب داد: «می‌تواند بهتر از این باشد. شکی ندارم که با مساعد شدن هوا، تعداد رأی‌دهندگان افزایش می‌یابد.»

خبرنگار گفت: «با توجه به این که به سایر حوزه‌ها هم رفته‌ام، به نظر می‌رسد که در این دوره آراء ممتنع بسیاری داریم.»

«تمایل دارم نگاهی خوش‌بینانه به ماجرا داشته باشم. اگر دیدگاه ما مثبت باشد و معتقد باشیم که اوضاع بد جوی در جریان انتخابات تأثیر می‌گذارد، آنگاه کافی است عصر امروز باران نبارد تا آن چه را اوضاع جوی صبح از ما گرفت، دوباره به دست بیاوریم.»

خبرنگار با احساس شادی و رغبت از در خارج شد. مسئول حوزه جمله‌ی زیبایی گفته بود که می‌توانست تیتراژش او باشد.

زمان رسیدگی به تقاضای شکم بود. حضار در سالن، در همان حال که یک دیده بر لیست رأی‌دهندگان داشتند، با دیده‌ی دیگر به ساندویچ‌های خود نگاه می‌کردند و غذا می‌خوردند. بارش باران قطع شده بود، اما کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که امیدهای مسئول حوزه، به عمل خواهد انجامید یا خیر. برگه‌های رأی تا آن زمان، به دشواری می‌توانست ته یکی از صندوق‌ها را بپوشاند. همه‌ی حضار بر این عقیده بودند که آن انتخابات، ناکامی سیاسی هولناکی خواهد بود.

زمان به سرعت در حال گذر بود. ساعت برج سه و سی دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد که همسر منشی حوزه وارد شد. زن و شوهر به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. تبسم زن رازی را در خود داشت که سبب ناراحتی درونی مسئول حوزه شد. شاید ناراحتی حاکی از حسادت بود، زیرا می‌دانست آن تبسم، برای او نیست. نیم ساعت گذشت، اما رئیس حوزه هنوز هم ناراحت بود. پوست و استخوانش درد می‌کرد. به ساعتش نگاهی انداخت. از خود پرسید:

«یعنی از سینما برگشته است؟ یعنی می‌آید؟ در آخرین ساعت یا در آخرین لحظه خود را می‌رساند؟»

منتظر تقدیر بودن، دشوار و پوچ و راه‌هایی که برای انتظار کشیدن برمی‌گزینیم، عموماً بیهوده و گاهی پر خطر است. از جمله این راه‌ها می‌توان به اندیشیدن به بدترین اتفاق ممکن، فکر کردن به بهترین اتفاق ممکن و یا وسوسه شدن، اشاره کرد. به هر حال، می‌توان اطمینان داشت که برای مسئول حوزه، بهترین اتفاق وجود ندارد، زیرا دست‌کم ما می‌دانیم که همسرش به سینما رفته است و در عین حال، هنوز برنامه‌ای برای حضور در حوزه و دادن رأی ندارد.

جای خوشبختی است که با توجه به قانون توازن در جهان که سیارات را هم به همین دلیل در مسیر اصلی نگه می‌دارد، اگر چیزی از یک طرف دنیا برداشته شود، به جانب دیگری می‌رود و چیز دیگری از آن سو به این سو برمی‌گردد و جانشین آن می‌شود که به نوعی با هم ارتباط دارند. در روز رأی‌گیری نیز چنین قانونی صدق می‌کرد. در ساعت چهار عصر، وقتی که برای واریز رأی نه خیلی دیر است و نه خیلی زود، ناگهان، نمی‌دانیم به چه علتی، رای‌دهندگانی که تا آن زمان در منازلشان بودند و اعتنایی به انجام تکالیف شهروندی خود نداشتند، کم‌کم از خانه‌هایشان بیرون زدند و به جانب حوزه‌ی انتخاباتی حرکت کردند. بیشتر مردم با وسایل شخصی یا پای پیاده می‌آمدند و برخی هم به دلیل سیلابی که خیابان‌ها را احاطه کرده بود، با یاری نوع‌دوستانه‌ی آتش‌نشانان، به مسیرهای قابل عبور راهنمایی می‌شدند.

همه به طرف صندوق‌های انتخابات می‌رفتند. افرادی که سلامت بودند، با پای خود و معلولان و بیماران، نشسته بر صندلی‌های چرخدار یا برانکارد، مانند رودخانه‌ای که راهی جز رسیدن به دریا نمی‌شناسد، به جانب حوزه‌های رأی‌گیری هجوم آوردند. از دید افراد بدبین و دیرباور، یعنی افرادی که فقط زمانی به سحر و جادو معتقد هستند که برای آن‌ها سودی داشته باشد، توازن دنیا در آن لحظه برهم خورده بود و قانون طبیعت، آشکارا نفی شده بود. به این ترتیب، گمان ما در مورد حضور یا

عدم حضور همسر مسئول حوزه به واسطه‌ی قانون توازن دنیا، تبدیل به شادی از به هم پیوستن دور از انتظار هزاران نفر از مردم، با سنین و شرایط اجتماعی متفاوت و بدون موافقت قبلی و علی‌رغم تفاوت‌های فکری، عقیدتی و سیاسی شد که تصمیم گرفتند تا رأی بدهند. با این حساب باید از آن‌چه بیش از این اندیشه می‌کردیم (عدم حضور همسر مسئول حوزه انتخاباتی و عدم گرایش مردم تا قبل از ساعت چهار عصر) صرف‌نظر کنیم و از این لحظه به بعد، محتاطانه اتفاقات را پیگیری کنیم.

آن‌چه خبرنگاران، رادیو، تلویزیون، مجلات و بقیه‌ی رسانه‌ها انجام دادند، دویدن به این سو و آن سو، نهادن میکروفن و ضبط صوت در مقابل چهره‌ی افراد مختلف و پرسش در این مورد است که چه چیز موجب شد ساعت چهار عصر از خانه خارج شوند و به حوزه‌های اخذ رأی هجوم بیاورند و آیا تعجب‌آور نیست که ناگهان همه با هم در یک ساعت خاص تصمیم به این کار گرفته‌اند؟

پاسخ‌های مردم، غالباً خشک، رسمی، و گاهی اهانت‌آمیز بود. به چند پاسخ اشاره می‌شود:

- تمایل داشتم در آن ساعت تصمیم بگیرم.
- به عنوان شهروند آزاد، هر لحظه‌ای که دوست داشتم از منزل خارج می‌شوم...
- ناچار نیستم علت رفتار خود را به دیگران شرح بدهم...
- چقدر دستمزد می‌گیرید تا این سؤالات ابلهانه را مطرح کنید؟...
- کجای قانون ثبت شده که باید به این سؤال پاسخ بدهم؟...
- تنها در حضور وکیل حرف می‌زنم...
- افرادی هم بودند که بدون خشم و دلخوری، جواب مؤدبانه دادند، اما با این حال از شیوه‌ی موشکافانه‌ی خبرنگاران کم نشد و آن‌ها را قانع نکرد. پاسخ‌های افراد مؤدب هم به این شرح بود:
- ارزش بسیاری برای شغل شما قائل هستم و خیلی علاقه‌مندم

بهترین پاسخ را بگویم تا چاپ شود، اما متأسفانه تنها می توانم بگویم ناگهان به ساعت نگاه کردم و دیدم چهار عصر است. به اعضای خانواده گفتم زمان رأی دادن است... یا اکنون و یا هیچ وقت... خوب، به همین راحتی... آن ها هم از جا برخاستند...

- قادر نیستم جواب درستی بدهم...

- بهتر است از بقیه سؤال کنید...

- شاید آن خانم بداند، ولی من نه...

- گفتید از پنجاه نفر پرسیده اید و جواب منطقی نگرفته اید؟!!

- خیلی تعجب آور است که همه در این ساعت بیرون آمده اند!...

- من که علت آن را نمی دانم...

گزارشگران خبری که در شبکه های مختلف تلویزیونی، جریان انتخابات را مایوسانه پی می گرفتند، ناگهان انگار از خواب بیدار شدند و از آن جا که به دلایل دارا بودن مسئولیت های آموزشی، صحبت و بحث در مورد بخت و شانس و اتفاق را ناروا می دانستند، مانند گرگ های گرسنه، چنین اتفاقی را تحت محاصره قرار دادند و تعهد شهروندان محترم پایتخت را نمونه ای بی مثال و فوق العاده برای بقیه ی کشورها به حساب می آوردند. در تفسیرهای مختلف، چنین جملاتی به چشم می خورد:

- مردم در مقطعی حضور گسترده ی خود را در صحنه نمایش دادند که هیولای هولناک واریز شدن آراء ممتنع، بی سابقه در تاریخ مردم سالاری کشور ما، نه فقط مردم و دولت، بلکه تمام حکومت را تهدید می کرد...

در تفسیر غیررسمی انتشار یافته از سوی وزارت کشور، قبل از حضور چشمگیر مردم، علایم وحشت احساس می شد؛ هر چند تلاش می کردند در هر سطر یادداشت، چنین حسی را مخفی کنند و از آرامش نظام بنویسند.

سه حزب راست گرا، میانه رو و چپ گرا، پس از محاسبه ی تعداد آرای

که از استقبال مردم نصیبشان می‌شد، پیام‌های تبریک صادر کردند و حرکت باارزش مردم را به آستان مقدس آزادی، خوش آمد گفتند. رئیس جمهور در کاخ اعظم و پس از او هم نخست وزیر در کاخ کوچک، در حالی که پرچم ملی را در معیت خود داشتند، در مقابل دوربین‌های تلویزیون نشستند و پیام فرستادند.

در ورودی همه‌ی حوزه‌های انتخاباتی، صف طولانی از مردم دیده می‌شد که انتهای آن به علت پیچیدن در خیابان‌ها و کوچه‌های مجاور، پیدا نبود. مسئول حوزه شماره چهارده هم مانند بقیه‌ی مسئولین، باخبر بود که لحظه‌ای تاریخی را در زندگی پشت سر می‌گذارد. کم‌کم شب از راه رسید از طرف وزارت کشور اطلاعیه‌ای صادر شد که نشان از تمدید زمان اخذ رأی به مدت دو ساعت بود. کمی بعد، نیم ساعت دیگر هم به این زمان اضافه شد تا رأی‌دهندگان حاضر در صف‌های طولانی بتوانند آراء خود را واریز کنند.

بالاخره زمانی رسید که مسئولان حوزه انتخاباتی و نمایندگان احزاب سه‌گانه، خسته و گرسنه در مقابل تلی از اوراق رأی خارج شده از دو صندوق قرار گرفتند. بزرگی کار موجب شد احساسی شبیه قهرمانان داشته باشند؛ گویی در بین آن همه اوراق، به گونه‌ای معجزه‌آسا، باز جان گرفتند و زنده شدند.

یکی از اوراق رأی، توسط همسر مسئول حوزه تکمیل شده بود. حسی ناآشنا او را واداشت از سینما خارج شود و سوار بر ماشین شده و تا محل حوزه براند. ساعت‌ها در صف ایستاد که به آرامی حلزون جلو می‌رفت. بعد از این‌که در مقابل میز کار همسرش قرار گرفت و نام خود را از زبان او شنید، علایمی از شادی‌های قدیمی را در دلش احساس کرد. تنها علامتی کوچک بود، اما همین امر باعث شد فکر کند که ارزش حضور در حوزه را داشته است.

دقایقی بعد از نیمه شب، شمارش آراء به انتها رسید. تعداد آرای

معتبر، به بیست و پنج درصد نمی‌رسید که آن هم میان حزب راست‌گرا با سیزده درصد، حزب میانه‌رو با نه درصد، و حزب چپ‌گرا با دو و نیم درصد قسمت شد. تعداد آراء پوچ و بی‌ارزش، اندک بود اما آراء سفید، بیش از هفتاد درصد اوراق را تشکیل می‌داد!

گوشه و کنایه، حیرت و گیجی، بی‌انضباطی و اغتشاش، تمام کشور را در فراگرفت. حوزه‌های شهرداری‌ها و اماکنی که بدون هیچ رویداد و اتفاقی خاص، غیر از تأخیر مردم به دلیل شرایط نامساعد جوی، انتخابات در آن‌ها انجام شده بود، فرقی با سال‌های قبل نداشتند. تعداد رأی‌دهندگان، بسیار زیاد و دور از انتظار بود. آراء سفید هم همین حالت را داشت!

شهرداران و اعضای شورای شهر، که حضور در پایتخت را نوعی اقتدار برای خود می‌دانستند و برگزاری انتخابات را جز وطن‌پرستی، حرف دیگری تعبیر نمی‌کردند، ناگهان با این حقیقت رو به رو شدند که تا ساعت چهار عصر، فردی برای واریز رأی نیامده، اما ناگهان، چنان‌که گویی دستوری واجب‌الاجرا برای مردم صادر شده باشد، همه از خانه‌ها بیرون آمدند و رأی دادند. اعضای هیئت دولت قبل از آغاز رأی‌گیری، پیروزی را اعلام کرده بودند و قبل از حضور مردم، از پیش‌بینی خود نادم شده و از عدم استقبال عمومی شدیداً عصبانی بودند. پایتخت در ترس و انتظار به سر می‌برد. کسی قادر نبود از غریبه‌ها گشایشی بطلبد، مگر این‌که از همکاران یا اقوام باشد. فقط در چنین حالتی، این سؤال بر سر زبان‌ها بود:

«اگر دستور تجدید انتخابات صادر شود، چه روی می‌دهد؟»

این سؤال اغلب به صورت آرام و زمزمه طرح می‌شد، چون همه می‌ترسیدند مبادا غول خفته بیدار شود. کسی نمی‌خواست با دم شیر بازی کند، بنابراین معدود افرادی می‌خواستند همه چیز را ندیده بگیرند

و به حال خود رها کنند. آن‌ها قصد داشتند بپذیرند که به دولت و شورای شهر وفادار مانده‌اند و هرگز اتفاقی خلاف نظر مسئولین شکل نگرفته است. عده‌ی دیگری عکس گروه اول، اعتقاد داشتند که آن‌چه روی داده، مقدر و مطابق رأی مردم و به تبعیت از قانون بوده است. آن‌ها می‌گفتند اگر چیزی به صورت قانون درآمده باشد، پذیرفتن آن در هر شرایطی از وظایف مسئولان و مردم است و حتی اگر قانون آشکار می‌کند که مثلاً انتخاباتی با چنین پایانی باید هشت روز دیگر تکرار شود، یعنی روز دوشنبه‌ی آینده، در آن صورت همه می‌بایست از قانون تبعیت کنند و در روز تعیین شده به پای صندوق‌های رأی بروند و بعد، آن‌چه خداوند مصلحت بداند روی خواهد داد و بدون شک، هر اتفاقی روی دهد به نفع مردم خواهد بود.

باید دقت کرد که احزاب، برای ابراز دیدگاه‌هایشان هرگز ریسک نمی‌کنند، بلکه گاهی از یک سو و گاهی از سوی دیگر، تعریف و تأیید می‌کنند. مثلاً طرفداران حزب راست‌گرا می‌گویند:

«بله، سران احزاب، می‌توانند دولت و شهرداری و شورای شهر خوب ایجاد کنند.»

با چنین بیاناتی، با سیاستی خاص، از راه‌های امن و آرام متابعت می‌کنند و دولت را قاضی عادل می‌دانند که ملزم به اجرای قانون است. حزب میانه‌رو هم وانمود می‌کند که قانون رعایت خواهد شد، اما در عین حال، توقعاتی از دولت دارد که خود نیز به خوبی از ناممکن بودن آن‌ها باخبر است. آن‌چه طرفداران این حزب خواستارند، در اختیار داشتن ابزاری قدرتمند است که بشود با بهره‌گیری از آن، درستی انتخابات و عادی بودن اوضاع را به اثبات رساند.

با این حال، تمام احزاب، بعد از حضور در جلسات مختلف و گفتگوهای طولانی، بیانیه‌ای مشترک انتشار دادند که حاوی توقعات آن‌ها از اجرای قوانین انتخاباتی بود تا بتوان به پیشرفت‌هایی در زمینه‌ی

سیاست نائل شد. قصد آنان پیروزی در انتخابات و شورای شهر نبود، بلکه به اهدافی فراتر از این فکر می‌کردند.

بالاخره، نخست وزیر در یک برنامه‌ی تلویزیونی شرکت کرد و اعلام داشت که روز دوشنبه، تکرار انتخابات خواهد بود و بنابراین از ساعت ۲۴ همان شب، دور جدید مبارزات انتخاباتی به مدت چهار روز، تا ساعت ۲۴ پنجشنبه، آغاز می‌شود. در ضمن از شهروندان مقیم پایتخت تقاضا کرد با اتحاد بسیار در پای صندوق‌های رأی بروند و با مسئولیت‌پذیری، لیاقت و وطن‌پرستی خود را مانند قبل ثابت کنند:

«مردم عزیز! دوشنبه روز قشنگی خواهد بود! تا آن روز، همه را به پروردگار می‌سپارم!...»

حقیقتاً دوشنبه روز زیبایی بود. از سحرگاه، لحظاتی که آسمان با همه‌ی درخشش و عظمت انسان‌ها را سرحال می‌آورد و انوار زرین خورشید همه جا را در آغوش گرفته بود، صدای یکی از خبرنگاران تلویزیون به گوش می‌رسید که مردم را به شرکت در انتخابات ترغیب می‌کرد. رأی‌دهندگان کم‌کم از خانه‌ها خارج می‌شدند و به جانب حوزه‌های رأی‌گیری می‌رفتند. گروهی از مردم که گویی همگی نابینا بودند، درست همان‌طور که هفته‌ی قبل بعد از ساعت چهار عصر روی داد، هر کس در مسیر خود بود و در عین حال، چنان جدیت و شوقی از خود نشان می‌دادند که سابقه نداشت.

درهای حوزه‌ها هنوز بسته بود، اما صف طویل شهروندان صدیق و پاک‌نهاد، منتظر باز شدن درها در همه‌جا دیده می‌شد. هیچ صفی، به صورت یک ردیفی نبود، بلکه همه در چند ردیف ایستاده بودند. جاسوسانی هم مانند همیشه برای شنیدن و ضبط حرف‌های مردم، در صف حاضر بودند و مانند پزشکان متخصص مشاوره روانی، تلاش می‌کردند حضار را تحریک و تشویق به سخن گفتن کنند. بیشتر جاسوسان، حرفه‌ای بودند و در ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی مختلف

فعالیت می کردند؛ اما برخی نیز داوطلبانه به کمک دولت آمده بودند. آن‌ها این طور تصور و القا می کردند که وطن پرستانی هستند که هدفی جز خدمت به وطن ندارند و برای رسیدن به این هدف متعالی، حتی حکم و پاداش هم نمی گیرند. در سوگندنامه‌ای که مهر کرده‌اند، به این دو مورد اشاره شده است. در بین آن‌ها، تعدادی فقط به دلیل بهره‌ای که از کنکاش و کشف می بردند به شنیدن سخنان مردم توجه می کردند. من این طور اشخاص را از لحاظ مادرزادی دارای چنین ویژگی‌هایی می دانم و سعی می کنم خود را مجاب کنم که آن‌ها را افرادی عادی و معمولی بدانم. با چهره‌هایی مختلف، تازه‌ترین آلات جاسوسی از جمله میکروفن و ضبط صوت را همراه داشتند و از قدرت ترغیب مردم به تخلیه اطلاعات برخوردار بودند. با این همه، گویی حضار در صف‌ها به کسی اعتماد نداشتند، چون آن‌چه در دستگاه‌های آنان ضبط شد، جز جمله‌هایی بی محتوا و پوچ نبود. همه عموماً در مورد زیبایی صبح، صبحانه‌ای که با عجله خورده بودند، چگونگی محافظت از کودکان در زمانی که مادران پای صندوق می رفتند، احتمال ماندن پدران در منزل تا بازگشت مادر و بعد حضور آن‌ها در حوزه‌ها و این قبیل اراجیف صحبت می کردند:

- بهترین راه همین است، یکی از ما می رود و دیگری پیش بچه می ماند و بعد جاها تغییر می کند. ما که هرگز نمی توانیم با هم بیاییم رأی بدهیم!

- پسر کوچکم با دختر بزرگترم که هنوز به سن رأی دادن نرسیده، در منزل مانده است...

- بله او همسر من است...

- از دیدار با شما خوشحال شدم...

- من هم همین طور....

- آقا عجب صبح خوب و خنکی!...

- گویی از دیروز بعد از ظهر آغاز شده...

بله این طور به نظر می آید که تقدیر چنین بوده...

با وجود قوی بودن میکروفن ها و دستگاه های گیرنده که بر ماشین های سفید، آبی، سبز، قرمز و سیاه نصب شده بود، هیچ اثر مشکوکی در آن سخنان، حداقل از لحاظ ظاهری وجود نداشت؛ اما برای تهمت زدن، احتیاجی به داشتن مدرک، عدم اعتماد یا شک و ظن نبود، به خصوص در آن جا که کسی می گفت: «گویی از عصر دیروز آغاز شده...» یا این که: «تقدیر چنین بوده...»

اگر کسی قصد بهانه تراشی داشت، همین جملات کفایت می کرد؛ جملاتی که بی اراده و ناخودآگاه بر لب ها جاری می شد و در عین حال، بسیار خطرناک بود. بنابراین مقرر شد به شیوه ی سخن گفتن و نحوه ی زیر و بم شدن صدا دقت کنند. برای این کار، اصولاً جاسوسانی که به محل فرستاده می شوند، مهارت های لازم را کسب می کنند و به آن ها توصیه می شود در آغاز موارد خاص را برگزینند، از آن ها فاصله بگیرند و در انتها یا آغاز صف بایستند، البته گیرنده قدرت بالایی داشت و قادر بود اصوات را از مسافت های دور هم ضبط کند، اما لازم بود شماره و نام رأی دهنده ی مشکوک ثبت شود. این عمل بسیار ساده بود، زیرا معمولاً مسئولیت حوزه و یا صندوق، نام و شماره ی افراد را با صدای بلند می خواندند. در آن حالت، جاسوسان به بهانه ی انجام کاری، سریع از صف بیرون می آیند، به خیابان می روند و از طریق باجه ی تلفن، موضوع را برای مرکز امنیتی شرح می دهند.

نمی شود این روش را با هدف گیری در مسابقه ی تیراندازی شبیه دانست. آنچه انتظار می رود، این است که شانس و بخت، یا هر پدیده ی غیرعادی دیگری، باعث فرار سوژه نشود. با این حال تصور نمی شد نه در آن لحظات و نه در آینده، معلوم نشود که هدف رأی دهندگان در هفته ی گذشته که ساعت چهار عصر در حوزه ها ازدحام کردند، یا روز دوشنبه که از صبح در حوزه ها حاضر شدند، چه بوده است؛ زیرا آن چه دستگاه های

امنیتی می دانستند، چیزی جز چند جمله ی رد و بدل شده میان مردم حاضر در صفوف نبود. از جمله ی «تقدیر بود...» و یا جملات بی پایانی که از زبان فردی خارج شده و یا فردی که بی نتیجه نالان بود. شاید ناله ی مرد، برای جلب توجه طرف مقابل باشد. البته او به تازگی از همسر خود جدا شده بود و اگر جاسوس این موارد را در دفترچه ثبت نمی کرد و به همراه صدای ضبط شده ی مرد ارائه نمی داد، شاید کار به مشکل برمی خورد. به طور مثال روز بعد از او می پرسیدند:

«فردی را که روز قبل به او گفتید تقدیر بوده... می شناسید؟»

- «بله می شناسم.»

- «قبل از دادن جواب خوب فکر کنید. هدف شما از گفتن این جمله

چه بود؟»

- «از طلاق همسر صحبت می کردم.»

- «احساس شما درباره ی این جدایی چیست؟»

مرد عصبانی و در عین حال تسلیم است. خود این گونه می گوید:

«کمی حس عصبانیت و کمی حس درماندگی...»

- «تصور می کنید این احساس، برای آه کشیدن در کنار یکی از دوستان،

علتی موجه و قانع کننده باشد؟»

- «نمی دانم.»

- «اما شما آه کشیدید.»

- «نمی دانم، نمی توانم به یاد بیاورم که آه کشیده ام یا خیر.»

- «بسیار خوب، ولی ما مطمئن هستیم که آه کشیده اید!»

- «شما که در آن جا نبودید، از کجا باخبر هستید؟»

- «چه کسی می گوید ما در آن جا حاضر نبودیم؟»

- «به طور قطع دوستم بهتر از هر کسی می داند که من آه کشیده ام یا نه.

می توانید از او سؤال کنید.»

- «اما ظاهراً شما با هم زیاد صمیمی نیستید!»

- «منظور شما چیست؟»

- «این که اگر او را به این جا بیاوریم، ناراحت می شوید.»

- «خیر، فکر نمی کنم...»

- «بسیار خوب...»

- «اجازه دارم بروم؟»

- «ابتدا باید به پرسشی که کردیم، جواب بدهید.»

- «چه پرسشی؟»

- «زمانی که به او جمله‌ی «تقدیر بود» را گفتید، به چه چیزی فکر

می کردید و مقصودتان چه بود؟»

- «شرح دادم که به علت...»

- «نه جواب دیگری منظور ماست. این توضیح به درد ما نمی خورد.»

- «تنها حرفی که می توانم بزنم، همین است. چون حقیقت دارد.»

- «پس جواب شما این است؟»

- «روشن است، مگر باید چیزی از خود بسازم؟»

- «بله، بسازید. آن چه را که مد نظر ماست بگویید و همه را راحت

کنید!»

آن چه اکثر مسئولان را نگران می کرد. احتمال عدم حضور مردم و یا دادن رأی سفید بود. گویی شرایط سیاسی و اجتماعی کشور که از یک هفته قبل خطرناک شده بود، با مشکلات تازه‌ای رو به رو می شد. یک درصد عدم مشارکت یا فراتر از حد معین در قیاس با انتخابات قبلی، به این مفهوم خواهد بود که کشور به اوضاع طبیعی برنگشته است؛ مثلاً حضور نیافتن افرادی که به سودمند بودن انتخابات معتقد نیستند، یا افرادی که در آن هوای خوب ترجیح می دهند به عوض دادن رأی، وقت خود را به سرگرمی در کنار ساحل بگذرانند، و یا افرادی که بدون علت خاصی و فقط به دلیل تنبلی در منزل می مانند. حقیقت داشت که رأی

دهندگان، غیر از موارد خاص، به طور کلی به سئوالات مربوط به نظرسنجی پاسخ نمی‌دهند و ساکت می‌مانند و زمانی که به آن‌ها گفته می‌شود: «فقط برای گرفتن آمار است...» جواب می‌دهند: «نباید جایی بیان شود... یا نباید اسمی روی آن گذاشت...»

به این ترتیب قادر نبودند با این روش، عقیده‌ی آنان را به صراحت دریابند. هشت روز قبل، روزنامه‌ها در یک نظرسنجی اعلام کردند که جوابی غیر از سکوت دریافت نکرده‌اند. گاهی هم از فردی سؤال می‌شد و فرد دیگری پاسخ می‌داد. گویی همه قسم یاد کرده‌اند که رمز و اسرار رفتار خود را آشکار نکنند. این یکپارچگی رفتار در بین هزاران نفری که همدیگر را نمی‌شناسند، هم سطح فکر نمی‌کنند و از دیدگاه سیاسی تفاوت‌های اعتقادی بسیاری با یکدیگر دارند، نادر و تعجب‌آور بود، البته اگر نگوییم غیرممکن...

رئیس جمهور قصد داشت این مسئله را به نخست‌وزیر اعلام کند و نخست‌وزیر هم قصد داشت آن را به رئیس جمهور اطلاع دهد. نخست‌وزیر به وزیر کشور گفت:

«دلیلی برای من بیاورید که چرا رئیس جمهور اکنون قصد ندارد با ما گفتگو کند و آن را به بعد موکول می‌کند...»

وزیر کشور هم دستور داده بود در حوزه‌های انتخاباتی مأمورانی حضور داشته باشند که غیر از محافظت از حوزه‌ها، مراقب یکدیگر هم باشند، شاید بشود دستیاران خرابکاران را در میان مردم یافت. شاید هم این مسئله می‌توانست به دستگیری افراد مظنون به خیانت منجر شود که قصد داشتند درستی و صحت انتخابات را به هم بریزند. دیگر انتهای بازی بود و فقط لازم بود منتظر اعلام نتایج بمانند.

زمانی که حوزه شماره‌ی چهارده انتخاباتی، که دولت از نتیجه‌ی کار آن‌ها ابراز خرسندی می‌کرد اعلام داشت که مشکلی برای ادامه‌ی کار ندارد، در بقیه‌ی حوزه‌ها از شماره‌ی یک تا آخر، اخباری به گوش

می‌رسید که گویی قرار بود در شهر زلزله‌ای رخ دهد؛ یک لرزش سیاسی در خانه‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها، کاباره‌ها و سایر اماکن عمومی و خلاصه هر مکانی که رادیو و تلویزیون داشت. مردم پایتخت در انتظار بودند تا از نتیجه‌ی انتخابات مطلع شوند. هیچ‌کس با دوست خود هم حرفی نمی‌زد، انگار حتی پُرگوها هم کلمات را از خاطر برده بودند.

بعد از اتمام مراسم رأی‌گیری، ساعت ده شب، نخست‌وزیر در تلویزیون ظاهر شد. صورتی پُف کرده و چشمانی قرمز داشت و به دلیل یک هفته کم‌خوابی، رنگش را باخته بود. در دستانش برگه‌ای به چشم می‌خورد، اما آن را قرائت نمی‌کرد، بلکه فقط نظری به آن می‌انداخت تا ریسمان کلام را به درستی پی بگیرد:

«همشهریان گرامی! خوشحالم که نتیجه‌ی انتخابات را که همین امروز برگزار شد به اطلاع شما برسانم: حزب راست‌گرا هشت درصد، حزب میانه‌رو هشت درصد و حزب چپ‌گرا یک درصد کل آرا را کسب کردند. آراء باطل صفر، و آرای سفید، هشتاد و سه درصد است...»

آن‌گاه کمی سکوت کرد، لیوان آب را به لبانش برد، چند جرعه نوشید و در ادامه گفت:

«دولت توافق خود را با پیگیری علل به دست آمدن چنین نتایجی اعلام کرده است. آراء سفید، شوکی هولناک بر آزادی وارد آورده و باید متذکر شوم که این آراء، از فضا نیامده و از زمین هم خارج نشده است، بلکه درون صندوق‌هایی قرار داشته که تعداد بسیاری از مردم وطن‌پرست، صیانت از آن‌ها را بر عهده داشته‌اند...»

کمی آب لازم بود، زیرا احساس می‌کرد گلویش خشک شده است. اضافه کرد:

«هنوز زمان لازم برای جبران کاستی‌ها وجود دارد. نباید به مسیرهای پوچ دل بست، بلکه باید وجدان‌های بیدار را به کمک فراخواند. من از همین تریبون، به مردم هشدار می‌دهم که باید در مقابل آنچه مملکت ما

را مورد تهدید قرار داده، با هوشیاری وارد عمل شویم. تمام رأی دهندگان به بهترین وجه به مسئولیت‌های خود عمل کردند و در حوزه‌ها گام نهادند، اما می‌توان بدون خیانت به مملکت اشتباهات را جبران کرد.»

در تمام کشور و همه‌ی اماکن دولتی و غیردولتی پیام نخست‌وزیر دریافت شد. روشن است که هرکس به میل خود، حرف‌های او را برداشت می‌کرد. عده‌ای اعتقاد داشتند که سخنان نخست‌وزیر، تا زمان اعلام درصد آرای سه حزب مهم کشور، کافی بوده و لازم نبود بیش از آن سخن بگویند. برخی هم بر این عقیده بودند که نخست‌وزیر می‌بایست تمام اتفاقات را برای مردم شرح دهد. در حقیقت هواداران حزب میانه‌رو که رقیب اصلی دولت تلقی می‌شدند، از حامیان نخست‌وزیر بودند. البته اهداف مهم آن‌ها از این جانب‌داری، شناختن مسئولان متخلف و مجازات آن‌ها بود. همه سؤال می‌کردند نتیجه چه خواهد شد؟ هواداران حزب چپ‌گرا هم به استهزاء دولت مشغول بودند و معتقد بودند دولت در این اتفاق دست داشته است.

برخی دیگر هم نظریه‌ی خاصی ارائه نکردند، اما آن‌چه مهم بود حضور گروهی خاص در خیابان‌ها بود که تا صبح کاغذ می‌سوزاندند.

از جمله شهروندانی که خدمت سربازی خود را انجام نداده بودند، وزیر دفاع بود. او هم درک نمی کرد که این شرایط استثنایی چگونه به وجود آمده است و فقط بر این عقیده بود که شرایط حادی بر پایتخت حاکم شده است. می بایست برای مبارزه با بحران، دیواری تدافعی شهر را در برمی گرفت. نخست وزیر به خوبی وضعیت خطرناک مملکت را می فهمید و بحران را سبب به خطر افتادن آزادی بیان کرده بود:

«بله و باید با دیدن امکان ظهور خطر، سریع برای رسیدن به اهداف سیاسی و اجتماعی، از ابزار و امکانات موجود به طوری غیرمستقیم بهره ببریم. احتمالاً رئیس جمهور هم با ایده های من موافق است. ترفندهای ما باید خاص باشد، نه مثل امر کردن به ارتش برای مسدود کردن معابر.»

وزیر دفاع سؤال کرد: «آنچه شما درخواست دارید. چه چیزی است؟»

- «در حال حاضر نمی دانم، اما می دانم که نیروهای مسلح هم دارای پایگاه های جاسوسی هستند.»

- «بله... ضد اطلاعات.»

- «متوجه منظورتان شدم.»

- «بله می دانستم که درک می کنید.»

آن گاه به وزیر کشور نظری انداخت و اضافه کرد:

«او بدون این که جزئیات امور را توضیح بدهیم، مطلب را فهمیده است. همه چیز باید به صورت طرحی خاص و با عملیات وسیع انجام گیرد، از جمله بهره گیری از آخرین فناوری های موجود در کشور برای

تجسس از شهروندان، تا مشخص شود که این اتفاق از کجا سرچشمه می‌گیرد. فقط با این کار می‌توان از روی دادن اتفاقات مشابه در آینده جلوگیری کرد. باید به دستگاه‌های جاسوسی زیر نظر دولت تفهیم کرد که احتمالاً این رویداد نتیجه‌ی توطئه‌های بیگانگان بوده است و باید در این خصوص تحقیق بیشتری صورت گیرد. شاید اغتشاش‌گران خارجی، این بار ما را نشانه رفته‌اند...»

وزیر فرهنگ مداخله کرد:

«چه تفکر عجیبی! تا آن‌جا که من مطلع هستم، آشوب‌گران خارجی هیچ‌گاه صاحب چنین اقتداری، حتی در نظریه هم نبوده‌اند که قادر باشند بر عقاید تمام ساکنان یک شهر یا کشوری غالب شوند.»

وزیر دفاع با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

«شاید علت سخنانی که بیان می‌کنید، این باشد که ما هنوز از راه‌کارهایی بهره می‌بریم که متعلق به دوران اجدادمان است. در آن زمان اندیشه‌های نیهیلیستی^(۱)، به خصوص زمانی که به صورت کتاب انتشار یافت. تأثیری شاعرانه داشت؛ چون ایده‌ای تازه به حساب می‌آمد، اما در این دوران، ما با افرادی رو به رو هستیم که اندیشه‌های کاملاً تروریستی دارند. این اندیشه‌ها را در بسیاری از افراد دولتی هم می‌توان دید...»

وزیر دادگستری سخنان او را قطع کرد:

«مراقب سخنانی که ابراز می‌کنید، باشید. زیاد هم اغراق نکنید. به عقیده‌ی من هم اوضاع خطرناک و عجیبی به وجود آمده است، اما نه به آن حد که با قطعیت همه را به خاطر چند رأی سفید، متهم به هواداری از تروریست‌ها کنیم.»

وزیر دفاع زمزمه کرد:

«چند رأی سفید؟!... چطور می‌شود به هشتاد و سه درصد کل آراء

مأخوذه، چند رأی سفید گفت؟ به من بگویید چه زمانی باید پی ببریم که هر یک از این آراء، اژدری است که زیر آب در حرکت است؟»
وزیر فرهنگ گفت:

«شاید آگاهی من درباره‌ی آشوب طلبی ناقص باشد، اما در عین حال هیچ‌گاه وجود چنین پدیده‌ای را نفی نمی‌کنم. دور از اندیشه نیست که با وجود عدم اطلاع من از عملیات ناوگان جنگی و اژدرها، کسی پی نبرد اژدرها، از زیر آب نشانه‌گیری می‌کند و ارزش دیگری ندارند، چون برای همین درست شده‌اند.»

وزیر کشور از جا برخاست تا از گفته‌های همکار خود دفع کند، اما نخست‌وزیر ضربه‌ی محکمی بر میز کوبید و از حضار تقاضا کرد ساکت باشند:

«آقایان وزرای دفاع و فرهنگ آزادند به بحث‌های علمی خود در بیرون از جلسه ادامه دهند، لازم می‌دانم متذکر شوم، ما همیشه به این هدف در چنین مجامعی شرکت می‌کنیم که در سالنی که در حقیقت نبض آزادی است، تصمیمات مهمی را اتخاذ کنیم و کشور را نجات دهیم. هدف امروز ما هم رهایی کشور از بدترین بحران طول تاریخ است. هرگز در طی قرن‌ها چنین وضعیتی نداشتیم؛ پس تصور می‌کنم قبل از هر تصمیم مهمی برای مقابله با مشکلات، اجازه نداریم به مطرح کردن اختلاف عقاید و آراء بی‌ارزش مشغول شویم.»

اگر خودش درنگ نمی‌کرد، کسی جرأت بریدن سخنان او را نداشت. سپس در ادامه گفت:

«تصمیم دارم به وزیر دفاع واضح بگویم که روی آوردن به اعلام اوضاع فوق‌العاده در کشور و حکومت نظامی، تنها باید با توجه به اتفاقات آتی صورت پذیرد، از همه مهم‌تر، نباید عکس‌العمل حزب چپ‌گرا و طرفداران آن را نادیده انگاشت، زیرا آن‌ها چیزی ندارند که از دست بدهند و وارد شدن به چنین بازی‌هایی، برای آن‌ها نامناسب نخواهد بود.»

وزیر کشور گفت:

«نباید نگران واکنش حزبی باشیم که فقط یک درصد آراء را به خود اختصاص داده است...»

نخست وزیر سؤال کرد: «اطلاعیه آن‌ها را خوانده‌اید؟»

- «بله، به طور قطع خواندن اطلاعیه و اعلامیه‌ها، قسمتی از مسئولیت‌های من است. من از اعضاء قدیمی هیأت دولت هستم و اطمینان زیادی به کسی ندارم، چون به اشتباه می‌افتم. خودم پی رسیدن به مفهوم اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها می‌روم. البته افرادی هستند که ترجیح می‌دهند غذا را برای آن‌ها هضم کنند و بیاورند...»

گویی از یاد برده بود نخست‌وزیر و بقیه وزیران در آن جلسه حضور دارند و یا نمی‌دانست در چنین نظریه‌پردازی‌هایی، وزرا مسئولیتی جز مشاور رئیس دولت ندارند:

«... و این برای من غرورآمیز است. آقای نخست‌وزیر، عمده‌ترین تفاوت در همین است که برخی غذای هضم شده می‌خواهند...»

نخست وزیر سخنان او را قطع کرد:

«خوب، لطفاً بحث در مورد شیمی و زیست‌شناسی و سیستم هضم غذا را فراموش کنید و اجازه بدهید به اطلاعیه‌ی حزب چپ‌گرا پردازیم. نظرتان در این مورد چیست؟»

- «آن‌ها از زاویه‌ای خشن و نادرست به مسئله نگریسته‌اند و از یک اصل قدیمی تبعیت می‌کنند که می‌گوید اگر نمی‌توانید دشمن را شکست بدهید، به او ملحق شوید.»

- «بله، اما به زبان امروزی بیان کنید. در حال حاضر چه عقیده‌ای دارید؟»

- «خوب، در اوضاع فعلی اگر آن‌ها اعتقاد دارند که اکثریت آراء متعلق به شما نیست، پس چنین وانمود کنید که تعداد رأی‌دهندگان بسیار اندک بوده است.»

- «یعنی با این ترفند...»

- «بله، باید به گوش باشیم. این روش می‌تواند اثرگذار باشد، یا دست‌کم بر هواداران چپ تأثیر بسیاری بگذارد، اما میزانش را نمی‌دانم.» وزیر دادگستری با صدایی رسا گفت:

«بیشتر آرای سفید را طرفداران حزب ما و میانه‌رو واریز کرده‌اند. باید از آن‌ها سؤال کنیم که چرا چنین کاری کرده‌اند. این موضوع مهمی است و ربطی به حزب چپ‌گرا ندارد.»

نخست وزیر گفت: «افکار ما با عقاید چپ‌گرایان اختلاف بسیاری ندارد، یعنی اگر اکثریت آراء متعلق به ما نیستند، تظاهر کنید که متعلق به حزب مخالف هم نیست.»

مقرر کردن حالت فوق‌العاده و آماده‌باش، اصلی‌ترین موضوع مقالات روزنامه‌ها را از زمان آشکار شدن نتایج دور اول تا پایان دور دوم انتخابات، تشکیل می‌داد. از طرف دیگر می‌بایست با دقت کامل، تمام واژه‌های مکتوب مورد بررسی قرار بگیرد و دو قدم به جلو و یک قدم به عقب نباشد. همچنین می‌بایست مقالات به صورتی نوشته شوند که خوانندگان روزنامه‌ها، احساس نکنند که مورد اهانت قرار گرفته‌اند و یا متهم به خیانت شده‌اند. اعلام حالت فوق‌العاده، به دولت اجازه می‌داد که برای کاهش فشار بحران، مسئولان روزنامه‌ها را تحت فشار قرار بدهد و بهترین دستاویز برای ایجاد سانسور و خفقان و محدودیت آزادی بود. آن‌ها مدعی بودند که با توجه به اوضاع خاص، اخبار باید از طریق منابع درست به دست مردم برسد و چون امکان دارد روزنامه‌ها به این منابع دسترسی نداشته باشند، ناچار به سانسور هستند.

فقط افرادی که همیشه با صداقت در حرفه‌ی روزنامه‌نگاری فعالیت داشتند، می‌فهمند چه زجرآور است که زیر نظر باشند. یکی از مدیران روزنامه می‌گفت:

«این اتفاق فقط در مورد رأی‌دهندگان پایتخت روی داده و نمی‌توان آن

را به بقیه‌ی شهرستانها مرتبط کرد. بنابراین، با وزارت کشور تماس گرفتیم تا فقط در مورد رأی‌دهندگان پایتخت مقررات سانسور اعمال شود، اما روز گذشته اطلاع دادند که سانسور مانند خورشید است و زمانی که طلوع می‌کند، برای همه روشنایی به ارمغان می‌آورد و همواره تر و خشکی با هم می‌سوزند. با این حساب، کاملاً بدیهی است که از علاقه‌ی مردم به مطالعه‌ی روزنامه شدیداً کاسته خواهد شد.»

اعلام اوضاع فوق‌العاده و به عبارتی دیگر حکومت نظامی، به همراه تشکیل گروه‌های چندگانه از جاسوسان که به دستگاه‌های سمعی و بصری تجهیز بودند، به منظور شناسایی افرادی بود که در توطئه‌ی «دادن رأی سفید» دخیل بودند. نخستین وظیفه‌ی این گروه‌ها، شامل بررسی تمام داده‌هایی می‌شد که جاسوسان در هنگام برگزاری دور دوم انتخابات در حوزه‌ها به دست آورده بودند، چه از مردمی که در صفوف بودند و چه کسانی که بر حسب اتفاق، در معابر با آن‌ها رو به رو می‌شدند. به این ترتیب، قبل از اعزام هر یک از این گروه‌ها به مأموریت ویژه، اطلاعات بررسی شده را در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند. این اطلاعات که در پشت درهای بسته مورد بازبینی قرار گرفته بودند، از جملات ساده‌ای تشکیل می‌شدند که به نمونه‌ای از آن در پرسش و پاسخ در صفحات قبل اشاره شد:

- اصولاً علاقه‌ای به دادن رأی ندارم، اما امروز آمده‌ام بینم رأی من مؤثر است یا خیر.

- قبلاً هم رأی داده‌ام، اما ساعت چهار عصر از خانه خارج شدم.
- این کار مانند شرکت در بخت‌آزمایی است، همیشه بازنده می‌شوید.

- با تمام مشکلات، باید مقاومت نشان داد.
- امید، مانند نمک است، غذا نیست، اما مزه‌ی آن را مطبوع می‌کند.
- مانند کوزه‌ای است که به درون چشمه انداخته شود، دسته‌ی آن

همواره در چشمه می ماند.

چنین واژه های ساده ای چنان مورد کنکاش قرار می گرفتند که گویی هر یک از مخاطبان آن، عامل بیگانه و مأمور خرابکاری است:

- خوب، روشن تر بگویید ببینیم منظور چه نوع کوزه ای است...

- چرا دسته ی کوزه در آب چشمه می ماند؟

- اگر تا کنون رأی نداده اید، پس چرا اکنون می دهید؟

- امید شبیه نمک است، اما چه چیزی را مطبوع می کند؟ چه ربطی

میان امید که سبز است، با رنگ نمک که سفید است، می یابید؟

- چرا فکر می کنید دادن رأی، مانند خریدن بلیط بخت آزمایی

است؟

- مقصود شما از نمک، همان رنگ سفید نیست؟ یا همان رأی سفید؟

- کوزه ی شما چه فرمی داشت؟

- راستی چرا به چشمه نزدیک شدید؟ تشنه بودید؟ یا برای این که

کسی را ملاقات کنید؟

- دسته ی کوزه، نماد چه چیزی است؟

- زمانی که به غذا نمک می زنید، خیلی امیدوار می شوید؟

- چرا لباس سفید بر تن کرده اید؟

- کوزه ای که از آن یاد می کنید، چگونه است؟ از گل ساخته شده؟ چه

رنگی است؟ سیاه؟ سرخ؟

- تا به حال در بخت آزمایی، بخت یارتان بوده است؟

- چرا در دور اول رأی گیری، ساعت چهار عصر از منزل خارج

شده اید؟

- آن خانم که دفعه ی قبل همراه شما بود، چه کسی است؟

- چرا آن خانم در حال خندیدن بود؟

- این طور برمی آید که موضوع بااهمیتی مانند رأی دادن، باید مهم

باشد و اشخاص رأی دهنده باید احساس مسئولیت زیادی کنند و آن را

مهم تلقی کنند؛ چرا شما اهمیت ندادید؟

- به راستی تصور می‌کنید آزادی مضحک است؟

- خوب، کمی درباره‌ی کوزه توضیح بدهید. چرا نمی‌خواهید دسته‌اش را که کنده شده مجدداً بچسبانید؟ چسب مخصوص این کار همه جا یافت می‌شود. شاید مقصود شما این بود که یک دسته کم دارید. چه دسته‌ای؟

- خوب بازگردیم به موضوع نمک. برای این که غذای مورد نظر شما مطبوع شود، چه میزان نمک لازم دارد؟

- خسته شدید؟ می‌خواهید به منزل برگردید؟ عجله نکنید، عجله کار درستی نیست، چون ممکن است جوابی بدهید که عواقب بدی برای شما داشته باشد. نترسید... آرام باشید... خوب، حالا بگویید چگونه و به چه کسی رأی دادید... یعنی چه رأیی واریز کردید...

پانصد مورد مظنون برای بازجویی احضار شده بودند. موارد اتهامی همه مشابه بود: تحریک مردم به واریز رأی سفید. مدارک موجود برای بازجویان، همان نوارهایی حاوی سخنان ضبط شده‌ی آنها بود. درصد کمی از متهمان جواب دادند به حزب راست‌گرا رأی داده‌اند. تعداد آنها از چهل نفر فراتر نمی‌رفت. برخی هم اظهار کردند آرای خود را به نفع حزب مخالف میانه‌رو به صندوق ریخته‌اند و پنج نفر، فقط پنج نفر، در حالی که به دیوار چسبیده بودند، با صراحت گفتند که به حزب چپ‌گرا رأی داده‌اند...

و بقیه... چهار صد و پنجاه نفر... آرای سفید داده‌اند.

این پاسخ با اطلاعات رایانه و انفورماتیک هم خوانی داشت.

تمام موضوعات بالا در صورتی درست بود که انسان، وجودی دیگر داشت، اما ما از آدمی حرف می‌زنیم که همه او را می‌شناسیم. انسان تنها مخلوقی است که قادر به دروغ‌گویی است. انسان گاهی از ترس و گاهی با رغبت دروغ می‌گوید، اما غالباً ادعا می‌کند برای دفاع از راستی این عمل

از او سر می‌زند. به همین علت، طرح وزیر کشور مغلوب شد. تمام بازجویان دچار حیرت و سرگشتگی خجالت‌آوری شده بودند. این‌طور پیدا بود که هیچ راه چاره‌ای برای فرار از آن دام خودساخته ندارند. تنها به یک مسئله فکر می‌کردند: تبعیت از راه‌های غیراصولی؛ همان راه‌های قدیمی...

در چنین اوضاع سختی، وزیر کشور دو تصمیم بسیار مهم گرفت و ابتدا انجام اقدامات ماکیاولیستی، با صدور اطلاعیه‌ای برای چاپ در تمام روزنامه‌ها، که طی آن به اسم دولت و با متنی سرشار از نگرانی از شهروندانی که با رغبت و به میل خود به یاری دولت آمدند و در تحقیقات، در مورد رمزگشایی ماجرا و معرفی عوامل غیرطبیعی شدن آراء در دو انتخابات پی در پی شرکت کردند، بسیار قدردانی می‌کرد و دوم برای شناسایی عوامل، دگرگونی کامل در برنامه‌ی قبلی ارائه کرد و بازجویان را به دو دسته تقسیم کرد. گروهی کوچک برای انجام کار در اطراف شهر که با خبر بود پیروزی در آن عبث است و گروهی بزرگتر برای ادامه‌ی بازجویی از دستگیرشوندگان، نه دستگیرشدگان...

بازجویی‌ها باید پیوسته ادامه یابد و تا هر وقت که لازم باشد، از تمام عوامل فشار، مانند زندان، شکنجه و آزارهای روحی استفاده شود؛ مطابق یک ضرب‌المثل قدیمی، پانصد پرنده‌ی اسیر، بهتر از پانصد و یک پرنده‌ی آزاد است!...

تایید دو تصمیم و به اجرا درآمدن آن‌ها طولی نکشید. بعد از محاسبات و تفسیر و توجیه‌های بسیار، هم گروه حومه و هم گروه شهری، کار خود را به طور همزمان شروع کردند و اولین سؤال آنان این بود: «شما به چه کسی رأی دادید؟»

اما همه باخبر بودند که مطابق قوانین کشور، کسی مجاز به پرسیدن چنین سؤال‌ی نیست و تحت هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌تواند بقیه را ناگزیر به روشن ساختن نام حزب مورد علاقه بکند، بنابراین سریع در سؤال

دوم، جمله را تصحیح کردند و می‌گفتند:

«گستاخی و مداخله‌ی ما را ببخشید، منظور ما این بود که شما احتمالاً رأی سفید ندادید؟»

اما جواب این سؤال، اغلب تکراری بود:

«خیر آقا... رأی سفید ندادم، اما اگر هم داده باشم، بسیار قانونی بود. همان قدر قانونی که گویی به یک نماینده رأی داده‌ام. حتی قادر بودم کاریکاتور رئیس‌جمهور را بکشم... دادن رأی سفید، حقی قانونی است، هیچ منعی ندارد و قانون اجازه داده و رأی‌دهندگان تحت پیگرد قرار نگیرند. با این حال، برای آسودگی خیال شما، می‌گویم که رأی سفید نداده‌ام...»

در حالت عادی، شنیدن پاسخ‌هایی این چنین مهم تلقی نمی‌شود، حتی این آسودگی خاطر را به انسان می‌دهد که حداقل افرادی در کشور از قانون مطلع هستند، اما در آن شرایط خاص، بازجویان نمی‌توانستند مدام چنین جواب‌هایی را تحمل کنند. برخی از آن‌ها هراس داشتند از این‌که بی‌اختیار شوند و به متهمان بد و بیراه بگویند و مسئله به خشونت و اهانت ختم شود.

گزارشاتی که از بازجویان می‌رسید، مأیوس‌کننده بود. این گزارش‌ها نشانگر این بود که حتی یک نفر هم حاضر به اعتراف به دادن رأی سفید نبوده است. برخی دیگر در مقابل این سؤال ابراز می‌کردند که کار دارند و باید سریع بروند و تمایل دارند در فرصتی دیگر مورد بازجویی قرار بگیرند. عده‌ای از مردم، با دیدن بازجویان، فروشگاه‌های خود را تعطیل می‌کردند و می‌رفتند، اما بدتر از همه، افرادی بودند که با رؤیت ورقه‌ی حاوی سئوالات، با بی‌اعتنایی می‌گفتند که عینک همراه ندارند، یا شیشه‌اش مخدوش است و یا خطوط خوانا نیست. اگر هم پرسش‌ها به صورت شفاهی پرسیده می‌شد، مدعی می‌شدند که گوش‌شان مشکل دارد و به خوبی نمی‌شنوند.

برخی از بازجویان به کافه‌ها و رستوران‌ها می‌رفتند، به گارسن رشوه می‌دادند و یا به قمارخانه می‌رفتند و به افرادی که ورق بازی می‌کردند پول بیهوده می‌دادند، و یا به دیدن مسابقات ورزشی، به خصوص فوتبال و بسکتبال روی می‌آوردند و با بقیه تماشاگران به گفتگو می‌پرداختند، اما باز هم نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. آن‌ها سریع این پرسش را مطرح می‌کردند که «آیا رأی سفید داده‌اید؟» و جواب «نه» می‌شنیدند که سبب می‌شد دیگر پرسشی نکنند. تمام جواب‌ها، عقلی و قانونی بود؛ گویی تمام رأی‌دهندگان، قبل از رأی دادن، دوره‌های مخصوص حقوق را درباره‌ی قوانین داخلی و بین‌المللی پشت سر گذاشته بودند.

به مرور زمان، در طول روند دور از انتظاری، کم‌کم واژه‌ی سفید، واژه‌ای اهانت‌آمیز تلقی می‌شد و دیگر مورد استعمال قرار نمی‌گرفت. مردم غالباً سعی می‌کردند از بیان آن سرباز بزنند و در موارد خاص می‌گفتند: «رنگی که به چشم نمی‌آید» یا «رنگ برف». حتی دانش‌آموزان، کاملاً این رنگ و اسم آن را از یاد برده بودند، زیرا بزرگترها به آن‌ها نمی‌آموختند که سفید چیست.

ارائه این ایده از جانب وزیر کشور، دیگر فایده‌ی لازم را نداشت، اما او با لجاجت، دستور به ادامه‌ی بازجویی‌ها داد. از طرف دیگر، شهر مملو از مردم دروغگو بود. بنابراین، قرار شد از دستگاه دروغ‌سنج بهره بگیرد. این دستگاه عبارت از چند سیم برق بود که به کاغذی نمناک و دارای پتاسیم متصل می‌شد که در دستگاه قرار داشت. این دستگاه بر اعصاب مردم تأثیر می‌گذاشت. روش کار این‌گونه بود که اگر متهم راست نمی‌گفت، تمام اندامش به لرزش درمی‌آمد، عرق می‌کرد و نفسش به شماره می‌افتاد. البته شاید در صورت راستگویی هم چنین علایمی بروز می‌کرد و به عصبی بودن یا هراس متهم مربوط می‌شد، اما بازجویان دست از کوشش نمی‌کشیدند و برای بار دوم و سوم، این کار را آزمایش می‌کردند. این بار مسئله ترسناک‌تر و بدتر می‌شد، چون متهم می‌ترسید

مبادا دچار برق‌گرفتگی بشود و جان بسپارد.

به هر حال آگاهیم که دستگاه دروغ‌سنج، نمی‌تواند بی‌هدف به عقب و جلو برود و بگوید که کسی در این مورد خاص دروغ گفته یا نگفته است. اگر این‌گونه بود، دیگر حضور وکیل و قاضی و دادستان بیهوده بود. وزیر کشور در این مورد روش دیگری را به کار گرفت. او بهره‌گیری از دستگاه دروغ‌سنج را واجب اعلام و در همان حال تأکید کرد که با توجه به ناکارآمد بودن آن، تمام متهمان باید بعد از دادن جواب، راست یا دروغ، آزاد شوند. با این حيله، وی امیدوار بود که تعدادی از مردم، از ترس رو شدن دروغ‌هایشان توسط دستگاه، مجبور به اعتراف شوند.

حدود بدی‌های انسان هرگز قابل اندازه‌گیری نیست. با توجه به نوارهای ضبط شده، اوراق پر از سؤال‌های مکرر و کمک از دستگاه دروغ‌سنج، بازجویان کاری از پیش نبردند.

یک روز بازجوی جوان و کم‌تجربه‌ای، در مقابل موضوعی قرار گرفت که به خاطر پاک‌نهادی‌اش، شیوه‌ی برخورد با آن را نمی‌دانست. زن جوانی به او گفت:

«این دستگاه قادر نیست آن‌چه را از او انتظار داریم، برآورده سازد.»
- «به چه دلیل؟»

همین پرسش مأمور، نشانگر فراموش کردن حدود وظایفش بود، زیرا که سؤال و جواب و شرح و تفسیر از وظایف او نبود. زن گفت:

«به دلیل این که نمی‌فهمد.»

مأمور جواب داد: «این وسیله طوری طراحی شده که قادر است راست را از دروغ تفکیک کند. از سوی دیگر، هر فردی که مورد آزمایش قرار می‌گیرد، با احتمال صحیح کار کردن آن، می‌پذیرد که حقیقت را بر زبان بیاورد.»

- «نه آقای مأمور، ما که آدم آهنی یا سنگ گویا نیستیم. زندگی هر شخص، مملو از دلوپسی و تشویش است. ما آتش بی‌جان و مرتعشی

هستیم که با کمترین نسیمی، خاموش می شویم. من به نکات ظریف زندگی کاری ندارم، بلکه حرف من این است که ما همه می ترسیم، از هر چیزی هراسان می شویم.»

- «این نادرست است، خانم. من هراسان نیستم، زیرا به طوری مرا تربیت کرده اند که قادر باشم تحت هر شرایطی بر خود غالب شوم. از آن گذشته، ذاتاً هم ترسو نیستم، حتی در زمان کودکی هم بزدل نبوده ام.» زن گفت: «اجازه می دهید امتحان کنیم؟»

- «ترسی ندارم.»

- «پس دستگاه را به خود متصل کنید و من از شما سؤال می کنم.»

- «خانم... مگر عقلتان را از دست داده اید؟ من مأمور بازجویی هستم،

نه شما. شما مورد اتهام قرار گرفته اید، نه من!»

زن با آرامش گفت: «شاید می ترسید؟!...»

مأمور گفت: «نه، ترسی ندارم.»

- «پس به دستگاه وصل شوید و به من ثابت کنید که درباره ی حقیقت

انسان چه اطلاعاتی دارید.»

مأمور نظری به زن که متبسم بود، انداخت و بعد به دستگاه نگاه کرد؛

گویی دستگاه هم متبسم بود. سپس گفت:

«بسیار خوب، یک بار امتحان می کنیم.»

آن وقت سیم ها را به خود متصل کرد و منتظر ماند. زن آه بلندی کشید،

چند ثانیه هوا را در ریه هایش نگه داشت و بعد با صدای بلند گفت:

«سفید!»

اگر چه هنوز سؤالی پرسیده نشده بود، اما اعضای بدن مرد جوان

مرتعش شد و دستگاه هم روی کاغذ خطوطی را ترسیم کرد. زن به

خطوط نگاه کرد و به آرامی گفت:

«لطفاً بگویید رأی شما هم سفید بود یا نه؟»

مأمور جواب داد: «خیر، من رأی سفید نداده ام... هرگز در عمرم رأی

سفید نداده‌ام.»

کمی بعد، خط‌های جدیدی روی کاغذ حک شد. زن ادامه داد:
«زمان زیادی می‌برد تا دستگاه پاسخ بدهد، با این همه، انگار شما
دروغ گفته‌اید.»

مرد فریاد کشید: «محال است! من حقیقت را گفتم... هیچ‌گاه رأی
سفید نداده‌ام. من یک جاسوس خبره هستم! وطن‌پرستی که از علاقه‌ی
مردم حمایت می‌کند! شاید دستگاه خراب باشد...»

زن گفت: «تلاش بی‌فایده نکنید. لزومی ندارد که خود را سرزنش
کنید. من می‌دانم که شما حقیقت را بر زبان آورده‌اید؛ در عین حال هدفم
بازجویی از شما نبود، فقط قصد داشتم ثابت کنم که نباید در همه حال به
عکس‌العمل‌های بدن خود اعتماد کنید. فکر می‌کنم پیروز شدم.»

مرد جوان گفت: «مقصر شما هستید که مرا عصبانی کردید.»

- «روشن است که مقصر من بودم. همیشه تقصیر بر گردن حوای
اغواگر بوده است و دیگر این که وقتی به این دستگاه وصل هستیم، هیچ‌گاه
کسی از ما سؤال نمی‌کند عصبانی هستیم یا خیر.»

مأمور گفت: «آن چه شما را ناراحت می‌کند، دروغی است که بر زبان
می‌آورید.»

زن با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «شاید... پس اگر این طور است، به مقامات
بالا تر بگویید با این که شما مأموری پاک‌نهاد و بی‌گناه هستید و از شرارت
ما چیزی در وجودتان نیست، اما از جانب دستگاه مجرم و گناهکار
معرفی شدید.»

- «خیر، در این باره نباید حرفی به مقامات بزنم. از موضوعی که در
این جا پیش آمده است نباید کسی مطلع شود...»

- «پس اگر قصد دارید از گام نهادن به این جهان نادم نشوید، برگه‌ی
مرا به خودم بسپارید و به کسی حرفی نزنید.»

- «بله خانم، آرام باشید... لب‌های من هرگز گشوده نخواهد شد.»

- «من هم حرفی نخواهم زد، اما به مقامات خود بگویید، این دستگاه شاید در مقابل سخنان ما، واکنش‌های عکس نشان بدهد. در ضمن خود شما تصور کنید اگر مثلاً سؤال می‌کردم دوست دارید با من همبستر شوید، شما چه جوابی می‌دادید و دستگاه چه چیزی را منعکس می‌کرد!...»

در زمانی حساس، ایده‌ای که از سوی وزیر دفاع مطرح شده بود، جایی برای تحقق یافتن تجربه‌ای تاریخی داشت. این ایده که با مدیریت و طرح وزیر کشور مغلوب شده به حساب می‌آمد، کمی بعد از پدیدار شدن نادرستی مصوبه‌ی وزارت کشور، توجه مسئولان را به خود جلب کرد.

با توجه به این که طرح وزیر کشور نتوانست علاقه‌ی مردم را به شناسایی، دستگیری و مجازات عوامل اصلی واریز رأی سفید برانگیزد، و با تمام حمایت‌هایی که از سوی دولت انجام می‌شد، آن‌ها را مجبور به اجرای وضعیت فوق‌العاده و حکومت نظامی در پایتخت کرد.

از دید دولت انجام این کار، می‌توانست حقوق شهروندان را محفوظ و از بدتر شدن اوضاع پیشگیری کند. گسیل کردن نیروهای ارتش به خیابان‌ها، کنترل کامل ورودی و خروجی پایتخت و بهره‌گیری از روش‌های امنیتی تقریباً تند.

وزیر دفاع گفت:

«باید به مردم فهماند که با یک بار اجرای مقررات حکومت نظامی، می‌شود به هدف دلخواه رسید!»

از دید وزیر کشور نیز اعلام حکومت نظامی راه خوبی بود، اما می‌توانست با اعلام عدم پشتیبانی از آن، بر ناکامی خود سرپوش بدهد و مورد سؤال و جواب دیگران قرار نگیرد. او گفت:

«با بررسی‌های بسیار و با مشارکت اداره‌ی پلیس بین‌الملل، به این نکته پی بردیم که رفتارهای آشوبگرانه از شعار نوشتن بر دیوارها، فراتر رفته است...»

کمی درنگ کرد تا همکارانش به خندیدن پایان دهند و بعد ادامه داد: «بله، باید شما را مطلع سازم که اقدامات دولت، هیچ اثری بر اراده‌ی مردم مبنی بر تحریم انتخابات و واریز رأی سفید نداشته است و بعید به نظر می‌رسد که اخلال‌گران بیگانه دستی در این ماجرا داشته باشند؛ بنابراین پی می‌بریم که این رویداد، فقط یک مشکل داخلی است.»

وزیر امور خارجه مداخله کرد: «با پوزش از این که صحبت شما را قطع می‌کنم، باید خاطر نشان کنم که استفاده از واژه‌ی «فقط» در این باره درست نیست.»

وزیر کشور گفت: «جالب است گاهی واژه‌هایی که برای تأکید استفاده می‌شوند، طوری از طرف دیگران تفسیر و معنا می‌شوند که مفهوم اصلی خود را گم می‌کنند!»

وزیر فرهنگ گفت: «این یکی از شاخه‌های درک مفهوم است.»

وزیر خارجه گفت: «این چه ارتباطی به رأی سفید دارد؟»

وزیر کشور پاسخ داد: «مرتبط با رأی سفید نیست، اما با اعلام حکومت نظامی ارتباط دارد.»

وزیر دفاع گفت: «من که نمی‌فهمم...»

- «خوب، مفهوم حکومت نظامی و حالت فوق‌العاده چیست؟»

- «چه پرسش بی‌نتیجه‌ای...»

- «خوب، من که نمی‌دانم چیست...»

وزیر دفاع گفت: «یعنی این که مملکت با تهدید دشمن مواجه است.»

وزرا به یکدیگر نگریستند. قیافه‌ی نخست‌وزیر نشانگر درک نکردن موضوع بحث بود. تعدادی از اوراق روی میز خود جابجا کرد. وزیر کشور گفت:

«و این تهدید از داخل است، نه از خارج!»

وزیر دفاع گفت: «به مفهوم دیگر این که آماده‌باش یعنی توجه به مسائل مهم‌تر، از دیدگاهی دیگر.»

- «چطور؟»

- «این طور که سدی بر آشوب شهر وندان ایجاد کند.»

- «آشوب؟»

- «بله، آشوب... فکر نمی‌کنم اغراق‌آمیز باشد.»

وزیر دادگستری مداخله کرد:

«به دوستان عزیز یادآور می‌شوم که افرادی که رأی سفید واریز کرده‌اند، عمل خلاف قانونی انجام نداده‌اند، بنابراین صحبت کردن در مورد آشوب و اغتشاش و غیره، اشتباه بزرگی است و از دید قانون، بحثی نادرست محسوب می‌شود.»

- «قانون مطلق نیست؛ یا باید آن را اجرا کرد و یا نکرد... راه سومی

وجود ندارد.»

وزیر فرهنگ گفت:

«صحیح است. در حقیقت قوانین، مطلق و انتزاعی نیستند و حتی

زمانی که اجرا نمی‌شوند، موجود هستند.»

- «بفرمایید... در این جمع فقط فیلسوف کم داشتیم!»

- «مگر شما با فلاسفه مخالف هستید؟»

- «تنها فلسفه‌ای که به عقیده‌ی من صحیح است، اقدامات نظامی

است، البته اگر قادر باشد در رسیدن به موفقیت، سودمند و اثرگذار باشد.»

وزیر فرهنگ گفت: «همکاران محترم، زبان من، زبان علم و فرهنگ

است، علاقه‌مند باشید یا نباشید...»

وزیر دفاع سخن او را قطع کرد: «من مرد عمل در میدان جنگ هستم،

بنابراین باید به من توضیح بدهید که چطور قانون می‌تواند وجود داشته باشد و اجرا نشود.»

- «آقای وزیر بسیار ساده است... قانون در این کشور جاری است، اما

کسی قادر به تصور کردن نبود که چنین اتفاقی در قسمتی از این عالم روی

دهد که در مملکت ما رخ داد. ما به این جا نیامده‌ایم تا زمان را بیهوده از دست بدهیم. اگر قادر نباشیم چاره‌ای برای این مشکل بیابیم، باید در انتظار برخوردهای تندتر مردم در مقابل حکومت نظامی باشیم.»

وزیر کشور گفت: «راهکارهایی که در این محافل ارائه می‌شود، مورد توافق اکثر نمایندگان حاضر است و نمی‌شود آن را یک طرفه و اجباری محسوب کرد. اگر شخصی نظریه‌ی خاصی دارد، می‌تواند مطرح کند. محموله‌ی فاجعه... بله، این اتفاق را فاجعه و شواهد آن را محموله نام می‌نهم... اگرچه شاید برخی از وزرا مرا به اغراق کردن متهم کنند، اما باز هم می‌گویم باید این مسئله مورد توجه قرار بگیرد. جای تأسف است که امروز در محضر رئیس محترم دولت، آقای نخست‌وزیر، و سایر وزرای عزیز که هر کدام مسئولیت‌های حساسی بر دوش داریم، من، وزیر دفاع، وزیر فرهنگ و وزیر دادگستری، هنوز موفق نشده‌ایم بحثی را مطرح کنیم که قابل شنیدن و توجه باشد، هر چند مانند چراغ‌هایی کم‌نور، کمی راه ما را منور کردند.»

وزیر دادگستری گفت: «چیزی که گه‌گاه این محفل را روشن می‌سازد، چراغ قانون است.»

وزیر فرهنگ گفت: «متوقع نباشید با هزینه‌ی کمی که در راه فرهنگ صرف می‌کنید، بتوانیم راه را چراغان کنیم!»

وزیر کشور گفت: «اکنون پی می‌برم که چرا شما هم به ایجاد آشوب توجه نشان می‌دهید...»

نخست‌وزیر که دیگر واکنشی نشان نمی‌داد، ضرباتی با خودکار به لیوان آب نواخت، خواستار سکوت و جلب توجه حضار شد و گفت:

«قصد نداشتم این مباحثه‌ی جالب را قطع کنم، چون به غیر از سرگرمی ظاهری که حتماً به وجود آن پی برده‌اید، حداقل برای من آموزنده است! در ضمن تأکید می‌کنم که برای تهی کردن فشارهای موجود بر اعصاب ما، هیچ راهی بهتر از طرح چنین بحث‌های سودمندی نیست،

به خصوص در برهه‌ای خاص که آگاه هستیم باید امور مهمتری را مد نظر داشته باشیم، اما حقیقتاً نمی‌دانیم چه حرکتی انجام دهیم...»

کمی ساکت ماند. یکی از برگه‌ها را برداشت و در ادامه گفت:

«ممکن است به همین علت باشد که اکنون همه‌ی شما احساس راحتی می‌کنید و در بیانات خود، اثر کمتری از خشم به چشم می‌خورد؛ در نتیجه، مصمم شدم توصیه کنم که شایسته است طرح وزیر دفاع را مورد آزمون قرار دهیم، یعنی اعلام حکومت نظامی در زمان نامحدود و نتیجه‌گیری عواقب فوری آن، از زمان اعلام...»

نخست وزیر کمی آب نوشید و ادامه داد:

«متأسفانه تاریخ بیانگر این است که گاهی بهترین طرح‌ها هم به شکست می‌انجامد و این امر، یا در حین اجرا رخ می‌دهد یا به علت رویدادی در آخرین لحظات، مانند عدم توازن یا عدم دقت آن‌چه منتظر آن هستیم با آن‌چه حاصل می‌شود... شاید هم فقط یک لحظه خارج شدن اوضاع از دست ما و هزاران علت دیگر که ارزش بیان کردن ندارد. به این ترتیب باید در فکر ارائه طرحی جانشین باشیم و با بهره‌گیری از برنامه‌ی گذشته، ایده‌ای کامل را مورد اجرا قرار دهیم تا از به وجود آمدن خلاء قدرت ممانعت به عمل آوریم.»

وزیران که به شنیدن سخنان نخست وزیر عادت داشتند، در واکنش به سخن آخر او، زیر لب غرغر می‌کردند. نخست وزیر دوباره جرعه‌ای آب نوشید و با دستمال سفیدی که از جیب خارج ساخت، رطوبت لبانش را زدود. این‌طور به نظر می‌آمد که قصد نتیجه‌گیری پایانی را دارد:

«اگر اتمام حکومت نظامی، با نتایج دور از انتظار و پایینی همراه باشد، یعنی اگر نتوان آرامش را به حکومت آزادی بازگرداند، آن زمان شک نداشته باشید که از روش‌ها و ایده‌های دیگری که خواستار عدول از اصول دموکراسی باشد، بهره خواهیم برد؛ اما امیدوارم همین حکومت نظامی، قادر باشد هرج و مرج سیاسی مملکت را رفع کند و اوضاع را

متوازن کند. اگر تا به امروز به چنین کاری روی نیاورده‌ایم، فقط به این علت است که حکومت نظامی در تمام زوایای زندگی مردم اثر می‌گذارد و می‌داند که وضع را برای تمام آن‌ها - چه گناهکار و چه بیگناه - آشفته می‌سازد. در هر صورت عوامل دیگری هم در این کار دخیل هستند که قابل اغماض نیستند...»

نخست وزیر مجدداً اوراق روی میز را جابه‌جا کرد، اما این بار به لیوان آب دست نزد:

«احساس می‌کنم که در این باره کنجکاو شدید، اما حرف دیگری ندارم به غیر از این که به اطلاع برسانم امروز به خدمت آقای رئیس‌جمهور رسیدم و عقیده‌ام را با ایشان مطرح کردم. ایشان از کمک‌های مشروط سخن به میان آوردند که از جزئیات آن، زمانی دیگر مطلع خواهید شد. اکنون قبل از اتمام این جلسه مهم، از آقایان وزرا، به خصوص وزیر کشور و وزیر دفاع که مسئولیت بیشتری در ایجاد و اجرای حکومت نظامی دارند، تقاضا می‌کنم که بیشترین زمان، توان و فکر خود را در این کار صرف کنند. از نیروهای نظامی و انتظامی متوقع هستم که چه در زمینه‌ی امور عادی و چه در زمینه‌ی مسئولیت‌های مشترک، با پای‌بندی به اصول احترام متقابل، از برخوردهای نابجا که نتایج معکوس و بدی خواهد داشت، اجتناب بورزند و تنها به مسئولیت‌های وطن‌پرستانه‌ی خود توجه کنند و «گوسفندان گیج» را به آغل برگردانند!... البته حضار محترم اجازه می‌دهند که چنین الفاظی را که از اجدادمان میراث برده‌ایم، استعمال کنیم... توجه داشته باشید که باید برای ممانعت از رخنه و تسلط دشمنان بر این خاک، هر اقدامی که لازم است را انجام بدهیم. پروردگار یاور شما باشد و شما را در این مسئولیت خطیر که بر دوش دارید، پیروز بگرداند تا آفتاب همدلی، بر قلوب همه ساطع شود و صلح و دوستی و همبستگی از دست رفته را به زندگی شهروندان ما برگرداند.»

در همان زمان که نخست وزیر در یک برنامه تلویزیونی حکومت

نظامی را اعلام می‌کرد و علل امنیتی را دلیلی برای این عمل توجیه می‌کرد و مسئولیت این اتفاقات را بر دوش عملیات ضداجتماعی و سیاسی گروه‌های سازمان‌یافته می‌گذاشت که چندین بار در مسیر انتخابات ایجاد بی‌نظمی کرده‌اند، نیروهای ارتش و پلیس با بهره‌گیری از تانک و دیگر ابزار نظامی، در تمام مسیرهای خروجی پایتخت استقرار یافتند و ایستگاه‌های راه آهن شهری و مترو را تصرف کردند. فرودگاه اصلی در فاصله‌ی بیست و پنج کیلومتری شمال شهر قرار داشت و دور از حوزه فعالیت ارتش بود و در نهایت، به خدمات رسانی ادامه می‌داد. توریست‌های داخلی و خارجی قادر بودند به آسانی به داخل یا خارج کشور سفر کنند، اما سفرهای داخلی زیاد توصیه نمی‌شد، مگر در شرایط خاص.

بر طبق گزارش رسانه‌ها، سر و صدای فریاد افسران و نظامیان که اوامر را به بقیه ابلاغ می‌کردند، از همه‌جا به گوش می‌رسید. نورافکن‌ها، تمام خیابان‌ها و معابر را روشن کرده بودند. سربازانی که تا دندان مسلح بودند، با عجله از کامیون‌ها خارج می‌شدند و برای مبارزه آمادگی کامل داشتند و در جاهای از قبل تعیین شده، استقرار می‌یافتند. افرادی که ساکن پایتخت بودند و یا شغلی در آن‌جا داشتند و یا مشغول تحصیل بودند، با دیدن آن اوضاع و رژه‌ی نظامیان، سر می‌جنبانند و زیر لب غرغر می‌کردند؛ اما افرادی که ناچار بودند برای امور روزانه به شهر رفت و آمد کنند، نمی‌دانستند با این وضعیت چه باید کرد. پیرمردی می‌گفت:

«باید برای افرادی که محل کارشان خارج از شهر است، مجوز رفت و آمد صادر کنند.»

بعد از ظهر همان روز، وزرای دفاع و اقتصاد با یکدیگر دیدار داشتند تا درباره‌ی نگرانی‌های قانونی و درست شهروندان راهکاری بیابند و بعد از آن، ضمن اظهار خرسندی از این‌که می‌توانند خدمتی به مردم انجام دهند و مشکلات آن‌ها را درک کنند، بیان کردند که امکان صدور پروانه‌ی رفت

و آمد وجود ندارد، چون دادن چنین امتیازی از طرف دولت، قدرت و عملکرد نیروهای نظامی را که در حال محافظت و صیانت از پایتخت هستند، با خطر مواجه خواهد کرد؛ اما برای ممانعت از اتفاقات ناخوشایند، تعداد کمی از افراد به صلاحدید دولت، می‌توانند به جای دریافت مجوز تردد، در مکان‌های خاصی که بعد معین می‌شود، تجمع کنند و با وسایل نقلیه‌ای که پلیس آن‌ها را همراهی می‌کند، تا مبادی خروجی شهر بروند و از آنجا با اتوبوس‌های دیگری به محل کار خود برسند، اما در انتهای روز و قبل از آغاز حکومت نظامی باید به شهر بازگردند. در ضمن، هزینه‌های ایاب و ذهاب این اشخاص و مخارج همراهی پلیس و نگهبانان خروجی، بر عهده‌ی شرکت‌هایی است که آنان در آن مشغول به کار هستند.

بدیهی است که کار به این آسانی به انجام نخواهد رسید. براساس تجربه، آمار ثابت می‌کند که مردم بدون خوردن و آشامیدن، زنده نمی‌مانند. با توجه به این‌که گوشت و ماهی و سایر اقلام مصرفی مردم، از خارج از پایتخت وارد می‌شد و آنچه در داخل شهر موجود بود حتی برای مصرف یک هفته هم کفایت نمی‌کرد، بنابراین لازم بود تصمیماتی هم برای رفت و آمد مردم به خارج شهر در این باره گرفته شود. از طرف دیگر کسی نمی‌توانست بیمارستان‌ها، داروخانه‌ها، دارو و تجهیزات پزشکی، سوخت و بنزین را فراموش کند، مگر این‌که از طرفداران مکتب ماکیاولیسم باشد و بخواهد مردم را تحت فشار قرار دهد و آن‌ها را مجبور سازد که بیمار نشوند و یا پیاده مسیر پیمایند.

چند روز بعد، دولت پی برد که در زمان اجرای حکومت نظامی، باید از چیزهایی چشم‌پوشی کرد، در عین حال، دولت قصد نداشت تا مردم را از گرسنگی هلاک کند. آنچه دولت راست‌گرا را مشوش کرده بود، پیدا کردن ژنرالی برای هدایت حکومت نظامی نبود، بلکه آن‌ها می‌دیدند که عواقب چنین اعمالی، گریبانگیر خودشان هم خواهد شد. از جمله

حداقل سه نفر از وزرا، منشی‌ها و معاونین و برخی از ژنرال‌های ارتش در اطراف شهر زندگی می‌کردند و ناچار بودند با اتوبوس به شهر بیایند و برگردند. همین اعمال باعث تمسخر و کنایه‌ی دیگران می‌شد. در هر حال حکومت نظامی، همچنان نهایی‌ترین و تنها راه درست به شمار می‌آمد.

با سپری شدن ایام، مشکلات بیشتر شد، اما شهروندان تسلیم‌ناپذیر به نظر می‌رسیدند. بسیاری از خبرنگاران خارجی، با حیرت از عدم درگیری میان مردم و نیروهای نظامی خبر می‌دادند. البته نزاع عادی میان افراد وجود داشت، اما به محاصره میان مسئولان ارتش و نیروهای دیگر ختم نمی‌شد. اکثر خبرنگاران اعلام می‌کردند که تا آن زمان آن نوع حکومت نظامی سابقه نداشته است. همه خواستار دانستن این مطلب بودند که چرا بلوا و درگیری وجود ندارد. فقط کافی بود به هشتاد و سه درصد مردمی فکر کرد که رأی سفید داده بودند. آنان در برابر فقط هفده درصد موافق قرار داشتند و قابل باور نیست که هفده درصد قادر باشند در مقابل هشتاد و سه درصد تاب بیاورند. دیگر آن ایام گذشته بود.

در همان ایام سؤال‌ی در اذهان متبلور بود: چه بر سر پانصد نفر بازداشت شده‌ی نخستین آمد و همچنین مأموران مخفی و بازجویان چه می‌کردند؟

برای پاسخ دادن به سؤال اول، کسی چیزی نمی‌دانست و آگاهی از سرنوشت آن‌ها ممکن نبود. برخی می‌گفتند آن پانصد نفر پذیرفتند به عنوان نیروهای مخفی در خدمت پلیس حاضر شوند و در روشن کردن ماجرا به آن‌ها یاری برسانند. عده‌ای نیز بر این عقیده بودند که آن‌ها آزاد شده‌اند. برخی هم معتقد بودند که آن‌ها را به مکانی در بیرون از شهر منتقل کرده‌اند؛ در نتیجه بهترین پاسخ به این پرسش، بی‌توجهی به آن است.

در مورد سؤال دوم، همان‌طور که انتظار می‌رفت، گزارش‌هایی که مأموران بازجویی به مقامات بالاتر دادند، کامل نبود و احساس می‌شد که

روحیه‌ی همکاری میان بازجویان وجود ندارد، به خصوص زمانی که گزارش‌های دریافت شده متناقض بودند؛ بنابراین در جلسه‌ای که هیأت دولت گزارش کرد، تمام مسئولان به این نتیجه رسیدند که هیچ‌گاه مردم پا به خیابان نخواهند گذاشت که بر روی سینه‌هایشان نوشته شده باشد: «من رأی سفید داده‌ام» پس برای ممانعت از هدر رفتن زمان، مقرر شد که حکومت نظامی ادامه داشته باشد.

مدتی بعد، مقررات منع رفت و آمد لغو شد. مردم به خیابان‌ها هجوم آوردند، از پنجره شعارهای پارچه‌ای آویزان کردند که روی آن‌ها نوشته بود: «من رأی سفید می‌دهم». گشت‌های پلیس با بلندگو فرمان می‌دادند: «تجمع بیش از پنج نفر غیرقانونی است.» اما کسی توجه نمی‌کرد. تعداد حضار فراتر از پنج هزار و گاهی پنجاه هزار نفر بود. چه کسی می‌توانست آن‌ها را پنج نفر، پنج نفر شمارش کند و به آن‌ها دستور پراکنده شدن بدهد؟

مکرراً با مقرر فرماندهی ارتباط برقرار شد که آیا مجاز به استفاده از گاز اشک‌آور یا آب برای متفرق کردن مردم هستند یا خیر. فرمانده بخش شمال هم چندین بار تماس گرفت و خواهان صدور مجوز حرکت تانک‌ها شد. کمی تا آغاز یک جنگ خونین و عظیم مانده بود.

کمی بعد، نخست وزیر در جلسه هیأت دولت و در مقابل فرماندار، طرح جدیدی ارائه کرد:

«دوره‌ی جاسوس‌بازی، دستگاه دروغ‌سنج، حکومت نظامی و این ابزار و آلات روان‌شناسانه دیگر گذشته است. با تمام زحمات وزیر کشور، عدم کارایی این طرح اثبات شد؛ همین‌طور بهره‌گیری از نیروهای نظامی به علت اجبار به دوری از کشتار شهروندان ناکام جلوه می‌کند. آن‌چه نظر من است، یک عقب‌نشینی کامل است. شاید برخی آن را بی‌نتیجه بدانند، اما مطمئن هستم که سودمند خواهد بود. بازگشت کامل و خروج نیروهای نظامی از شهر و منتقل شدن به شهر جدید. با این تحول بنیادی، این شهر

بحران زده را به حال خود رها کنیم تا ساکنان آن، نتایج تفکیک و عدم انسجام ملی را به چشم ببینند. آن هنگام که درهم ریختگی بر پایتخت حاکم شود، ساکنان گناهکار این شهر با گردن های افکنده نزد ما خواهند آمد و طلب بخشودگی می کنند...»

نخست وزیر نظری به اطراف انداخت و ادامه داد:

«ایده ی من این است... آن را می آزمائیم. مصائب بزرگ، نیازمند راهکارهای بزرگ هستند. اگر چه این راهکار رنج آور است، اما در قیاس با فاجعه ای که در آینده روی خواهد داد، عیوب کمتری دارد.»

ایده‌ای که نخست وزیر در سر داشت، گریز از شهری بود که ویروس هولناک سرپیچی، بر تمام موجودات آن چیره شده بود؛ ویروسی که همانند سایر شومی‌ها، پشت در منازل ایستاده بود تا نه فقط به همه‌ی مردم پایتخت، بلکه به کل کشور هجوم بیاورد.

به عکس آن‌چه مخالفان و بدسرشتان استنباط می‌کردند، آن گریز از روی هراس یا ناتوانی نبود، بلکه طرحی کارآمد محسوب می‌شد که نتایج آن، بسیار آسان در دسترس قرار می‌گرفت، درست شبیه لیوان آبی که بر میز نهاده شده است و هر کس می‌تواند با دراز کردن دست آن را بردارد، یا مانند چیدن سیب از درخت بود. برای اجرای طرح، یاری طلبیدن از تمام نیروها لازم بود.

در ابتدا می‌بایست تصمیم گرفته می‌شد که چه افرادی باید از شهر خارج شوند و چه کسانی بمانند. روشن بود که رئیس دولت، به همراه همکارانش و حتی منشی‌ها، دوستان نزدیک، نمایندگان مجلس، نیروهای نظامی و سایر مسئولان کشوری و لشکری باید بیرون بروند و پرسنل وزارت دادگستری، روحانیون، نیروهای مخفی پلیس و افراد خنثی کننده‌ی بمب، شهرداری‌ها، مسئولان آب و برق در شهر بمانند. نگرانی کمبود مواد غذایی هم هنوز پابرجا بود؛ تا زمانی که شهروندان به خوبی درک کنند که اعلام حکومت نظامی، کاری سرگرم‌کننده نیست.

طرح عقب‌نشینی در انتها به تصویب رسید و با مطالعه دقیق، مسیرهای فرعی برای خروج امن اعضاء هیئت دولت تعیین شد. باید مسیر خاصی برای نخست وزیر و بقیه وزیران در نظر گرفته می‌شد که

مواجهه‌ای با مخالفان خروج آن‌ها نداشته باشد. تعدادی آمبولانس در آخر کاروان و گروه‌های نظامی نگهبان برای مشایعت در نظر گرفته شده بود.

تمام حضار در جلسه، وادار به ادای سوگند شدند. ابتدا دست خود را بر انجیل می‌نهادند و بعد روی قانون اساسی می‌گذاشتند و که در این باره ساکت بمانند و حرفی نزنند:

«اگر از سوگند خود عدول نمایم، می‌پذیرم که مجازات شامل من و چهار نسل از فرزندانم می‌شود...»

در نهایت، تمام موارد مورد موافقت قرار گرفت و زمان حرکت برای دو روز بعد تعیین شد. ساعت خروج از شهر، سه بامداد بود، یعنی درست در لحظاتی که فقط مردم مبتلا به مشکلات بی‌خوابی در جای خود غلت می‌زدند. در همان لحظاتی که هنوز جاسوسان به طرف خیابان حرکت نکرده بودند تا به آوای میادین و کوچه پس‌کوچه‌ها گوش بدهند، قلب جمعیت را در دست بگیرند و یا جمع‌آوری اطلاعات بتوانند از تصمیمات اتخاذ شده در جلسه‌ی هیأت دولت باخبر شوند.

در زمان معین، یعنی ۲/۳۰ دقیقه صبح، در ساختمان فرمانداری و سایر ادارات دولتی و وزارت‌خانه‌ها، اتومبیل‌های سیاه‌رنگ در انتظار به صف بودند. تمام نیروهای نظامی، امنیتی و آمبولانس‌ها آماده‌باش بودند، برخی از دولت‌مردان که مقرر شده بود بمانند، هم‌چنان به باز و بسته کردن درهای کمدها و گنج‌ها ادامه می‌دادند.

می‌توان آن‌ها را سرباز فراری نام نهاد. این افراد، عکس‌ها و نوشته‌ها و بقیه وسایل مهم خود را با عجله برمی‌داشتند. همسرانشان می‌پرسیدند که آیا روزی برای بازگشت خواهد بود یا خیر، اما جواب روشنی نمی‌شنیدند. در ساعت ۲:۴۵ بامداد، نیروهای ارتش و پلیس، از بیست و هفت خیابان محل عبور کاروان شدیداً محافظت می‌کردند. در همان زمان دستور خاموشی موقت برق در کل پایتخت صادر شد تا عقب‌نشینی در

نهایت اختفا انجام گیرد. سه دقیقه قبل از سه صبح، موتور تمام ماشین‌های کاروان به کار افتاد و درست رأس ساعت سه، همه برای عقب‌نشینی حرکت کردند.

اما دقایقی بعد، هراس به وجود تمام اعضای کاروان، از رئیس دولت و فرماندهان نظامی تا وزرا، معاونان، منشی‌ها و سربازان و حتی رانندگان اتومبیل‌ها و آمبولانس‌ها راه یافت. اتومبیل‌ها در حال پیشروی بودند، اما صدای انفجار بمب، خمپاره، کوکتل مولوتف و سایر مواد آتش‌زا، تمام شهر را فرا گرفت و شهر را شعله‌ور ساخت. تمام پنجره‌ها گشوده بودند. اولین عکس‌العمل کاروانیان، بی‌اعتنایی به اتفاقات و دو برابر کردن سرعت حرکت اتومبیل‌ها و محافظان موتورسوار بود.

گویا سریع راندن، حرکت درستی بود. در تمام معابر، چه آن‌ها که جلوتر می‌رفتند و چه آنان که از عقب‌تر می‌آمدند، اتفاقات کوچک و بزرگ صورت می‌پذیرفت. بارها اتومبیل‌های پشت سر، به اتومبیل‌های جلویی برخورد کردند و اگر چه خسارات مهمی بر مسافران وارد نمی‌شد، اما وحشت را به جانشان می‌انداخت. در حقیقت چند خراش جزیی بر چهره، یا بر سر و گردن، از منظر یک جوان نمی‌توانست صدمه محسوب شود. در چنین مواردی، غالباً "آمبولانس‌ها در جلو حرکت می‌کردند و پزشکان و پرستاران سوار بر آن به کمک مجروحان می‌شتافتند. بلوایی شدید به پا شده بود. کاروان حرکتی رو به جلو نداشت. ارتباط تلفنی با بقیه مسیرها برقرار شد تا شرایط آن مسیرها هم سنجیده شود. اگر چه تمام پنجره‌ها باز بود، اما کسی در کنار آن‌ها دیده نمی‌شد و در نتیجه هیچ‌کس از نمایشی که رایگان در حال اجرا در خیابان‌ها بود، بهره‌ای نمی‌برد و به آن نمی‌خندید.

تشویش رئیس دولت به حدی بود که صورتش را از منازل روشن برمی‌گرداند و همین باعث هراس آرام‌ترین و بی‌تفاوت‌ترین سیاستمداران می‌شد، اما آن‌چه همه را به وحشت می‌انداخت، نبودن

مردم در کنار پنجره‌های منازلشان بود؛ گویا مردم کمترین بهایی برای دولت‌مردان و نظامیان مملکت خود در نظر نداشتند و دشمن به حدی برای آن‌ها بی‌ارزش بود که با این عمل آن‌ها را خوار می‌کردند.

نخست وزیر همچنان حیران و سردرگم به نظر می‌رسید. به دلیل صدماتی که در تصادف دیده بود، بر چهره‌اش آثار خراشیدگی و چسب زخم دیده می‌شد. در یک لحظه به خاطرش آمد که وظیفه‌ی اصلی‌اش، تماس گرفتن با رئیس‌جمهور است. بدون درنگ، تصمیم به این کار گرفت. نمی‌خواست اجازه بدهد که آن سپیدموی سیاست، از او پیشی بگیرد. از منشی خواست تماس را برقرار کند. منشی دیگری از آن طرف گوشی را برداشت. این منشی گفت:

«آقای نخست وزیر مایل هستند تا با آقای رئیس‌جمهور گفتگو کنند.»
 آن منشی پاسخ داد: «لطفاً چند لحظه صبر کنید.»
 این منشی، گوشی را به نخست وزیر داد و آن منشی هم رئیس‌جمهور را از تماس مطلع کرد:

«آقای نخست وزیر، وضعیت چگونه است؟»

- «مسئله مهمی نیست، فقط چند آهن‌پاره...، مچاله شده‌اند!»

- «اما این جا اتفاقی روی نداده است.»

- «یعنی تصادف نشده است؟»

- «خیر، اما چند کار کوچک متفاوت صورت گرفته است.»

- «امیدوارم بحرانی نباشد.»

- «خیر، بحرانی نیست... فکر می‌کنم تنها برای امتحان بود.»

- «آقای رئیس‌جمهور متأسفم که اشتباه ما را به علت نادیده گرفتن احتمال بمب‌گذاری متذکر می‌شوید... اما ما فکر نمی‌کردیم چنین اتفاقی بیافتد.»

- «مجروح که نشده‌اید؟»

- «خیر قربان، فقط چند زخم سطحی.»

چهره‌ی یک پلیس در شیشه ظاهر شد. نخست وزیر با اشاره به او فهماند که سفر باید ادامه پیدا کند؛ آنگاه شیشه را پایین آورد و گفت: «به هیچ عنوان نباید توقف داشته باشیم.» سپس به گفتگوی خود با رئیس جمهور ادامه داد:

«آقای رئیس جمهور، منتظر اوامر جنابعالی هستیم.»

- «نگرانی شدید خود را از شما مخفی نمی‌کنم، حتی فراتر از روز برگزاری اولین انتخابات.»
- «چرا قربان؟»

- «به طور قطع آتش‌بازی تا آخر راه و تا دروازه‌ی خروجی شهر ادامه خواهد یافت. در ضمن آن‌چه مرا بیشتر از هر چیز مشوش می‌کند، عدم حضور مردم در معابر و یا در مقابل پنجره‌ای منازلشان است. حتی شبح آن‌ها هم دیده نمی‌شود... بنابراین شکی ندارم که فتنه‌ای در کار است... یک فتنه‌ی برنامه‌ریزی شده؛ گویی تمام مردم از طرحی خاص متابعت می‌کنند. نمی‌دانم شما چه راهکاری برای آینده خواهید داشت؟»
- «بدون شک این طرح ادامه پیدا خواهد کرد و می‌دانم که بسیار زود به نتیجه خواهد رسید.»

- «یعنی گمان نمی‌کنید که آشوبی در راه باشد؟»

- «حتی اگر آشوبی هم در کار باشد، مسئله‌ی تهیه و توزیع مواد غذایی بسیار زود آن‌ها را مأیوس می‌کند. آن‌ها برای زمان طولانی تحمل مقاومت را ندارند. ما هم مسئولیتی را در این باره بر عهده نخواهیم گرفت. غیر از آن مسئله‌ی دیگری را هم باید با شما در میان بگذارم.»
- «بفرمائید.»

- «این طور برمی‌آید که در پشت این رویداد، یک نظام مقتدر سیاسی ایستاده است.»

- «عجب!»

- «بله اما چنین نظامی بدون تشکیل مجمع و ارتباط با مردم، قادر

نخواهد بود آن‌ها را در جریان اتفاقات قرار دهد.»
 - «درست است، اما مثل این که دارد این مجامع را تشکیل می‌دهد.»
 - «همین‌طور از طریق تلفن و نامه می‌تواند مردم را از تصمیمات خود
 باخبر سازد...»

- «درست است...»

- «بله نامه... اصلی‌ترین وسیله‌ی ارتباطی...»
 در این‌جا نخست وزیر سر صحبت را به جانب دیگری گرداند:
 «آقای رئیس‌جمهور، ما به بیرون از شهر می‌رویم.»
 - «ما هم همین‌طور.»

- «آقای رئیس‌جمهور، خواهش می‌کنم به پشت سرتان نظری
 بیاندازید.»

- «به چه دلیل؟»

- «آتش‌بازی!»

- «آتش‌بازی دیدن دارد؟»

- «بله، هنوز در حال اجرا است.»

- «چه نتیجه‌گیری می‌کنید؟»

- «هیچ نتیجه‌ای، اما فکر می‌کنم با دیدن خروج ما، دیگر قطع شود. از
 دور شبیه ستاره به نظر می‌رسند!»

- «آه... باخبر نبودم که نخست وزیر شاعرپیشه دارم!»

- «من شاعر نیستم قربان، اما در هر صورت ستاره، ستاره است دیگر!»

- «خوب، حالا چه از دست ما برمی‌آید؟»

- «دولت خاموش نمی‌ماند. هنوز تسلیحات ما به پایان نرسیده است،

هنوز تیر به اندازه‌ی لازم داریم.»

- «امیدوارم در نشانه‌گیری اشتباه نکنید!»

- «تنها لازم است دشمنان در تیررس قرار داشته باشند.»

- «اما کار دشواری است، چون از مکان دشمن مطلع نیستیم. حتی

نمی دانیم چه کسی است.»

- «بالاخره خود را آشکار می سازد، آقای رئیس جمهور. نمی تواند که تا ابد پنهان بماند. ما تنها به کمی زمان احتیاج داریم.»

- «باید هوشیار باشید تا زمان را از دست ندهید.»

- «خیر قربان. راهی برای این کار می یابم.»

- «گویا به محدوده ی شهر نزدیک شده ایم. بهتر است ادامه ی صحبت هایمان را در دفتر کار من پی بگیریم، بنابراین در حدود ساعت هفت عصر امروز، منتظر شما هستم.»

- «بله جناب رئیس جمهور، رأس ساعت هفت.»

محدوده ی شهر در تمام مبادی برابر بود. یک مانع قابل حمل، دو تانک، هر کدام در یک طرف جاده، چند ایستگاه بازرسی کوچک؛ سربازان یونیفورم پوش مسلح، صورت های رنگ شده و نورافکن های قوی که اطراف را روشن می کردند. به آن جا قرارگاه می گفتند.

رئیس جمهور از اتومبیل پیاده شد. با حرکتی غیرنظامی، به سلام نظامی رئیس قرارگاه پاسخ داد و پرسید:

- «وضعیت چگونه است؟»

- «اخبار جدیدی نیست قربان. آرامش برقرار است.»

- «کسی برای خروج از شهر اقدامی نکرده؟»

- «خیر قربان. فقط وسائط نقلیه ی مجاز از این جا عبور می کنند.»

- «منظورم اشخاص پیاده است.»

- «خیر قربان. حتی یک نفر هم رؤیت نشده است.»

- «یعنی امکان دارد به صورت مخفیانه به این جا بیایند؟»

- «حتی اگر این طور باشد، کسی نمی تواند از این منطقه عبور کند. به

غیر از دیده بان عادی، تجهیزات الکترونیکی هم نصب شده اند که قادر هستند در مواقع اضطراری، به خوبی هشدار بدهند. این تجهیزات به

قدری حساس هستند که حتی حرکت یک موش را اطلاع می دهند.»

- «بسیار خوب، قطعاً آگاهی دارید در این برهه‌ی حساس، چشم هموطنان ما به شماست.»
- «بله جناب رئیس جمهور. در مورد حساس بودن مسئولیت خود، کاملاً توجیه شده‌ایم.»
- «خبر رسیده توطئه‌ای برای خروج جمعی مردم از شهر در حال شکل گرفتن است. شما چیزی در این مورد شنیده‌اید؟»
- «بله آقای رئیس جمهور.»
- «دستوری برای رویارویی با آنان به شما رسیده است؟»
- «بله قربان.»
- «چه دستوری است؟»
- «ابتدا با صدای بلند فرمان ایست دادن.»
- «و اگر کسی نافرمانی کرد؟!»
- «شلیک هوایی، جناب رئیس جمهور.»
- «و اگر با شلیک هوایی، پیشروی ادامه پیدا کند؟»
- «در این صورت، نیروهای ضد شورش وارد کار می‌شوند.»
- «به چه صورتی؟»
- «این به شرایط وابسته است... یا گاز اشک‌آور مورد استفاده قرار می‌گیرد و یا ماشین‌های آتش‌نشانی... البته این بخش عملیات، دیگر ربطی به ارتش ندارد!»
- «آه... لحن شما به نظر پُرانتقاد است!»
- «بله قربان، از دیدگاه من این راهکارها اثرگذار نیست.»
- «دیدگاه جالبی دارید. اگر افراد عقب‌نشینی نکنند، چه چاره‌ای باید اندیشید؟»
- «محال است قربان. کسی قادر نخواهد بود که در برابر گاز اشک‌آور یا فشار آب تاب بیاورد.»
- «اما تصور کنید که قادر باشند... در آن صورت چه می‌کنید؟»

- «دستور تیراندازی داده‌اند، اما به پاها... یعنی از کمر به پایین.»
- «چرا پاها؟»

- «چون قرار نیست هموطنان خود را به قتل برسانیم.»
- «اما گاهی پیش می‌آید...»

- «بله، جناب رئیس جمهور.»

- «فرض می‌کنیم که همسر و فرزندان شما در جمعی که در حال پیشروی هستند قرار دارند، آن وقت چه؟»

- «تصور می‌کنم که اعضاء خانواده‌ی یک نظامی، به درستی می‌دانند که چه رفتاری باید داشته باشند.»

- «بله، اما شما فرض کنید آن‌ها هم با مردم باشند.»

- «دستور بسیار روشن است، قربان. در مورد همه، برابر اجرا می‌شود.»

- «همه؟!»

- «بله قربان. تا این لحظه مفتخر هستم که کلیه‌ی اوامر را اجرا کرده‌ام.»
- «و فردا؟»

- «امیدوارم که فردا هم به همین صورت باشد، آقای رئیس جمهور.»
- «من هم امیدوارم...»

رئیس جمهور به طرف اتومبیل خود بازگشت، اما قبل از سوار شدن، روی برگرداند و گفت:

- «احتمالاً همسر شما رأی سفید نداده است، اما تصور نمی‌کنید که از دور دستی بر آتش داشته باشد؟!»

- «منظور شما را درک نمی‌کنم...؟»

- «می‌خواهم مطمئن شوم که همسر شما به وظایف قانونی خود عمل کرده و رأی داده است.»

- «بله قربان.»

- «اما این پاسخ سؤال من نیست.»

- «آقای رئیس جمهور،...»

- «پس پاسخ صحیح بدهید.»

- «نمی توانم، قربان.»

- «به چه دلیل؟»

- «زیرا قانون ممانعت می کند... قربان.»

- «چرا ممانعت می کند؟»

- «قانون روشن است... ما اجازه نداریم از کسی بخواهیم بگوید به چه کسی رأی داده و یا چگونه رأی داده است.»

رئیس جمهور نظر دیگری به مرد انداخت و بعد گفت:

«خدانگهدار، سروان!»

- «خدانگهدار قربان.»

- «امیدوارم مجدداً همدیگر را ملاقات کنیم.»

- «موجب افتخار است، قربان.»

رئیس جمهور هنوز سوار نشده بود؛ پس از لحظه‌ای تردید، دوباره به مرد نگاه کرد و گفت:

«راستی فراموش کردم از خودت سؤال کنم که رأی سفید داده‌ای یا نه.»

نه.

- «خیر قربان، من رأی سفید نداده‌ام.»

اتومبیل رئیس جمهور با شتاب دور شد. عرق از صورت رئیس جمهور جاری بود. تمام وجودش تا زمان خروج آخرین کامیون از مانع قرارگاه، مرتعش بود. نور چراغ ماشین‌ها، دیگر شهر را نورانی نمی کرد و کسی خوش بین نبود که آرامش شب‌های قبل بر شهر سایه بیافکند.

آسمان متمایل به آبی بود، اما خورشید هنوز طلوع نکرده بود. درخشش صبحگاهی، کم‌کم فضا را در آغوش می گرفت. اولین اتوبوس‌ها از مبدأ رسیده بودند و مسافران را سوار می کردند. نخستین واگن‌های مترو هم بر ریل‌های آهنی به حرکت درآمدند. مردم آهسته و آرام برای

گشودن فروشگاه‌ها و رفتن به مراکز خرید از منازل خارج می‌شدند. روزنامه‌ها به کیوسک‌ها می‌رسیدند. برخی هم مشغول صرف صبحانه بودند و تعدادی هم به رادیو گوش سپرده بودند که بسیار هیجان‌انگیز اعلام می‌کرد که رئیس جمهور، نخست‌وزیر، وزرا، ارتش و پلیس شهر را ترک کرده‌اند. مردم به سراغ تلویزیون‌های خود رفتند که از شهر بدون نیروی انتظامی خبر تهیه می‌کرد و در ضمن خبر می‌داد که در ساعت هفت، پیام مهمی از طرف رئیس جمهور پخش خواهد شد.

تنها سه دقیقه به ساعت هفت مانده بود. افرادی که برای رفتن به محل کار خود مهیا بودند، پس از اطلاع از عدم حضور دولت در جای خود، ترجیح دادند در منزل بمانند و رختخواب خود را ترک نکنند. افکار عمومی همچنان منتظر بود. دو دقیقه تا ساعت هفت زمان مانده بود که بالاخره گویندگان تلویزیون، با لحنی پرالتهاب بازگو کردند که تا لحظاتی دیگر پیام مهم ریاست جمهوری برای مردم پخش خواهد شد. پرچم کشور در تلویزیون به رقص درآمده بود، اما گویی خیلی کرخت و بی‌حال حرکت می‌کرد و هر لحظه امکان داشت واژگون شود.

نسیم صبحگاهان، جای خود را با باد شدیدی که احتمالاً از سوی اقیانوس می‌وزید عوض کرد و پرچم به حدی مرتعش بود که ممکن بود سقوط کند. کمی بعد، تصویر پرچم از صفحه‌ی تلویزیون محو شد و چهره‌ی رئیس جمهور به جای آن نقش بست. پشت میزی نشسته، نگاه نافذ خود را به دوربین دوخته بود. در کنارش، پرچم دیگری در معرض دید بود. انگشتانش را برای مخفی کردن حالات عصبی خود، به هم گره زده بود و بسیار عصبانی به نظر می‌رسید. او با جمله‌ی کلیشه‌ای «همشهریان گرامی»، بیاناتش را شروع کرد و با صدایی بم و در عین حال غمگین، به ادامه‌ی نطق خود پرداخت. در بیاناتش، به اتفاقات اخیر اشاره کرد و مراتب اندوه و تأسف خود را بر زبان آورد:

«همشهریان گرامی، به درستی از وظایف خود مطلع هستید و در هر

دو انتخابات برگزار شده، به مسئولیت‌های خود واقف بودند و این امر بسیار تحسین‌برانگیز است. آن‌ها از خودگذشتگی و فداکاری خود را با اشتیاق به نمایش گذاشتند...»

خوب نطق می‌کرد. به حدی خوب که کمتر کسی پی می‌برد همان حرف‌های تکراری را بر زبان می‌آورد و هیچ معلوم نیست چه هدفی دارد؛ چه کسی را بالا می‌برد و چه کسی را زیر پا له می‌کند:

«... من با روراستی و دوستی با شما سخن می‌گویم. پس از مذاکرات بسیار با مشاوران فرهنگی و مسئولان نظامی، به این نتیجه رسیدیم که از فردا، قیمت بنزین به میزان پنجاه درصد کاهش خواهد یافت...»

این جملات برای جلب حمایت و توجه مردم، با بیانی متفاوت ایراد شد و در ادامه علل خروج از پایتخت را عنوان کرد:

«بدخواهان مردم و مملکت، از آزادی و حسن نیت ما سوءاستفاده کردند و شهروندان پایتخت را مجبور ساختند به اعمالی دست بزنند که مغایر با روح آزادی است...»

اشک در دیدگانش حلقه زده بود:

«با قلبی شکسته و محزون، با شما با حسن نیت و صداقت سخن می‌گویم، مانند پدری که ناچار بر ترک فرزندان‌ش شده باشد. من به فرزندانم مهر می‌ورزم و از این‌که از آن‌ها فاصله می‌گیرم، مشوش و غمگین هستم، اما چه باید بکنم که اتفاقاتی ناخوشایند، موجب گسستن تمام پیوندهای عاطفی و خانوادگی ما شده است... در این رویداد هیچ‌کس گناهکار نیست. کوتاهی از من بود، از نخست‌وزیر، و از بقیه‌ی منتخبین مردم و تمام کسانی که در اصل قصد جدایی ما و مردم را دارند. در هر صورت تصمیم درست، همین بود که اتخاذ شد. بامداد امروز ما به شهر دیگری کوچ کردیم که از همین لحظه، پایتخت تازه‌ی کشور خواهد شد. تردیدی ندارم که شهروندان جدید با قدرت و استحکام، طوری رفتار خواهند کرد که پایتخت جدید، طی مدت کوتاهی الگوی سایر

شهرهای کشور شود. می دانم که شما خود را محصور در محیط خفقان آور آن شهر حس می کنید و قادر نیستید از آنجا بیرون بروید و به امور روزمره‌ی خود پردازید. شاید هم بسیار سریع با عکس العمل مسلحانه‌ی خائنین روبه‌رو شوید، اما آن‌چه هرگز بر شما هویدا نخواهد شد، خیانتی است که تعدادی بدنهاد به شما و ما کردند...»

کم‌کم صدایش اوج می‌گرفت، اما ناگهان تغییر کرد. این بار، مردم را شماتت می‌کرد:

«به ما معترض نشوید! به خودتان ایراد بگیرید! کسانی که از سوی من حرف می‌زدند، یعنی نخست وزیر برگزیده‌ی شما و سایر وزرا، بارها تقاضا کردند که از لجبازی و سرسختی دست بکشید و اجازه بدهید آزادی همچنان به راه خود ادامه دهد. طی سال‌های بسیار، دولت خدمتگزار و امین مردم به شمار می‌آمد. مردم بر حسب عادت در تقابل با دشواری‌ها، به این ستون مستحکم تکیه می‌کردند، چون آگاه بودند که تنها مقام دادستان، همین دولت است... اما شما... شما به یاد و خاطره و امید گذشتگان پشت کردید و بنابراین، هیچ‌گاه آرامش به وجدان شما روی نخواهد آورد. پیشینیان با نهادن سنگ بر سنگ، این بنای مقاوم را ساختند، اما شما آن را نابود کردید. شرم بر شما باد!...»

با تمام وجود آرزو می‌کردم جنون و بازیگوشی شما آنی و زودگذر باشد. قصد داشتم پس از انتخابات، پس از بیدار شدن از خواب، ندامت را در صورت شما ببینم و مانند فرزندان گناهکار به پدر خود متمسک شوید، اما این‌طور نشد. اکنون شما در شهری بی‌قانون زندگی می‌کنید. دولتی در میان نیست تا از شما بخواهد به بایدها و نبایدها عمل کنید. تمام معابر متعلق به شماست. هرگونه که میل شماست رفتار کنید. هیچ مقامی به شما امر و نهی نخواهد کرد و از شما توضیحی نخواهد خواست. این همان دموکراسی و امنیت است که شما خواستار آن بودید! از آن بهره ببرید! شاید فکر می‌کنید به تنهایی قادر به مراقبت و حفاظت از خود و

خانواده‌تان خواهید بود! اما این افکار شما باطل است. دیگر هیچ مرجعی از شما برای شرکت در انتخابات دعوت نخواهد کرد، زیرا انتخاباتی برگزار نخواهد شد. وقتی که با وقایعی مانند نبود امنیت، هرج و مرج و تجاوز روبه‌رو شوید، پی خواهید برد که حضور پلیس و نیروهای مسلح چه محاسنی دارد. در آن زمان، ابراز ندامت و تأسف خواهید کرد، اما دیگر دیر شده است. از امروز می‌توانید رأی سفید واریز کنید، می‌توانید به فرزندان‌تان بگویید در خیابان آتش‌افروزی کنند... اخطار می‌کنم که بازی کردن با وسایل آتش‌زا، کوکتل مولوتوف و دینامیت خطرناک است. شاید بار دیگر روزی همدیگر را ملاقات کنیم؛ روزی که شما قصد داشته باشید به نصایح و اندرزهای من گوش بدهید؛ روزی که ریشه‌های فساد سیاسی و اجتماعی، از بیخ کنده شود.

من، رئیس‌جمهور برگزیده‌ی شما، با قلبی تهی از کینه و بغض در انتظار ابراز ندامت شما و صدور عفو عمومی هستم و می‌دانم که شما لیاقت اعطای آن را دارید، چشم به راه آن روزم...»

صورت غمگین و مصمم رئیس‌جمهور، از صفحه‌ی تلویزیون محو شد و مجدداً پرچم برافراشته به معرض دید گذاشته شد که باد، آن را به این سو و آن سو، به جنبش درمی‌آورد. آهنگی نظامی نواخته می‌شد که طنینی کوبنده داشت.

معابر خالی، اتوبوس‌های خالی که تا ساعاتی قبل امیدی به حضور مردم نداشتند، کمی بعد مملو از جمعیت شدند. تعداد زیادی از مردم پشت پنجره‌های منازل خود ایستاده بودند و آمد و شد مردم را نظاره‌گر بودند. در دو طرف خیابان، گویی دو رود خروشان جریان داشت که هرکدام به جهتی می‌رفت. همه به هم سلام می‌دادند و چهره‌های شادمان داشتند. انگار مراسم جشن و شادی برپا بود.

از آن طرف، عده‌ای از مردم هم بودند که هراسان بودند. شور و شعف مردم حاضر در خیابان، آن‌ها را دچار وحشت می‌کرد. هشدارهای رئیس‌جمهور را در مورد وجود افراد خلافکار و جنایتکار جدی تلقی کرده بودند؛ غمگین و هراسان پنجره‌های منازل خود را می‌بستند و احساسی گنگ بر گلویشان چنگ می‌انداخت. اکثر آن‌ها یا به حزب راست‌گرا رأی داده بودند و یا به حزب میانه‌رو. آن‌ها به گمان خود به وظایفشان عمل می‌کردند. تمام پرده را کشیده بودند، گویی مراسم عزاداری برپا بود. هیچ علتی برای شادی وجود نداشت. از زیاده‌روی‌های مردمی که در خیابان‌ها حضور داشتند، از احتمال حمله‌ی آن‌ها به حریم خصوصی آن‌ها، از توهین به یادبودهای خانوادگی و ملی و از غارت اموالشان می‌ترسیدند و زیر لب می‌گفتند:

«ترانه سر بدهید!...، شادمان باشید!...، جشن بگیرید!...، اما به زودی خواهید گریست...»

طرفداران حزب چپ‌گرا در پشت پنجره‌ها حضور نداشتند. آن‌ها به خیابان گام نهاده بودند و در مراسم شادی و سرور شرکت می‌کردند. آن‌ها

به راحتی قابل شناسایی بودند. هیچ کس به محل کار خود نرفت. همه جا تعطیل بود. بالاخره ساعت یازده صبح روزنامه‌ها در کیوسک‌ها جای گرفتند، اما لحظاتی بعد نایاب شدند. تمام آن‌ها سخنان رئیس‌جمهور را در صفحه‌ی اول چاپ کرده بودند. در حقیقت کسی نبود که به سخنان او در تلویزیون گوش نداده باشد، اما انگار همه قصد داشتند متن کامل آن را مطالعه کنند، زیرا رئیس‌جمهور در صدد بود تا نکته‌ی مهمی را به مردم پایتخت خروشان یادآور شود.

محور اصلی مقالات روزنامه‌ها، درباره‌ی چگونگی آینده‌ی شهروندان پایتخت بود. برخی از روزنامه‌ها معتقد بودند که باید مدتی به دولت فرصت داد تا راهکارهای تازه‌ای بیابد و برخی دیگر اعتقاد داشتند که باید هر چه سریعتر ابراز ندامت مردم را به گوش رئیس‌جمهور برسانند. عده‌ای هم بر این باور بودند که باید با برگزاری همه‌پرسی، دولت را منحل کرد و تعداد کمی هم نظریه‌ی براندازی را مطرح کرده بودند.

مسئولین دولتی در یک برنامه‌ی تلویزیونی دیگر از مردمی که در رأی‌گیری مشارکت داشتند، اما رأی سفید واریز نکردند، خواستند در صورت علاقه به پایتخت جدید نقل مکان کنند.

تمام کسانی که به حزب راست و میانه‌رو رأی داده بودند، چمدان‌های خود را برای کوچ به وطن حقیقی خود، می‌بستند؛ وطنی که با آغوشی گشوده، منتظر ورود آن‌ها بود. قطاری از اتومبیل‌های شخصی، اتوبوس‌ها، کامیون‌ها و سایر وسایل نقلیه که هر کدام حامل پرچمی بودند، بوق‌زنان در حرکت بود. برخی از دختران و پسران، سرهای خود را از شیشه‌ی ماشین‌ها خارج می‌کردند و بر سر مردمی که در خیابان‌ها حضور داشتند فریاد می‌کشیدند و گاهی تهدید می‌کردند که در صورت بازگشت، کتک مفصلی به آن‌ها خواهند زد؛ افرادی که مورد اتهام برای واریز رأی سفید بودند؛

- «بی اصالت ها!...»

- «بی فرهنگ ها!...»

- «لعنتی ها!...»

- «پست فطرت های ملعون...!»

اگر چه این ها فقط بد و بیراه بود و حقیقت نداشت، چون اغلب رأی دهندگان معتقد بودند که وظایف قانونی خود را به درستی انجام داده اند.

در هر صورت مراسم شادی و سرور، زمان زیادی به طول نیانجامید. حتی برخی از حضار از خود می پرسیدند که به چه دلیلی در این مراسم حضور داشته اند. چه نتیجه ای دارد؟ همین روزها در مرداب غرق خواهیم شد و شهر بوی تعفن خواهد گرفت. ارتش مسلح در خروجی های شهر، به هر کسی که قصد خروج از شهر را داشته باشد، شلیک می کند. پس دلیلی برای شادی وجود ندارد.

برخی اعتقاد داشتند باید سر و سامان بگیرند، اما نمی دانستند چگونه گروهی را تشکیل بدهند و اعلام کنند که هدف آن ها از واریز رأی سفید، براندازی حکومت نبوده، بلکه فقط از سر یأس بوده است و در ضمن راه دیگری برای نشان دادن ناامیدی خود نمی شناختند. تعدادی هم به ساقط کردن حکومت فکر کرده بودند، اما به این نتیجه رسیدند که با این عمل، تعداد زیادی افراد بیگناه به خاک و خون کشیده می شوند، چون ساقط کردن، جز با آشوب و انقلاب میسر نبود. با این حساب، تنها چاره را واریز رأی سفید می دیدند.

به نوشته یکی از روزنامه ها، شهرداری به دلیل اقتداری که دارد، می تواند میانجی گری کند و مسئله را با مقامات دولتی در میان بگذارد و در ضمن تا رسیدن به اهداف مطلوب، شخص آقای شهردار، اداره ی امور کشور را بر عهده بگیرد. اما با این سؤال روبه رو شده بودند که مگر شهردار چه اندازه قدرت دارد؟ درست است که او با رأی سفید موافق

بوده، اما اکنون، هرگونه قدرت و توانایی برای اداره‌ی کشور از او سلب شده است. در شهر حتی یک پلیس هم دیده نمی‌شود. از طرف دیگر اگر چنین عملی انجام شود، مقامات دولتی بدون شک به این فکر می‌افتند که پشت پرده، جریانی سیاسی وجود دارد که امور را به دست گرفته است. در آن اوضاع حتی یک مأمور برای کنترل ترافیک وجود نداشت و حتی شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود که به زودی کارکنان قسمت جمع‌آوری زباله هم اعتصاب خواهند کرد؛ با این حساب مشخص نبود که آیا شهردار خود مسئول تحریک آن‌ها در اعتصاب است یا خیر. اصلاً شاید این دست از کار کشیدن، با هماهنگی دولت طرح ریزی شده باشد.

دولت احتمالاً در تدارک اجرای نقشه‌ای بود که می‌توانست زندگی را بر مردم پایتخت دشوارتر و تلخ‌تر کند و آن‌ها را نادم و ناتوان و خسته سازد. دولت تا آن لحظه از زیر بار سنگین آشوب و بلوا، سبک نشده بود و برای جدا شدن از این اوضاع، به گذشت زمان محتاج بود. به غیر از آن، فشارهای بین‌المللی هم برای اتخاذ تصمیم لازم، مشکل را دو برابر می‌کرد.

آن‌چه حدس زده می‌شد، فردای آن روز رخ داد. ماشین‌های حمل زباله به خیابان‌ها نیامدند و کارگران و بقیه‌ی کارکنان شهرداری دست به اعتصاب زدند. آن‌ها در اطلاعیه‌ای خواستار پرداخت مطالبات خود شدند. سخنگوی شهرداری، درخواست آن‌ها را غیر قابل قبول دانست. در همان حال، روزنامه‌ها در مقالاتی به بررسی اوضاع پرداختند و نوشتند در صورت ادامه‌ی این روند، انقلابی برپا خواهد شد که مردم را به خاک و خون خواهد کشید. در واقع این مردم بودند که دست از لجاجت و سرسختی نمی‌کشیدند و اعضای هیئت حاکم هم صبر خود را پایان یافته می‌دیدند. مردم تصور می‌کردند که اگر ابراز پشیمانی کنند، تا ابد ناچار به متابعت از نظام حاکم خواهند بود.

در هر صورت، زنان مقیم پایتخت به این نتیجه رسیدند تا در کنار

اعتصاب مردان حرکتی انجام دهند و برای شروع کار، قسمتی از محوطه‌ی شهر را جارو و تمیز کنند. آنان لباس‌های فرم شهرداری بر تن نداشتند، بلکه لباس رزم پوشیده بودند.

برای کسی مانند وزیر کشور که با اعتصاب موافق بود، بازگشت کارگران و کارکنان شهرداری بر سر کارهایشان، بدون اطلاع قبلی، یک نوع شکست محسوب می‌شد، اما کاری از دست او ساخته نبود. این مسئله با شهردار در میان گذاشته شد. شهردار با وزیر کشور صحبت کرد:

«جناب وزیر! تصور کنید که من امر کنم، چه نتیجه‌ای دارد؟»

- «به شما گفتم که باید این کار را انجام داد.»

- «حتی اگر چنین دستوری صادر شود، معلوم نیست کسی انجامش دهد. اگر شما به جای من شهردار بودید، چه می‌کردید؟ چطور آنها را وادار به انجام دادن کاری که در نظر دارید، می‌کردید؟»

- «اول این که من رئیس جمهور خواهم شد نه شهردار!... دوم این که من دستوری در این باره صادر خواهم کرد و از شما درخواست می‌کنم تا به طریقی این قضیه را حل کنید.»

- «هرچه در توان من بود، انجام داده‌ام. فقط شما باید بگویید چطور می‌توانم به کارگران امر کنم بر سر کار خود بازگردند.»

- «این مشکل شماست، نه من.»

- «بله، اما من به تنهایی در مقابل این همه کارگردست از کار کشیده چه می‌توانم انجام دهم؟ شما به عنوان یک همکار حزبی، و نه رئیس جمهور آینده، باید مرا یاری دهید.»

- «من نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. می‌توانید از پلیس یاری بطلبید.»

- «پلیس؟!... کدام پلیس؟! مگر همه را از شهر خارج نساخته‌اید؟ غیر از آن، بهره‌گیری از نیروی نظامی و انتظامی برای گشودن اعتصاب، نه قانونی است و نه اثرگذار. آن دوره‌ای که باید از پلیس کمک گرفته می‌شد، گذشته است. حزب راست‌گرا در گذشته از این کارها می‌کرد...»

- «اِبله! درست و سنجیده حرف بزنید! من هم عضو حزب راست‌گرا هستم! نباید با من این‌گونه حرف بزنید.»

- «آقای رئیس جمهور آینده! من حقیقت را می‌گویم.»

- «بله، اما من که کور نیستم؟ به درستی آگاهم روز، روز است و شب، شب.»

- «اما من فکر می‌کنم که الآن شب است.»

- «این با موضوع اعتصاب چه ارتباطی دارد؟»

- «آقای وزیر، اکنون شب است؛ یک شب تیره و تاریک. احساس می‌کنم اتفاقات غمباری در راه است که هنوز نمی‌دانم چیست. نمی‌توانم با تکیه بر درک و تجربه بگویم چه حادثه‌ای در راه است. نمی‌دانم آیا باید استعفای خود را تقدیم کنم یا خیر.»

- «اگر این کار را انجام بدهید، بار سنگینی را از دوش من برمی‌دارید!»

وزیر کشور هم چگونگی برخورد با مشکل اعتصاب را نمی‌دانست، به همین علت به شهردار گفت:

«در وضعیت کنونی راهی به جز متابعت از سخنان رئیس‌جمهور نداریم. ایشان در حرف‌های خود گفتند که مردم باید به نادرستی عملی که انجام داده‌اند، واقف شوند و یا نتایج آن را احساس کنند. تعداد زیادی بر این باور هستند باید در قانون اساسی بازنگری شود و دادن رأی سفید را حذف کرد. در مقابل، برخی اعتقاد دارند که اگر از این دستاویز از مردم سلب شود، نظام دیکتاتوری حاکم خواهد شد و گریز از آن محال است.»

- «خوب، شما به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید؟»

- «مسئله در حال بررسی است. باید کارشناسانه با این مسئله برخورد شود، اما سؤالی در ذهن دارم که می‌خواهم پاسخی درست بشنوم.»

- «بفرمایید قربان. آماده‌ی شنیدن هستم.»

- «شما رأی سفید داده‌اید؟»

- «چه فرمودید؟!... لطفاً تکرار کنید... نشنیدم!»

- «از شما پرسیدم آیا رأی سفید داده‌اید؟»

- «هرگز به این سؤال پاسخ نخواهم داد... هرگز.»

- «بسیار خوب، اما بعد از خروج از این بحران باید به طور خصوصی با شما گفتگو کنم.»

- «اطاعت امر قربان.»

- «روز به خیر... راستی تا فراموش نکردم بگویم که باید تنبیهی برای عوامل اعتصاب در نظر بگیرید.»

- «بله، جناب رئیس جمهور!»

- «آه آرام صحبت کنید!»

- «در این جا که کسی حضور ندارد، آقای رئیس جمهور!»

- «ابلیس حاضر است و با گوش‌های تیزش همه‌ی حرفها را می‌شنود. کمی منتظر باشید... هر زمان وزیر کشور شدید، مرا این طور خطاب کنید.»
به هر حال، گفتگوی طولانی وزیر کشور و شهردار به پایان رسید. این مذاکرات به صورت تلفنی برای اطلاع از اوضاع در پایتخت در روزهای بعد هم میان آنها ادامه یافت. غالباً شهردار، اخبار را بدون تفسیر و شتابان در اختیار مافوق خود قرار می‌داد. شهردار هم از معاون خود مطلع می‌شد:

«خوب، امروز چه اخباری دارید؟»

- «مانند هر روز... ترافیک... خبر مهم و قابل ذکری نیست... راه‌بندان و

آتش‌سوزی نه خیلی بااهمیت... و سرقت از شعب یکی از بانک‌ها.»

- «این اتفاقات، قبل از ترک شهر توسط دولت هم روی می‌داد.»

- «بله، حتی بیشتر از امروز...»

- «چطور بدون وجود پلیس توانستند به پایتخت نظم ببخشند؟»

- «هنوز خبر بااهمیتی به دست نیاورده‌ایم.»

- «خوب سارق بانک چه بر سرش آمد؟»

- «او آدم مفلوکی بود. درست است که اسلحه حمل می‌کرد، اما

گلوله‌ای در سلاخش نبود.»

- «او را دستگیر کردید؟ به کجا منتقل کردید؟»

- «مردم اسلحه‌ی او را گرفتند و به اداره‌ی آتش‌نشانی تحویل دادند.»

- «خود او را چه کار کردید؟»

- «خوب، مطلع هستید که بازداشتگاهی در شهر وجود ندارد. ما حتی

پلیس هم نداریم.»

- «پس چه کارش کردید؟»

- «مأموران آتش‌نشانی حدود یک ساعت با او به صحبت پرداختند و

اندرزش دادند و بعد رهایش کردند.»

- «مگر کاری از دست آن‌ها بر نمی‌آمد؟»

- «خیر قربان.»

- «به منشی خبر دهید به محض رسیدن اتومبیل مرا مطلع کند.»

- «چشم قربان.»

شهردار به پشت صندلی تکیه داد و آهی کشید. باز هم پیشانی و صورتش را انبوهی از چروک در برگرفت. برخلاف پیش‌بینی‌ها، نه تنها بر تعداد دستبردها و تجاوزات و قتل‌ها افزوده نشد، بلکه چنین اتفاقاتی کمتر روی می‌داد. مردم شهر در نبود پلیس به اوضاع سر و سامان می‌دادند و به شیوه‌ای قانونمند، وظایف پاسداری و حفاظت را عهده‌دار بودند. تنها یک مورد سرقت از بانک مستثنی بود. با این حال شهردار خشمگین بود. به دلیل کم‌تجربگی کمی هم هراسان بود. به این می‌اندیشید که اگر قرار باشد این دست اتفاقات تکرار شود، چه عواقبی در پی خواهد داشت و چه راهکاری باید اندیشید. مطلع بود که در غیاب پلیس هر جرمی ممکن است روی دهد، چون بدون مجازات خواهد بود. اگر مجرمان دستگیر نشوند و قضات در خانه بمانند، اگر دادگستری تعطیل باشد، بدون شک آمار جرم و جنایت بالا خواهد رفت. شهردار در عین حال می‌اندیشید که اگر چنین شود، مردم از شهرداری یاری

می طلبند:

«اگر از ما درخواست کمک کنند، چه کاری از ما ساخته است؟ آیا باید نیروی پلیس استخدام کنیم؟ آیا باید گروه نظامیان شهری را پایه‌ریزی کنیم؟ آیا باید من هم در این گروه‌ها عضو شوم؟ تصور کنید که مردم و اعضاء انجمن شهر مرا در حالی که دستکش سفید بر دست و لباس فرم شبه‌نظامی بر تن دارم ببینند که دارم با یک اسلحه کمری در پی سارق‌ی که در حال فرار است، می‌دوم...»

زنگ تلفن به صدا درآمد. منشی بود:

«آقای شهردار ماشین حاضر است.»

- «متشکرم، همین حالا به نزد آن‌ها می‌روم.»

- «قربان، چه ساعتی قصد بازگشت دارید؟»

- «نمی‌دانم امروز باز می‌گردم یا خیر، اگر کار مهمی پیش آمد، با تلفن همراه من تماس بگیرید.»

- «امیدوارم ختم به خیر شود، آقای شهردار.»

- «چرا این حرف را به من می‌گویید؟»

- «اغلب تعدادی می‌گریزند و بقیه را در مقابل دشمن قرار می‌دهند. ما

از شما انتظار داریم که ما را هم با خود ببرید.»

- «آه، بله... راستی سؤالی از شما داشتم.»

- «بفرمایید قربان.»

- «البته اگر تمایلی ندارید پاسخ ندهید.»

- «من منتظر سؤال شما هستم، قربان.»

- «شما... شما... به چه کسی رأی دادید؟»

- «به هیچ‌کس جناب شهردار.»

- «یعنی شما می‌گویید در انتخابات شرکت نداشتید؟»

- «خیر آقای شهردار.»

- «پس منظور شما رأی سفید است!»

- «بله،... قربان.»

- «نباید این طور صریح جواب بدهید!»

- «مگر شما نپرسیدید؟»

- «این طور به نظر می رسد که خیلی از خودتان مطمئن هستید!»

- «بله،... تقریباً!»

- «این رفتار شما می تواند مخاطره آمیز باشد.»

- «بله... شاید.»

- «ترسی ندارید که اکنون مورد مؤاخذه قرار بگیرید؟»

- «یعنی می خواهید تفهیم کنید باید استعفا بدهم؟»

- «خیر، آسوده باشید... اما دروغ که نمی گوید؟»

- «خیر جناب شهردار. هیچ کس برای این سخنان، تشویق نخواهد

کرد!»

- «در هر صورت شما را تنبیه و تهدید نخواهم کرد. اگر کسی با من

کاری داشت، با تلفن همراه تماس بگیرد.»

- «بله قربان، خدا نگهدار.»

شهردار با عجله مدارک به هم ریخته را روی میز مرتب کرد؛ گویی

مرتبط با کشورهای دیگر یا لاقل از مناطق دیگر بودند، نه از پایتخت

آشوب زده و در محاصره ی ارتش و نیروهای دولتی. اگر آنها را پاره

می کرد، آتش می زد و یا دور می ریخت، کسی از او توضیحی

نمی خواست. همه به امور مهم تر فکر می کردند: به شهر، جایی که شبیه

قابلمه ای انباشته از غذای سرد برای کرم ها به نظر می رسید و به جزیره ای

شبه اهت داشت که در اقیانوسی غرق شده باشد و به عبارتی دیگر، مکانی

حصار کشیده بود که بوی ناخوشایند آن، خودش را به نابودی می کشاند.

شهردار پالتوی خود را بر تن کرد. مدارک مورد نیاز برای بررسی در

منزل را درون کیف قرار داد و از پله ها سرازیر شد. راننده با دیدن شهردار،

در اتومبیل را باز کرد:

«به من اطلاع دادند که نیازی برای راندن اتومبیل توسط من ندارید، قربان.»

«بله، شما می‌توانید به منزل بروید.»

«متشکرم جناب شهردار. تا فردا خدانگهدار.»

خدا حافظ تا فردا... جالب است که هر روز زمان جدا شدن از یکدیگر، همین جمله را به کار می‌بریم و آرزو می‌کنیم روز بعد یکدیگر را ببینیم؛ بدون این که کمی فکر کنیم که آیا فردا همه چیز همان گونه که ما انتظار داریم خواهد بود یا خیر. شهردار و راننده‌ی اتومبیل هم بدون هر پیش‌بینی‌ای برای فردا از هم جدا شدند.

شهردار در اتومبیل جای گرفت، آن را روشن کرد و بدون عجله به حرکت در آورد. در شهرگردشی کرد و به مردمی که آن‌ها هم در آرامش بودند و قدم می‌زدند نظری انداخت. در جایی ماشین را نگه داشت، از اتومبیل پیاده شد و به قدم زدن پرداخت. در همان حال، به آن چه می‌شنید گوش می‌داد. قصد داشت نبض شهر را بسنجد. به یاد قصه‌هایی افتاد که خوانده بود؛ داستان پادشاهی که برای سنجیدن اندازه‌ی محبوبیت و عملکرد خود، لباس مبدل می‌پوشید، در بین مردم معمولی می‌رفت و با آنان نزدیک می‌شد و سخن می‌گفت. آن چه می‌شنید پر از صداقت بود و آگاه بود خبری از مزورین و ریاکاران برای دستکاری جملات نیست و کسی به فتنه و توطئه فکر نمی‌کند. شهردار، پادشاه آن شهر ویران و محاصره شده نبود. نیازی هم به لباس مبدل نداشت. البته کمی مشوش بود و چین و چروک‌های پیشانی او، بیشتر از همیشه شده بود.

اغلب عابران او را می‌شناختند، اما تعداد کسانی که به او عرض ادب می‌کردند، زیاد نبود. همکاران حزبی، افرادی که رأی سفید داده بودند و دیگر مردم عادی، باخبر بودند که او طرفدار حزب میانه‌رو است. در عین حال، این پرسش در ذهن مردم جا می‌گرفت که شهردار در آن جا چه می‌کند و چرا با افرادی هم قدم می‌شود که رأی سفید داده‌اند. اصولاً او

می‌بایست در آن ساعت پشت میز خود در ساختمان شهرداری نشسته باشد. برخی تصور می‌کردند شاید او برای جمع‌آوری رأی برای حزب خود به خیابان آمده است، اما بلافاصله به خاطر می‌آوردند که به آن زودی‌ها انتخاباتی برگزار نخواهد شد.

باید یادآور شد که استعمال کلمه‌ی «رأی سفید»، نه به‌طور اتفاقی است و نه اشتباه رایانه‌ای. در ضمن واژه‌ای جدید و تازه ابداع شده‌ای نیست، بلکه حقیقتاً وجود دارد و در هر فرهنگ لغتی پیدا می‌شود. اگرچه این واژه سریعاً منتشر شد و به نظر اهانت‌آمیز می‌آمد، اما در تمام رسانه‌های خبری، مثل تلویزیون، طوری از این واژه بهره می‌بردند که گویی صفت تبهکاران است. اگر کسی آن را در نوشته‌ای می‌دید، شاید زیاد اثرگذار نبود، اما زمانی که بر زبان جاری می‌شد، با توجه به باز و بسته شدن دهان گوینده، بسیار توهین‌آمیز می‌شد. اگر این کلمات را با خشونت برای کسی استفاده می‌کردند، با برداشتن سنگی خود را برای کوبیدن سر و صورت طرف مقابل آماده می‌کرد و حتی در مشاجرات خانوادگی به جای ناسزا، از آن استفاده می‌شد.

شهردار که نه پادشاه بود و نه حرفی برای گفتن و نه چیزی برای بخشش داشت، هم‌چنان در خیابان قدم برمی‌داشت. با نگرستن به عابران، به نشانه‌های تزلزل، تبلی، بی‌تفاوتی، انهدام، وخامت و بحران دقت می‌کرد. تمام مراکز خرید بزرگ و فروشگاه‌ها باز بودند، اما به نظر نمی‌آمد خرید و فروشی در آن‌ها صورت پذیرد. اتومبیل‌ها در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند و غیر از ترافیک‌های لحظه‌ای چیزی جلب توجه نمی‌کرد. صف‌های طویلی از مشتریان در مقابل بانک‌ها به چشم نمی‌خورد. همه چیز روال طبیعی و عادی خود را پشت سر می‌گذاشت. هیچ علامتی از بحران، هجوم، دستبرد، نزاع، دعوا و کشمکش دیده نمی‌شد. گویی آن روز تمام تشویش‌ها و نگرانی‌ها از بین رفته بودند؛ همه‌ی آن‌ها به غیر از آن‌چه شهردار در درون خود احساس می‌کرد.

شاید در بین عابران، فقط او دچار چنین تشویش‌هایی بود. از دید او، محیط اطراف تهدیدآمیز به نظر می‌آمد، درست مانند ابرهای سیاه که در آسمان دیده می‌شوند و بعد به هم می‌رسند و صاعقه فریاد می‌کشد و آنگاه، نسیمی خنک صورت‌ها را نوازش می‌کند و بعد باران شروع به باریدن می‌نماید. حقیقتاً چیزی در محیط اطراف نبود که بتوان آن را علت نگرانی تلقی کرد. به هر حال شهردار موفق نشد بر خود مسلط شود و با اولین رهگذر وارد گفتگو نشود:

«مواظب باشید!»

- «چرا؟»

- «تصور می‌کنم اتفاق ناخوشایندی در شرف وقوع است.»

- «آیا شما شهردار نیستید؟»

- «بله... خودم هستم.»

- «خوب، پس مسئولیت رویارویی با آن اتفاق به عهده‌ی خود

شماست.»

- «اما از چگونگی آن مطلع نیستم.»

- «آگاهی ندارید؟»

- «خیر، اما فقط می‌خواهم مراقب باشید.»

- «فکر می‌کنید یک بیماری مسری باشد؟»

- «نه فکر نمی‌کنم.»

- «زلزله؟!»

- «خیر، این جا هرگز زلزله پیش نمی‌آید.»

- «پس چه چیزی است؟»

- «نمی‌دانم.»

- «آقای شهردار، اجازه می‌دهید پرسشی از شما بکنم؟ البته قصد من

اهانت نیست...»

- «بله... سؤال کنید.»

- «تصور نمی‌کنید فراتر از حد معمول مشروب نوشیده‌اید؟ مست

نیستید؟!»

- «نخیر آقا!»

- «اما گویی امروز یک جوری هستید!»

- «چرا این حرف را می‌زنید؟»

- «چون حرف‌های شما را درک نمی‌کنم.»

- «خوب هر زمان که رخ داد، آن وقت درک می‌کنید.»

مرد نگاهی به اطراف می‌اندازد تا پلیسی را برای دستگیر کردن
شهردار مست و مجنون پیدا کند:

- «سعی بی‌فایده نکنید، همه رفته‌اند.»

مرد به دروغ می‌گوید: «من در پی پلیس نیستم.»

- «پس چه کار می‌کنید؟»

- «با یکی از دوستان خود در این محل قرار گذاشته‌ام... آه، آنجا
ایستاده است. خدا حافظ جناب شهردار... تا فردا... امیدوارم سر حال
شوید.»

- «متشکرم... حال من عالی است.»

- «اما اگر من به جای شما بودم، به منزل می‌رفتم و کمی استراحت

می‌کردم تا همه چیز از خاطرم زدوده شود.»

- «من عادت به خوابیدن در این وقت از روز ندارم.»

- «هر زمانی برای خوابیدن خوب است... راستی یک پرسش دیگر

جناب شهردار... پرسم؟!»

- «بله پرسید.»

- «شما رأی سفید واریز کردید؟!»

شهردار ساکت ماند و مرد گفت: «این فقط از روی کنجکاوی است.

می‌توانید پاسخ مرا ندهید.»

سکوت لحظه‌ای طولانی شد. اما بالاخره شهردار جواب داد:

- «بله آقا... من رأی سفید دادم.»

این طور پیدا بود که دیگر آن مرد در انتظار دوستش نبود. شهردار گفت:

«در هر صورت عذر مرا بپذیرید که وقت گرانبهای شما را گرفتم، دوستان...»

- «من دوستی ندارم که در انتظار من باشد، به این ترفند می خواستم بروم.»

- «از شما متشکرم که به حرف های من توجه نشان دادید.»

- «آقای شهردار، باز هم با من گفتگو کنید، غیر رسمی حرف بزنید.»

- «من قصد داشتم اندیشه ی مردم را در این مورد بدانم.»

- «بدون شک، دلوپسی و اضطراب شما به همین علت است.»

- «بله، نگران آن چه که از چیستی و چگونگی آن مطلع نیستم.»

- «شاید این بدترین حالت باشد.»

- «در هر صورت مراقب خود باشید.»

- «مراقب خواهم بود جناب شهردار. از گوشزد کردن شما تشکر می کنم.»

- «یعنی با این که نمی دانید مراقب چه باشید، تشکر می کنید؟»

- «از دید من، افراد کمی ارزش اعتماد کردن را دارند.»

- «شما دومین کسی هستید که امروز این حرف را به من می گوید.»

- «پس شما برنده هستید.»

- «سپاسگزارم.»

- «به امید دیدار جناب شهردار.»

- «به امید دیدار.»

شهردار سلانه سلانه به طرف اتومبیل خود بازگشت. راضی بود که حداقل توانسته است یک نفر دیگر را مطلع سازد. فکر کرد:

«احتمالاً خطری در کمین من نخواهد بود. با این که به صراحت

اعتراف کردم که رأی سفید داده‌ام، اما او چیزی به کسی نخواهد گفت. ضمناً پیشنهاد بسیار خوبی کرد. باید به منزل بروم و بخوابم...»

در اتومبیل جای گرفت و از آنجا به محل کارش زنگ زد و اطلاع داد که دیگر به دفترش باز نخواهد گشت. او در مرکز شهر ساکن بود و زیاد از ایستگاه راه آهن شهری فاصله نداشت. همسرش پزشک جراح بود و در آن ساعت از روز در منزل حضور نداشت و به دلیل شیفت شب در بیمارستان مانده بود. پسرش در حال سپری کردن خدمت نظام بود و در آن زمان احتمالاً در میان کسانی بود که در خارج از شهر خدمت می‌کرد و در آن لحظات، به مسلسل سنگین وصل بود و ماسک ضد گاز بر چهره داشت. دخترش در یک سازمان بین‌المللی شغل مترجمی و منشی‌گری داشت و اغلب برای انجام دادن کارها، به شهرهای اطراف می‌رفت.

شهردار به خواب نرفت، بلکه به بررسی اوراقی پرداخت که از اداره آورده بود. در مورد برخی از آنها تصمیم فوری گرفت و بررسی برخی دیگر را به زمان دیگری موکول کرد. با رسیدن زمان ناهار به آشپزخانه رفت، در یخچال را گشود، اما چیزی برای خوردن نیافت که اشتهايش را تحریک کند. همسرش غذا را مهیا کرده و در یخچال قرار داده بود، اما مرد حوصله‌ی چیدن میز و گرم کردن غذا را نداشت. در هر صورت از منزل خارج شد و به رستوران رفت، پشت میز نشست تا برای او غذا بیاورند. در همان لحظه به همسرش تلفن کرد و بدون طرح مسائل فرعی شروع به صحبت کرد:

«سلام، حالت خوب است؟»

- «آه سلام... بله خوب هستم.»

- «کارها چطور پیش می‌رود؟»

- «بد نیست. تو حالت چطور است؟»

- «خوبم، اما کمی تشویش بر دلم چنگ انداخته است.»

- «حتماً نباید پیرسم چرا...»

- «دلیلش را نمی دانم، اما بی سابقه است؛ یک نوع نگرانی... مانند شبیح یک آدم بد...»

- «خبر نداشتم که خرافاتی هستی.»

- «شاید، اما اصواتی را در سرم می شنوم.»

- «کجا هستی؟»

- «در رستوران.»

- «رستوران؟»

- «بله، ممکن است بعد از خوردن ناهار به منزل بروم. شاید هم برای دیدن تو بیایم.»

- «منتظر می مانم. شاید دیرتر تعطیل شویم.»

- «اهمیتی ندارد. در این مورد فکر می کنم.»

- «دوستت دارم.»

- «من خیلی بیشتر.»

گارسن غذای او را آورد: «بفرمایید آقای شهردار.»

هنوز اولین لقمه‌ی غذا را با چنگال به دهان نگذاشته بود که انفجاری هولناک همه جا را لرزاند. صدای شکستن شیشه‌های داخل و خارج رستوران به گوش رسید. میزها و صندلی‌ها به هم ریختند. مردم با تمام وجود فریاد می کشیدند و فرار می کردند. تعداد زیادی زخمی و عده‌ای هم متحیر از مواجهه با آن اتفاق در صحنه دیده می شدند. چندین نفر هم بی هوش بر زمین افتاده بودند و شاید از ترس زیاد، ضعف کرده بودند. صورت شهردار به علت برخورد با خرده‌های شیشه مجروح شده بود و خون از آن جاری بود. انعکاس انفجار تا شعاع چند متری را تحت تأثیر خود قرار داده بود. زنی که در حال گریستن بود و سعی می کرد تا از جا برخیزد، گفت:

«احتمالاً در ایستگاه راه آهن شهری است.»

شهردار دستمال کاغذی بزرگی را از روی میز برداشت، بر خراش‌های

صورتش گذاشت و به طرف خیابان دوید. خرده شیشه‌ها زیر گام‌هایش صدا می‌کردند. در فاصله‌ی کمی جلوتر، موجی از دود در آسمان خیز برمی‌داشت. فکر می‌کرد در میان آن دود، زبانه‌های آتش را می‌بیند. اندیشید:

«قطعاً حادثه‌ای در ایستگاه رخ داده است...»

فشاردن دستمال کاغذی بر صورتش، از سرعت دویدن او می‌کاست، بنابراین دستمال را به زمین انداخت و بر سرعت قدم‌هایش افزود. خون از صورت او بر گردن و لباس‌هایش می‌چکید. ناگهان توقف کرد و تصمیم گرفت به بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستان اطلاع دهد. تلفن همراهش را درآورد و شماره‌ی بیمارستان را گرفت. صدایی که با نگرانی به او پاسخ داد، حاکی از آن بود که مسئولان بیمارستان باخبر شده‌اند:

«شهردار با شما صحبت می‌کند. یک بمب در ایستگاه اصلی راه آهن شهری منفجر شده است. تا آن جایی که امکان دارد، کمک بفرستید... آتش‌نشانی، انتظامات، نیروهای داوطلب، لوازم کمک‌های اولیه، پرستار، آمبولانس،... هر چه در توان دارید. اگر صلاح می‌دانید، به پلیس‌های بازنشسته هم خبر بدهید.»

- «آتش‌نشانان اعزام شده‌اند، ما تمام سعی خود را می‌کنیم تا...»
تماس قطع شد و شهردار به دویدن ادامه داد. تعدادی هم در کنار او در حال دویدن بودند. کسانی که چالاک‌تر بودند، از او پیشی می‌گرفتند. کم‌کم احساس کرد پاهایش مانند سرب سنگین می‌شود؛ گویی ریه‌هایش دیگر عمل تنفس را به درستی انجام نمی‌دادند. هوای سنگین و بدبویی بود. دردی در نقطه‌ای از بدنش شروع شد و بعد به تمام اندامش منتشر شد. هر لحظه بر این درد افزوده می‌شد. با ایستگاه تنها پنجاه متر فاصله داشت. احتمالاً تعدادی از افراد به دلیل تنفس دود غلیظ و خاکستری رنگ جان باخته بودند. شهردار اندیشید:

«این بمب‌گذاری کار چه کسی است؟!»

در کنار ماشین‌های آتش‌نشانی که آژیر می‌کشیدند، فریادهای دردآلودی طنین‌انداز بود. هر لحظه بر تعداد نیروهای کمکی که رسیده بودند اضافه می‌شد. شهردار برای رسیدن به عمق فاجعه، دیگران را پس می‌زد و می‌گفت:

«من شهردار هستم، اجازه بدهید نزدیک‌تر بروم.»

اما زود مأیوس شد و پی برد که شهردار بودن، دیگر به مفهوم داشتن مجوز عبور از هر سدی نیست و تمام درها به روی او گشوده نخواهد شد. دقایقی بعد، از پنجره‌ها و درهای متعدد، شیرهای آتش‌نشانی، آب را با شدت خارج می‌کردند و ساختمان‌های اطراف را برای پیشگیری از انتشار آتش مرطوب می‌کردند. شهردار به طرف رئیس آتش‌نشانان رفت و سؤال کرد:

«چه اتفاقی افتاده است، فرمانده؟»

- «هولناک‌تر از این در طول عمرم ندیده بودم. بوی فسیل فضا را پر کرده است.»

- «این حرف را نگویند، امکان ندارد!»

- «اما تجربه‌ی من این را می‌گوید، امیدوارم نادرست باشد.»

در همان حین، واحد سیار تلویزیون پدیدار شد و در پی آن اتومبیل‌های دیگری که گزارشگران و خبرنگاران سایر رسانه‌ها بودند، به محل حادثه رسیدند. میکروفن‌های رادیو و تلویزیون در مقابل چهره‌ی شهردار قرار گرفت تا حرفهایش را بازگو کند. در حقیقت او به سؤالات خبرنگاران رسانه‌ها پاسخ می‌داد:

- «تعداد جان باختگان را چند نفر برآورد می‌کنید؟»

- «تاکنون چه اخبار و اطلاعاتی از واقعه کسب کرده‌اید؟»

- «چند نفر مجروح شده‌اند؟»

- «چه تعداد سوخته‌اند؟»

- «فکر می‌کنید چند روز دیگر ایستگاه مجدداً باز شود؟»

- «آیا در این بمب‌گذاری به کسی مشکوک هستید؟»

- «آیا در مورد این بمب‌گذاری اخطار دریافت نکردید؟ اگر پاسخ

مثبت است، چه کارهایی برای جلوگیری از آن انجام داده‌اید؟»

- «برای تخلیه‌ی ایستگاه از جان‌باختگان و آسیب‌دیدگان چه

راهکاری در نظر دارید؟»

- «تصور نمی‌کنید این عملیات وحشیانه توسط عاملان ترک پایتخت

انجام شده باشد؟»

- «به نظر شما کارهایی از این نوع، باز هم روی خواهد داد؟»

- «به عنوان شهردار و تنها مسئول جوابگو در پایتخت، از چه ابزاری

برای انجام تحقیقات بهره‌مند هستید؟»

زمانی که آوار پرسش‌ها به پایان رسید، شهردار پاسخ همه را در چند

جمله داد:

«انجام دادن تمام مسئولیت‌ها از عهده و توان من خارج است، بنابراین

قادر نیستم به تمام پرسش‌های شما با قاطعیت و صحت پاسخ بدهم. به

هر حال فکر می‌کنم بسیار زودتر از آن‌چه تصور کنید اطلاعیه‌ای از جانب

دولت صادر خواهد شد. در ضمن ما تمام کوشش خود را خواهیم کرد تا

از تعداد تلفات کاسته و به خانواده‌ی کشته‌شدگان کمک کنیم. امیدوارم

بتوانیم هر چه سریعتر این کار را انجام دهیم و حداقل افرادی را که جان

سالم به در برده‌اند، از داخل ایستگاه بیرون بیاوریم.»

یک روزنامه‌نگار سمج پرسید: «تعداد کشته‌شدگان چند نفر است؟»

- «لطفاً پرسش‌های بیهوده را کنار بگذارید... زمانی قادر به پاسخ

خواهم بود که بتوانیم درون این جهنم برویم.»

خبرنگاران معترض شدند که آن‌ها مسئول تهیه اخبار برای شهروندان

هستند و باید محترمانه با آن‌ها رفتار شود. شهردار پاسخی محکم داد:

«به نوشته‌ی یکی از روزنامه‌ها، باید جوی خون به راه انداخت... آیا

باید به آن هم احترام گذاشت؟ البته در این انفجار شاید از جوی خون

خبری نباشد، زیرا کشته شدگان زغال شده اند! حالا اجازه بدهید به داخل ایستگاه بروم.»

فریاد اعتراض روزنامه نگاران از هر طرف به گوش می رسید. یکی گفت:

«فکر می کنی الآن کی هستی؟»

شهردار در پی شناختن گوینده نبود، بنابراین به درون ایستگاه رفت؛ اما در همان حال از خود می پرسید: «حقیقتاً مگر من اکنون چه کسی هستم؟»

دو ساعت بعد آتش مهار شد، اما دود حاصل از آن هم چنان در فضا معلق بود. هنوز تعداد کشته شدگان مشخص نشده بود. تقریباً سی یا چهل نفر که توانسته بودند به یکی از راهروهای فرعی بروند و از موج انفجار محفوظ بمانند، خراش های جزیی برداشته بودند و نجات یافتند و به مراکز درمانی منتقل شدند. شهردار وقتی به رفتن رضایت داد که رئیس آتش نشانان، بعد از اطفاء حریق، به او توصیه کرد:

«شما بروید و استراحت کنید آقای شهردار، بقیه اقدامات را بر عهده ی ما بگذارید، سریعتر برای مداوای زخم هایتان اقدام کنید.»

- «پس تکلیف جنازه ها چه می شود؟»

- «نمی دانیم، احتمالاً سوخته و تکه تکه شده اند.»

- «تصور نمی کنم تحمل دیدن صحنه ی خروج اجساد را داشته باشم.»

- «قطعاً قابل تحمل نخواهد بود.»

- «من ذاتاً آدم ترسویی هستم...»

- «ترسو بودن هیچ ارتباطی با دیدن جنازه های سوخته ندارد، جناب

شهردار. خود من اولین بار که جنازه دیدم از هوش رفتم.»

- «متشکرم فرمانده. پس لطفاً هر اقدامی که لازم است انجام دهید.»

- «مطمئن باشید جناب شهردار.»

تمام اعضای بدنش به خاطر ایستادن زیاد و استرس های عصبی

دردناک بود. قصد نداشت با همسرش تماس بگیرد، زیرا احتمالاً به او خواهند گفت:

«متأسفم آقای شهردار، ایشان در اتاق عمل و در حال جراحی بیماران هستند! قادر به صحبت کردن نیستند...»

تعداد زیادی از مردم، پشت پنجره‌های منازل خود ایستاده بودند و به اتفاقات نگاه می‌کردند. آن‌ها می‌دیدند که شهردار پیاده در حال رفتن است، اما او را نمی‌شناختند، زیرا همواره او را سوار بر اتومبیل، در کنار منشی و با مشایعت سه موتورسوار محافظ در حال رفتن در خیابان‌ها می‌دیدند، نه آن‌طور سرگردان و ژولیده؛ با حالتی درست شبیه مرد غمگینی که در حال گریستن است و کسی به او قطره‌ای آب هم برای نوشیدن تعارف نمی‌کند.

آینه‌ی درون آسانسور، صورت هراسان و مجروح شهردار را نمایش می‌داد. او فکر می‌کرد که اگر در زمان روی دادن انفجار، به جای رستوران در ایستگاه حضور داشت، چقدر وحشتناک بود. با دستانی مرتعش در منزل را گشود و یکراست به حمام رفت. از داخل جعبه کمک‌های اولیه، بسته پنبه، آب اکسیژنه، مایع استریل و باند زخم را بیرون آورد.

پیراهنش تا کمر خون‌آلود شده بود. فراتر از آن‌چه فکر می‌کرد خونریزی داشت. کتش را درآورد، گره کراواتش را گشود و پیراهنش را از تن به درآورد. زیرپوشش هم خونی شده بود: «چه ترسناک شده‌ام، باید خودم را حمام کنم...»

آب بر خون‌ها می‌ریزد، آن‌ها را می‌شوید و پاک می‌کند. در اندیشه‌ی خود تصور می‌کرد که آتش‌نشانان با ابزار و تجهیزات لازم مانند برانکارد و دستکش، در حال بیرون آوردن جنازه‌ها از ایستگاه هستند، اما احتمالاً برخی از آن‌ها، هنوز جسدی سوخته را ندیده‌اند و باخبر نیستند چه هولناک است.

از حمام بیرون آمد، به اتاق کار خود رفت، پشت میز قرار گرفت،

گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. ساعت نزدیک به سه بود. صدایی از آن طرف جواب داد:

- «دفتر وزیر کشور... شما؟»

- «من شهردار پایتخت هستم، لطفاً از آقای وزیر خواهش کنید با من صحبت کنند. کار فوری دارم.»

- «لطفاً چند لحظه منتظر باشید.»

دو دقیقه بعد، صدایی از آن طرف به گوش رسید:

«بله آقای وزیر... ساعتی قبل، یک بمب در ایستگاه راه آهن شهری منفجر شد. در قسمت شرقی... هنوز تعداد کشته شدگان مشخص نیست، اما در ظاهر این طور به نظر می رسد که تعداد جان باختگان زیاد است. تعداد مجروحین بین سی تا چهل نفر بود.»

- «بله مطلع هستم.»

- «من با شما ارتباط برقرار کردم تا بگویم دقایقی قبل در محل وقوع حادثه بودم.»

- «کار درستی کردید.»

شهردار نفس عمیقی کشید و گفت:

«صحبت خاصی ندارید جناب وزیر؟»

- «در مورد چه موضوعی؟»

- «نمی دانم... اگر عقیده ای درباره ی بمب گذاری دارید یا به کسی

مشکوک هستید...»

- «به عقیده ی من مسئله واضح است، هم قطاران شما بعد از واریز رأی

سفید، تصمیم گرفتند به اقدامات عملی دست بزنند...»

- «اما قابل باور نیست...»

- «بپذیرید یا نپذیرید، حقیقت همین است.»

- «آقای وزیر، حادثه ی امروز، جنایتی وحشتناک بود.»

- «بله، به طور حتم همین طور وصف می شود.»

- «به نظر شما چه کسی بمب‌گذاری کرده است، آقای وزیر؟»

- «گویا بسیار پریشان شده‌اید. به نظر من بهتر است کمی استراحت کنید و بعد با من تماس بگیرید. البته تا قبل از ساعت ده نباشد.»

- «اما بگویید چه کسی این کار را کرده است...»

- «با این شیوه بیان که پر از کنایه است، قصد آگاهی از چه چیزی را دارید؟»

- «کنایه آمیز نیست، اما می‌دانم هر دو نفرمان اکنون به یک احتمال فکر می‌کنیم.»

وزیر کشور گفت: «علتی نمی‌یابم که تفکرات من با اندیشه‌های یک شهردار هم طراز باشد.»

- «اما گویی این بار هم طراز است.»

- «مراقب صحبت‌های خود باشید. گویی خیلی تند پیش می‌روید!»

- «نه، اما هراسان هستم.»

- «منظور شما از این حرفها چیست؟»

- «می‌خواهم بگویم من در حال صحبت کردن با فردی هستم که متهم به بمب‌گذاری است!»

- «مگر عقل از سرتان پریده؟!»

- «کاش این طور بود...»

- «چطور به خود اجازه می‌دهید یک عضو هیأت دولت را متهم کنید؟

البته من صحبت‌های شما را جدی به حساب نمی‌آورم.»

- «آقای وزیر، من از این لحظه از مقام خود به عنوان شهردار پایتخت در محاصره، کناره‌گیری می‌کنم.»

- «بسیار خوب، فردا در این باره گفتگو خواهیم کرد. در هر صورت به یاد داشته باشید که نمی‌توانم با استعفای شما موافقت کنم.»

- «باید بپذیرید... تصور کنید که من هم در آن انفجار کشته شده‌ام.»

- «در این صورت در مقام یک مقام ارشد دولتی، به شما هشدار

می‌دهم که از رفتار خود اظهار ندامت خواهید کرد.»
- «اهمیتی ندارد.»

- «بله، چون خیال می‌کنید شما هم در آن انفجار کشته شده‌اید!»
ارتباط قطع شد. در این طرف مردی که نام شهردار بر خود داشت،
مجدداً به حمام بازگشت و شیر آب را باز کرد.
آتش نشان‌ها، اولین جنازه‌ی سوخته را پیدا کردند...

- «هنوز تعداد کشته شدگان مشخص نیست، اما بیست و سه جنازه‌ی سوخته پیدا شده‌اند.»

- «حداقل بیست و سه نفر، جناب وزیر...»

نخست وزیر، با مشت بر روزنامه‌های گشوده‌ی روی میز کوبید. وزیر کشور ادامه داد:

«در رابطه با عده‌ای جنایتکار که با شورش رأی سفید دادند...»

- «لطفاً در حضور من هرگز از واژه‌ی "رأی سفید" استفاده نکنید.»

- «بله قربان... اطاعت می‌شود. امر دیگری ندارید؟»

- «چرا... درباره‌ی این کلمات و واژه‌ها برای من توضیح دهید... "اتفاق نظر".»

- «به این معنا است که قطعاً آراء متفاوتی وجود داشته و اکنون توافق به دست آمده است.»

- «چرا این دو روزنامه‌ی مسخره، قصد ندارند به اتفاق نظر برسند؟»

- «خوب آن‌ها از دو زاویه‌ی متفاوت به مسئله می‌نگرند.»

- «یکی از آن‌ها نوشته است که می‌خواهد آگاه شود ماجرا از کجا آغاز

شده است.»

- «این به تحقیقات بسیاری احتیاج دارد، جناب نخست وزیر. در ضمن

این انفجار یک نوع اخطار است.»

- «اخطار؟!»

- «بله نگران نباشید.»

- «یعنی بیست و سه کشته و یا بیشتر، شما را مشوش نمی‌کند؟»

- «این کار بسیار دقیق و با برنامه بوده، جناب نخست وزیر.»

- «شاید بشود این طور برداشت کرد.»

- «بله فکر می‌کنم با برنامه‌ی قبلی بوده و مواد منفجره، زیاد قوی نبوده

است تا فقط باعث ایجاد رعب و وحشت شود...»

- «اما من فکر می‌کنم تعداد جان‌باختگان از این هم بیشتر شود.»

- «شاید در انتقال دستور اشتباهی روی داده است.»

- «خیلی تمایل دارم تنها به همین علت چنین اتفاقی روی داده باشد.»

- «سخن مرا بپذیرید آقای نخست وزیر... به شما اطمینان می‌دهم که

او امر به درستی ابلاغ شده بود.»

- «مطمئن هستید؟»

- «بله آقای نخست وزیر.»

- «گفته‌های تو با تمام ارزش‌هایی که برایش در نظر می‌گیری، اهمیت

ندارد.»

- «ما آگاهی داشتیم که این اتفاق تلفات خواهد داشت.»

- «بله، اما نه بیست و سه نفر و شاید فراتر از آن.»

- «تعداد اهمیت ندارد.»

- «اگر این تعداد سه نفر هم بود، مهم بود.»

- «اما به عقیده‌ی من، نتایج موضوع با اهمیت‌تر است.»

- «این جمله را بارها شنیده‌ام آقای وزیر کشور... پس لزومی ندارد که

فوراً گروهی را برای تحقیق و بررسی در این مورد برگزینید.»

- «برای رسیدن به چه اهدافی، جناب نخست وزیر؟»

- «شما افراد را انتخاب کنید، سایرین را خواهیم دید. در ضمن به

خانواده‌های جان‌باختگان و مجروحین حادثه، هر کمکی لازم است

برسانید. به شهردار هم امر کنید مسئولیت و مخارج خاکسپاری را

عهده‌دار شود.»

- «یک نکته دیگر جناب نخست وزیر، از یاد بردم که بگویم شهردار،

خواستار استعفا شده است.»

- «استعفا؟ چرا؟»

- «واضح تر بگویم، دیگر بر سر کار نخواهد رفت.»

- «استعفا یا ترک مسئولیت هیچ فرقی در این لحظه ندارند. سؤال کردم

چرا؟»

- «شاید چون سریعاً بعد از وقوع انفجار به محل حادثه رفتند، هراسان

شدند و نتوانستند آن چه را به چشم دیدند، بپذیرند.»

- «بله، فکر می کنم هیچ کس قادر به تحمل این صحنه ها نباشد. من هم

بودم نمی توانستم. شاید شما هم قادر نبودید، اما استعفا یا ترک مقام علت

دیگری دارد. آن هم این طور بی موقع.»

- «قربان... او اعتقاد دارد که دست دولت در این کار دخیل است. البته با

کنایه به این مسئله اشاره کرده است.»

- «نکند عقاید خود را به این روزنامه ها تزریق کرده باشد؟»

- «خیر قربان، من این طور فکر نمی کنم. البته بدم نمی آمد تمام

تقصیرها را برگردن او بیاندازم.»

- «خوب اکنون قصد انجام چه کاری را دارد؟»

- «همسرش پزشک جراح است...»

- «بله باخبر هستم.»

- «ناچار است تا زمانی که شغل جدیدی بیابد، زندگی خود را با تکیه

بر درآمد همسرش بگذراند. بنابراین آقای نخست وزیر...»

- «بنابراین چه؟»

- «ما می توانیم روی همان خانم جراح کار کنیم.»

- «با این که فکر می کردیم شهردار از اعضای وفادار حزب است، ولی

پیدا است او هم برخی اوقات قادر نیست خود را با شرایط کشور هماهنگ

سازد.»

- «قربان گاهی هراس باعث این کار می شود.»

- «پی برده‌ام که تجربه‌ی بسیاری دارید. خودتان هم این طور هستید؟»
 - «وزیر کشور هم از سایر مردم جدا نیست.»
 - «خوشوقتم که از زبان خودتان می‌شنوم.»
 آن‌گاه نخست وزیر به آرامی روزنامه را ورق زد، نظری به صفحات انداخت و گفت:

«می‌خواهید علت عدم برکناری خود را بدانید؟»
 - «بله قربان... برای فهمیدن دلایل بسیار کنجکاو شده‌ام.»
 - «اگر این کار را بکنم، مردم دو نوع برداشت می‌کنند: یا شما را مقصر اصلی این حادثه می‌شمرند و یا برکناری شما را نتیجه‌ی عدم شایستگی می‌دانند؛ یعنی فکر می‌کنند که قادر نبودید اقدامات لازم برای ممانعت از چنین فاجعه‌ای را به عمل آورید.»
 - «البته شاید برداشت سومی هم باشد.»
 - «چه برداشتی؟»

- «شما بهتر از هر کسی می‌دانید که وزرای کشور در هیچ مملکتی، هیچ‌گاه نباید دهان خود را برای صحبت کردن در مورد هر چه در دولت روی می‌دهد، بگشایند؛ در نتیجه کنار گذاشته شدن وزیر کشور ممکن است این طور تلقی شود که او مخالف بمب‌گذاری بوده است.»

نخست وزیر روزنامه را بست و به وزیر کشور گفت: «حرف‌های شما مرا به یاد جادوگری انداخت که قادر به مهار کردن آن‌چه با سحر و جادو خلق می‌شد نبود. او هم به نتایج اعمال خود فکر نمی‌کرد. گویا شما هم به عواقب رفتار خود دقت ندارید... در هر صورت، آن‌چه در این لحظات برای ما مهم است، ادامه‌ی جریان است.»

- «اگر اخباری که تا ساعتی قبل کسب کردم صحیح باشد، آن‌ها قصد صدور یک اطلاعیه در محکومیت این بمب‌گذاری را دارند.»
 - «این نوع اطلاعیه‌ها، تا به حال هیچ گره‌ای را نگشوده...»
 - «این لحظه دیگر مسئله جادوگری وجود ندارد جناب نخست وزیر.»

پیروز نهایی در این بازی کسی است که مقتدرتر باشد. ما هنوز به آن مرتبه نرسیده‌ایم و نیرویی که در اختیار داریم ناکارآمد است. تصور می‌کنم در صورت بروز جنگ، شکست در انتظار ما خواهد بود و آن روز همه باید با همه چیز خدا حافظی کنیم.»

- «مفهوم حرف‌های شما برای من قابل درک نیست. ظاهراً چون چیزی برای گفتن ندارید، این‌ها را می‌گویید... اگر این‌طور است، مرا تنها بگذارید تا به اموراتم سر و سامان بدهم.»

- «بله قربان... خدا نگهدار.»

- «خدا نگهدار.»

اخباری که به وزیر کشور ابلاغ شده بود، کامل بود. مردم پایتخت خود را برای تظاهراتی اعتراض آمیز آماده می کردند. تعداد جان باختگان حادثه به سی و چهار نفر رسید. مشخص نشد که فکر برپایی تظاهرات از کجا نشأت گرفت و چطور به گوش مردم رسید و همه با آن موافقت کردند؛ همچنین مردم تصمیم گرفته بودند اجازه ندهند که جان باختگان در قبرستان عمومی دفن شوند. آن ها مطمئن بودند که آن اعمال تروریستی از جانب حزب راست گرا رهبری شده است و قربانیان آن شهروندان بی گناه بودند.

مقامات دولتی تعداد کشته شدگان را همان بیست و سه نفر اعلام کرده بودند، اما همه باخبر بودند که این آمار درست نیست، بنابراین مقرر شد درست در مقابل ایستگاه راه آهن شهری، در فضایی با درختان انبوه، با از ریشه درآوردن درختان، گورهایی حفر شود که بتوان تمام اجساد را در آن ها جای داد.

مردم پس از سه روز از منازل خود بیرون آمدند و به خیابان ها رفتند. همه سکوت کرده بودند و بر بازوی چپ خود، پارچه های سفید چسبانده بودند. در ساعت یازده صبح، میدان اصلی شهر مملو از مردم بود، اما غیر از صدای نفس هایشان، صدایی به گوش نمی رسید. گل های سفید بسیاری به میدان آورده و بر تابوت ها قرار داده شده بود که بر دوش اعضای خانواده ی قربانیان، حمل می شد تا به خاک سپرده شوند. تابوت ها را با ریسمان، به قعر گور می فرستادند و صدای برخورد آن ها با خاک به گوش می رسید. از ویرانه های ایستگاه هنوز بوی گوشت سوخته منتشر می شد.

قابل باور نبود که چنان مراسم شکوهمند و در عین حال غمباری، به طور خودجوش و بدون برنامه‌ریزی از جانب گروهی خاص، برپا شده باشد. هیچ کشیشی در مراسم دیده نمی‌شد، دلیل آن هم روشن بود، مقامات سی و یک کلیسای شهر، هراسان بودند که با فرستادن کشیش به مراسم، به دست داشتن در توطئه علیه حکومت متهم شوند؛ شاید هم تماسی از جانب نخست وزیر با آن‌ها گرفته شده بود و آن‌ها را از حضور منع کرده بود. شاید با این مضمون:

«دولت خدمتگزار بسیار متأسف است که اعلام نماید حضور نمایندگان کلیساها در مراسم تدفین، اگرچه از لحاظ دینی موجه باشد، نوعی مداخله‌ی سیاسی و اعتقادی محسوب خواهد شد و بی‌حرمتی برنامه‌ریزی شده‌ای بر ضد قانون اساسی به حساب خواهد آمد، زیرا غالب قربانیان حادثه، به مذهب معتقد نبودند.»

هنوز قبرها را با خاک نپوشانده بودند. اگر کسی قصد برداشتن قدمی به جلو داشت، بقیه مانع می‌شدند؛ گویی همه تصمیم داشتند مراسم را در سکوت کامل به انجام برسانند. آن‌ها با سکوت خود می‌گفتند، برترین احترامی که می‌شود به آن خفتگان در خاک و گورهای بی‌نام و نشان گذاشت، رها کردن آن‌ها به حال خود در آرامش کامل است.

تعدادی معتقد بودند که باید اقدامات لازم برای شناسایی قربانیان صورت گیرد، مانند آزمایش‌های DNA، اما برخی دیگر بر این باور بودند حتی اگر این عمل منجر به شناسایی آن‌ها شود، نباید مورد استفاده قرار گیرد، چون آن مردگان متعلق به گروه یا خانواده‌ی خاصی نیستند و به تمام مردم وابستگی دارند و باید از آن‌ها به عنوان "شهدای کشور" نام برد.

تعداد زیادی، چه از افراد خانواده‌ی قربانیان و چه از مردم عادی، می‌گریستند و بعضی دیگر برای قوت قلب، آن‌ها را در آغوش می‌فشرده‌اند. قرار بود برای تمام قربانیان بگریند، زیرا نمی‌دانستند عزیزان آن‌ها در کدام قبر جای گرفته‌اند و در ضمن معتقد بودند که اشک ریختن

برای دیگران بالاترین احترام به آنهاست.

برعکس آنچه تصور می شد، بعد از اتمام مراسم تدفین، جمعیت متفرق نشد، بلکه هر لحظه بر تعداد حضار اضافه می شد تا تقریباً محوطه پر شد. کمی بعد مردم از خیابان های مختلف به طرف کاخ ریاست جمهوری به حرکت درآمدند. خبرنگاران رسانه های جمعی، جلوتر از مردم در حرکت بودند و اخبار را از طریق تلفن به محل کار خود ارسال می کردند. هیچ کس باخبر نبود که چه رویدادی در حال وقوع است، اما احتمال اشغال کاخ ریاست جمهوری و سایر مراکز دولتی در سر راه مردم وجود داشت. هرکس به چهره ی مردم نگاه می کرد، پی می برد که آنها در پی انهدام و خونریزی هستند. همین مسئله، بیانگر این بود که رأی هیئت دولت برای ترک پایتخت و مخصوصاً "خروج نیروهای نظامی، تا چه حدی غیرمعقول و ابلهانه بوده است. یکی از خبرنگاران تلویزیون، شاید با طرح قبلی، در میان تظاهرکنندگان فردی را که تغییر چهره داده بود و سعی می کرد تا شناخته نشود شناسایی کرد. از بین مردم گذشت و جلو رفت و زمانی که به آن مرد رسید با صدای رسایی گفت:

«آقای شهردار!... آقای شهردار!... لطفاً صبر کنید...»

میکروفن را مقابل صورت مرد گرفت و گفت:

«از دیدن شما در بین مردم شگفت زده شدم!»

شهردار گفت: «چرا شگفت زده؟ من هم مانند بقیه ی مردم در این اجتماع شرکت کرده ام. هر جا تجمعی باشد، حضور خواهم یافت، به خصوص در این لحظه که این شهر بدون صاحب است.»

- «اما شما شبیه بقیه مردم نیستید!»

- «خطای شما همین است که باخبر نیستید من از این سمت برکنار شده ام. سه روز قبل کناره گیری کردم. تصور می کردم این خبر را شنیده اید.»

- «خیر... ما هیچ اطلاعاتی رسمی در این مورد نداشتیم... نه از جانب

دولت، و نه از شهرداری.»

- «پس از همین لحظه اعلام کنید و متوقع نباشید در کنفرانس خبری

شرکت کنم.»

- «شما استعفا دادید؟»

- «خیر، مسئولیت را کنار نهادم.»

- «به چه دلیل؟»

- «تنها پاسخ من سکوت است، باید دهانم بسته بماند.»

- «اما شاید همشهریان عزیز مایل باشند تا علت اصلی این کار شهردار

پایتخت...»

- «فکر می‌کنم گفتم دیگر شهردار نیستم...»

- «بله، علت اصلی حضور شما که شهردار بودید، در یک راهپیمایی

ضد دولتی چیست؟»

- «این تظاهرات ضد حکومتی نیست، بلکه ماتم مردم و شرکت در

مراسم تدفین است.»

- «مراسم تدفین انجام شده، اما تظاهرات هنوز ادامه دارد. چه

توضیحی می‌دهید؟»

- «این را از مردم سؤال کنید.»

- «اما عقیده‌ی شما برای ما جذاب و بااهمیت است.»

- «من هم به همان نقطه‌ای می‌روم که همه در حال رفتن هستند.»

- «تنها همین؟ آیا با آن‌هایی که رأی سفید داده‌اند، احساس همدردی

می‌کنید؟»

- «مردم به آن‌چه خود آگاه هستند، رأی دادند و احساس من، ارتباطی

به این موضوع ندارد.»

- «عقیده‌ی حزب شما چیست؟ اگر متوجه بشوند که در این اجتماع

حاضر بوده‌اید، چه عکس‌العملی خواهند داشت؟»

- «این نکته را از مقامات حزب سؤال کنید.»

- «هراسی ندارید که غوغا برپا شود، یا واکنش شدیدی نشان بدهند؟»
- «خیر.»
- «چطور این قدر مطمئن هستید؟»
- «به یک علت ساده... چون دیگر عضو هیچ حزب و گروهی نیستم.»
- «یعنی شما را اخراج کرده‌اند؟»
- «خیر، خواسته‌ی خودم بود. درست به همان صورت که شغل خود را کنار گذاشتم.»
- «عکس العمل وزیر کشور چطور بود؟»
- «از خودشان سؤال کنید.»
- «چه شخصی جایگزین شما شده است؟»
- «اطلاع ندارم. خودتان پیگیری کنید.»
- «آقای شهردار، باز هم در راه‌پیمایی شرکت می‌کنید؟»
- «مرا شهردار صدا نزنید.»
- «معذرت می‌خواهم... عادت کرده‌ایم.»
- «با این حرف مرا ناراحت می‌کنید. بهتر است دست از فیلمبرداری و ضبط صدای من بردارید.»
- «بله می‌دانم، شاید موجب ناراحتی مسئولان بشود، آقای شهردار.»
- «باز هم می‌گویم که من شهردار نیستم.»
- «دوربین را خاموش کرده‌ایم.»
- «کار درستی کردید. چون از مسایل بعدی ممانعت می‌کند.»
- «بسیار خوب... اکنون که در مقابل دوربین نیستید، توضیح دهید که چرا مردم به طرف کاخ ریاست جمهوری در حرکت هستند؟»
- «این را از طراحان تظاهرات پرسید.»
- «آنها چه کسانی هستند؟ در کجا هستند؟»
- «فکر می‌کنم همه هستند و هیچ‌کس نیست! شکی ندارم که این حرکات باید سرمنشأیی داشته باشد، هیچ حرکتی دیگر به‌طور

خودجوش انجام نمی شود.»

- «یعنی تا به حال حرکت خودجوش نداشته ایم؟»

- «خیر.»

- «یعنی شما می گوید واریز رأی سفید حرکتی خودجوش نبوده است؟»

- «درست نیست که از یک شاخه به شاخه ی دیگری پرواز کنید.»

- «جناب شهردار! تصور می کنم بسیار فراتر از آنچه بروز می دهید،

آگاهی دارید.»

- «همیشه زمانی می رسد که این طور تصور کنیم. لطفاً مرا به حال خود

بگذارید و به سایر امور بپردازید. شخص دیگری را برای مصاحبه

برگزینید. ببینید چه تعداد زیادی از مردم در حال پیشروی هستند. آن چه

موجب حیرت من است این نکته است که هیچ شعاری از جمعیت شنیده

نمی شود، نه زنده باد و نه مرده باد... یا حداقل فریادی که بیانگر خواسته ی

مردم باشد.»

- «شاید مردم از حرف زدن خسته شده باشند.»

- «بله درست است.»

- «خدانگهدار آقای شهردار.»

- «خدانگهدار و برای آخرین بار می گویم که من دیگر شهردار نیستم.»

بیشتر گزارشگران و خبرنگاران از صف تظاهرات خارج شده بودند و

به کاخ رفته بودند. فاصله ی آنها تا کاخ ریاست جمهوری فقط دو کیلومتر

بود. آنها برای یافتن جای مناسب جهت تهیه فیلم و خبر عجله می کردند.

مردم، آنها را زیاد منتظر نگذاشتند و محوطه را اشغال کردند. آنها

بی صدا و آرام توقف کردند و حدوداً سی دقیقه به کاخ خیره شدند. سپس

بدون آن که آشوبی برپا کنند و یا کاخ را منهدم سازند، با آرامش به طرف

منازل خود رفتند.

آن هدفی که بمب گذاری به آن نرسید، تظاهرات به دست آورد.

وحشت، اغتشاش و ناامنی...

طرفداران احزاب راست و میانه‌رو بعد از مشاهده‌ی مراسم تدفین و راهپیمایی به طرف کاخ ریاست جمهوری، در دفاتر و منازلشان جمع شدند و تصمیم یکسانی اتخاذ کردند: خروج هر چه سریع‌تر از پایتخت قدیم. آن‌ها بر این عقیده بودند که اوضاع جدید می‌تواند سبب انفجار بمبی در کنار منازل آن‌ها شود. برخی از طرفداران که با مردان قدرت در ارتباط بودند، سعی کردند با تلفن از مسئولان دولتی درخواست کنند تا مسیری برای خروج آنان از شهر نشان دهند، اما پاسخ‌هایی که شنیدند، دلگرم‌کننده نبود. به این ترتیب خودشان پی بردند که باید دست به کارهایی بزنند و به آن‌ها متکی نباشند.

تجمع‌های پنهانی تشکیل شد و تصمیم گرفتند کاروانی از ماشین‌ها که شهروندان متفاوت را جابجا می‌کنند به طرف مبادی خروجی شهر حرکت کنند. در بین آن افراد، مقامات بالای نظامی طرفدار هر دو حزب، مأموران سازمان‌های مختلف دولتی و مردم عادی دیده می‌شدند. آن‌ها قصد داشتند طرح مشهور "عقب‌نشینی ده هزار نفری" را اجرا کنند.

سه روز، و نه بیشتر، به خانواده‌های خواستار مهاجرت مهلت دادند تا تصمیم بگیرند و به کاروان ملحق شوند. در این جلسات، تمام موانع این طرح توسط اشخاص مختلف مورد بازبینی قرار گرفت، از جمله این‌که در صورت ترک شهر شاید منازل آن‌ها اشغال شود یا قبل از رفتن اتومبیل‌های آن‌ها پنجر شود؛ مهم‌تر این‌که آن‌ها از انفجار بمب هراسان بودند.

این کمیته نام "رهایی ملی" را بر خود نهاد. اعضای آن دور یک میز نشستند و بعد از بحث و جدال‌های فراوان، به این نتیجه رسیدند که به علت آرامش مردم در راهپیمایی، هیچ‌گاه اتفاق ناخوشایندی رخ نخواهد داد و بنابراین مقرر شد که صبح روز بعد حرکت کنند. ساعت سه بامداد روز بعد، متواری‌شدگان به کاروان ملحق شدند.

برخلاف انتظار بیشتر آنها، کسی مزاحمتی برای آنها ایجاد نکرد. حتی کسی از پنجره به بیرون نگاه نکرد تا تماشاگر صحنه‌ی فرار آنها باشد؛ اگر چه همه بیدار بودند، چون فراریان قبل از خروج از منازلشان به اعضای باقیمانده‌ی خانواده در شهر سفارش می‌کردند:

- «پدر بزرگ را تنها نگذارید...»

- «مراقب وسایل منزل باشید...»

- «گلدان‌ها را فراموش نکنید...» و غیره.

تمام همسایه‌ها را خواب‌زده کرده بودند. مردم در تخت‌خواب خود دراز کشیده بودند و هیچ اقدامی انجام نمی‌دادند؛ فقط بعضی از آنها به همسر یا فرزندان خود می‌گفتند: «رفتند!»

تقریباً "همه بازگشتند. رئیس دولت، وزیر کشور را وادار کرد تا علل انفجار بمب را شرح دهد و در زمان شمردن دلایل مشخص شد در حلقه‌ی انتقال دستورات، حلقه‌ای گم‌شده وجود دارد و این، کاستی بسیار بزرگی محسوب می‌شد. در عین حال کسی نمی‌توانست قربانیان را مقصر قلمداد کند، بنابراین مشاوره‌های سیاسی شروع شد و همه را به خود معطوف کرد. هیچ یک از مقامات به این مسئله نیاندیشیدند که سؤالی درباره‌ی اطلاع ارتش از تخلیه‌ی محل طرح کنند، اما اگر این کار را هم انجام می‌دادند، زمان زیادی صرف می‌شد تا اثبات شود آیا در سطوح بالاتر، تصمیمات درستی گرفته شده است یا خیر. در هر حال آنچه روشن بود و در نظر گرفته نشده بود، پدید آوردن هماهنگی لازم میان مسئولان بالاتر بود.

بسیاری از خانواده‌ها هنوز موفق نشده بودند از موانع مرزی عبور کنند، اما افسر جوانی که در آنجا حاضر بود، برخلاف گفته‌های مردم مبنی بر وفاداری به نظام و تأکید به دستورات دولتی، نمی‌دانست چه اقدامی انجام دهد، بنابراین برای رهایی از شک و دودلی که به آن مبتلا شده بود با دو قرارگاه نزدیک تماس تلفنی برقرار کرد و از همکارانش تقاضای یاری کرد. آن‌ها متذکر شدند که دستور صادر شده شامل تمام مردم می‌شود، حتی افرادی که در مزارع در پی امداد پدرشان و کمک به تولد نوزادی هستند، بنابراین باید منتظر دستورات جدید بماند و اجازه‌ی عبور به هیچ‌کس ندهد.

سرباز جوان با صدایی آزاردهنده و خشن امر کرد تا موانع را بر جای

قبلی خود قرار دهند و با این عمل صف طویل اتومبیل‌ها و کامیون‌های مملو از مسافر را که در حال پیشروی بودند متوقف کنند. اعضای کمیته که تحمل انتظار را نداشتند تا راهی مانند دریای سرخ برای مردم باز شود و مانند موسی از آن گذر کنند، با این همه امیدوار بودند که دردسر ایجاد شده، بدون برخوردهای خشن، به بهترین شکل مرتفع شود؛ البته آن‌ها وزیر دفاع را از یاد برده بودند که به همه امر کرده بود:

«هیچ‌کس بدون اجازه‌ی من حق عبور ندارد!»

نیازی به گفتن نیست که وزیر دفاع، بالاترین پست را در میان اعضاء دولت ندارد و مقام نخست وزیر از او بالاتر است. این سلسله مراتب، حتی اگر مقام بالاتر درست تصمیم نگیرد، باید رعایت شود. با این حساب بعد از تماس تلفنی خشن و تند میان نخست وزیر و وزیر دفاع، که یکی از آن دو دلایلی در ظاهر صحیح ارائه می‌کند و دیگری مانند زبانه‌ی آتش به بحث می‌پردازد، بالاخره وزیر دفاع کوتاه می‌آید. البته او بدخلق و عصبانی است، اما راهی به غیر از پذیرفتن دستور مقام بالاتر ندارد.

مفهوم سخنان نخست وزیر به وزیر دفاع تقریباً چنین بود:

«باید صحیح فکر کنید. باید این طور بیان‌دیشید که اگر امروز درها را به روی مردم ببندیم، فردا چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟ پیامد این عمل را در نظر بگیرید. همین مردم به ما رأی دادند و ما را برگزیدند.»

وزیر دفاع جواب داد: «اما تا آن‌جا که من به یاد دارم، فرامین شورای وزیران، ممانعت از عبور مردم از مرز بود، قربان...»

- «بله، هوش و حافظه‌ی سرشاری دارید... به شما تبریک می‌گویم، اما همیشه در نظر داشته باشید که گاهی باید در برابر اوامر صادر شده منعطف‌تر باشید، به خصوص اگر این نرمش نتایج مثبت و باارزشی داشته باشد.»

- «منظور شما را درک نمی‌کنم، قربان...»

- «واضح‌تر می‌گویم، فکر کنید که فردا این معضل خاموش کردن

آشوب و سرکوب افکار عمومی به آرامش برسد، در آن صورت باز به همین مردم برای مشارکت در انتخابات احتیاج داریم؛ درست می‌گویم؟»
- «البته، روشن است اما...»

نخست وزیر حرف او را قطع کرد و گفت:

«به این ترتیب نمی‌توانیم از کسانی که به آنها مجوز عبور نداده‌ایم متوقع باشیم به ما رأی بدهند. احتمالاً آنها از شرکت در رأی‌گیری انصراف خواهند داد.»

- «اما قربان...»

- «اما ما به آرای آنها محتاجیم... به خاطر داشته باشید که در صورت آزار مردم، حزب میانه‌رو ما را زیر پا لگدکوب خواهد کرد!»
- «بله درک می‌کنم قربان.»

- «پس اگر درک می‌کنید، لطفاً سریع‌تر امر کنید که راه را برای عبور مردم بگشایند.»

- «بله قربان.»

نخست وزیر گوشی تلفن را در جای خودش قرار داد، به ساعت نظری انداخت و به همسرش گفت:

«به نظر می‌رسد که دیگر بتوانم حداقل یک ساعت و نیم یا دو ساعت استراحت کنم. برای برنده شدن مجدد در انتخابات، باید چنین اشخاصی را از سر راه کنار زد.»

همسرش گفت: «شما نباید اجازه بدهید که چنین افرادی در مسائل شما مداخله کرده و به شما بی‌حرمتی کنند.»

- «هیچ‌کس به من بی‌حرمتی نمی‌کند عزیزم... مسئله این جاست که آنها از هوش و ذکاوت من سوءاستفاده می‌کنند.»

- «خوب این به همان معناست.»

زن چراغ را خاموش کرد. تنها پس از گذشت پنج دقیقه، تلفن مجدداً به صدا درآمد. باز هم وزیر دفاع بود:

«معذرت می‌خواهم... قصد مزاحمت دوباره را نداشتم، اما متأسفانه گویی راه دیگری وجود ندارد.»
 - «چه اتفاقی روی داده است؟»

- «مسئله با اهمیتی نیست. اتفاقی جزئی روی داده است که به آن بی‌توجه بوده‌ایم...»

نخست وزیر بدون این‌که بی‌صبری خود را پنهان کند سؤال کرد:
 «خوب، چیست؟»

- «بسیار ساده است و در عین حال بسیار با اهمیت...»

- «زمان را به هدر ندهید! سریع‌تر! ادامه بدهید.»

وزیر دفاع با آرامش پاسخ داد: «این سؤال در ذهن من متبادر شده است که آیا مردمی که قصد دارند از مرز عبور کنند و به منطقه‌ی ما وارد شوند، از حامیان ما هستند؟ آیا لزومی ندارد از آن‌ها پرسیده شود به ما رأی داده‌اند یا خیر؟ آیا ممکن است که آشوب‌گران در بین همین مردم مخفی شده باشند و قصد بی‌نظمی و اغتشاش در این منطقه را داشته باشند؟...»

نخست وزیر فشرده شدن قلبش را احساس کرد. دچار حیرت شده بود. چرا به این موضوع نیاندیشیده بود و چنین احتمالی را در ذهن خود جای نداده بود؟ قادر به سخن گفتن نبود. وزیر دفاع ادامه داد:
 «دقیقاً به همین دلیل مجدداً با شما تماس گرفتم.»

سکوت حکمفرما شد. همین سکوت بیانگر عبور زمان بدون در نظر گرفتن عقربه‌های ساعت بود. این دستگاه زمان‌سنج فقط بر چرخ‌دنده‌هایی که تفکر ندارند متکی هستند؛ آن‌ها درک نمی‌کنند پنج ثانیه چیست، فقط می‌شمارند: یک، دو، سه، چهار، و پنج... این امر هم عذابی دردآور است و هم خوشی‌ای بی‌اندازه...

نخست وزیر با لبه‌ی آستین لباس راحتی قطرات عرق را از پیشانی‌ش زدود. در همان حال که سعی می‌کرد کلمات مناسبی برای گفتگو پیدا کند،

سکوت را درهم شکست:

«به عقیده‌ی من باید راهکار مناسبی برای این چالش پیدا کنیم و محتاطانه به این مشکل پایان بدهیم. فکر می‌کنم نگاه کردن یک جانبه به هر مسئله‌ای، اشتباهی فاحش است.»
- «بله قربان...»

نخست وزیر عصبانی گام برمی داشت:

«خوب... اکنون وضعیت به چه صورت است؟»

- «سربازان در برخی از قرارگاه‌ها برای پیشگیری از آشوب، ناچار به شلیک هوایی شده‌اند.»

- «مگر کار دیگری از دست آن‌ها ساخته نبود؟»

- «شما راه جدیدی پیشنهاد می‌کنید؟ من به عنوان وزیر دفاع، وظیفه دارم آن‌چه را دستور می‌دهید اجرا کنم.»

- «خود شما چه توصیه‌ای دارید؟»

- «اگر این اتفاق در زمان رزمایش صورت بگیرد، تصمیم‌گیری آسان می‌شود.»

- «مثلاً چه می‌کنید؟»

- «بسیار ساده... امر می‌کنم تا موانع را بردارند و راه را بگشایند.»

- «اما با توجه به ازدحام اتومبیل‌ها در جاده، این روش محال است.»

- «خوب جاده را می‌گشایم.»

- «چگونه؟»

- «به تانک‌های ارتش دستور حرکت به طرف اتومبیل‌ها را می‌دهم!»

- «خوب؟!...»

- «به محض برخورد اولین ماشین با پوزه‌ی تانک که از همه جلوتر

ایستاده است...»

- «تانک که پوزه ندارد!»

- «بله قربان، این یک نوع تشبیه است.»

- «خوب بعد چه اتفاقی می افتد؟»

- «همه با دیدن تانک سخته می کنند!»

- «اما مگر نگفتید که تعداد اتومبیل ها زیاد است و نمی شود آن ها را به

حرکت در آورد؟»

- «بله قربان.»

- «پس اتومبیل جلوتر، هرگز قادر به عقب نشینی نیست.»

- «درست است قربان... بسیار مشکل است...»

- «بنابراین باید روش دیگری را در پیش بگیریم و به آن ها اجازه ورود

ندهیم، نه این که آن ها را از تانک بترسانیم! هراسی که از دیدن لوله ی توپ

در مردم ایجاد می شود، می تواند وضعیت را بحرانی تر کند.»

- «بله قربان، اما چه راهی؟»

نخست وزیر در حالی که احساس می کرد سر نخ اوضاع را در دست

دارد، بر عدم بهره گیری از تانک تأکید کرد. وزیر دفاع پاسخ داد:

«متأسفم که چاره ی دیگری نداریم... شما آقای نخست وزیر با هوش

وافری که دارید، نکته ای را برای حل این مشکل به یاد من آوردید که

فراموش کرده بودم.»

- «اهمیتی ندارد. در شرایط سخت، هر کسی ممکن است مسئله ای را

از یاد ببرد.»

- «بله اما من به دلیل مسئولیت هایی که دارم، هیچ گاه نباید چیزی را از

خاطر ببرم.»

- «بله و من قصد دارم مسئولیت این کار را بر عهده ی خود شما

بگذارم. در ضمن، دیگر نمی خواهم بشنوم که نکته ای را از یاد برده اید!»

- «بله قربان.»

سکوت حکمفرما شد، اما این بار کوتاه بود و بیشتر از سه ثانیه به طول

نیانجامید. در همان زمان اندک، لذت فرماندهی، جای خود را با احساس

خطر در ذهن نخست وزیر عوض کرد.

زنگ تلفن دیگری که در اتاق خواب قرار داشت، به صدا درآمد. همسر نخست‌وزیر گوشی را برداشت و پرسید چه کسی است و با چه کسی کار دارد؛ آنگاه در همان حال که یک دست خود را بر گوشی نهاده بود، به شوهرش خبر داد که وزیر کشور با او کار دارد. نخست‌وزیر به همسرش اشاره کرد که به وزیر کشور بگوید منتظر باشد، آنگاه به گفتگو با وزیر دفاع ادامه داد:

«شلیک تیر هوایی دیگر لازم نیست... باید وضعیت آرام شود. باید به سرنشینان اتومبیل‌ها خبر بدهید که هیأت دولت، در جلسه‌ای مسئله را تحت بررسی قرار داده است و در مدتی کوتاه، راهکاری ارائه خواهد داد. باید همه چیز برای امنیت ملی و مملکت فدا شود.»

وزیر دفاع پاسخ داد: «مطلع کردن تمام اتومبیل‌ها ممکن نیست. تعداد آن‌ها بسیار زیاد است.»

- «راه حل آسان است. بعد از این که اولین اتومبیل پیام را بشنود، مسئولیت ابلاغ خبر به گوش بقیه‌ی رانندگان را بر دوش می‌کشد و رانندگان دیگر هم به سایر رانندگان پشت سر اطلاع می‌دهند و خبر، مانند زنجیر به آخرین راننده می‌رسد.»

- «بله قربان.»

- «پس مرا هم از اتفاقات مطلع سازید.»

- «اطاعت قربان.»

این گفتگو با وزیر کشور تفاوت بسیاری داشت:

- «آقای وزیر، لازم نیست با سخن گفتن در مورد مسائلی که آگاه

هستم، وقت مرا تلف کنید.»

- «تصور کردم شاید به شما خبر نداده‌اند که ارتش شلیک هوایی را

آغاز کرده... قربان.»

- «دیگر شلیک نخواهد کرد.»

- «اما لازم است که مردم را عقب برانیم؛ یعنی همان عملی که ارتش تا

این لحظه قادر به انجام آن نبوده است، قربان.»

- «اگر ارتش تا این لحظه قادر نبوده است، هرگز نخواهد توانست.»

- «قربان، باید به وزیر دفاع امر کنید تا تانک‌ها پیشروی را آغاز کنند.»

- «خیر آقای وزیر کشور!... خیر!»

وزیر دفاع به دشواری سعی می‌کرد بر خود مسلط باشد، اما بالاخره

گفت:

«آقای نخست وزیر، از این لحظه به بعد، مسئولیت تمام اتفاقات بر

عهده‌ی شما خواهد بود. پلیس در این مسئله دخالتی نخواهد کرد و من

هم تسلطی بر ارتش ندارم.»

- «بله مسئولیت بر عهده‌ی من است، اما نقطه‌ی آغاز آن را نمی‌دانم.»

- «قربان شما می‌توانید تفکرات خود را بر زبان بیاورید و به مردم پیام

دهید.»

- «بله این عقیده‌ی من هم بود. به رسانه‌های جمعی اطلاع دهید که

اعلام کنند وزیر کشور در ساعت شش صبح در رادیو سخنرانی خواهد

کرد.»

- «رادیو؟»

- «بله. بقیه‌ی رسانه‌ها منتظر بمانند. در چنین اوضاعی که مردم در

اتومبیل‌هایشان هستند، بهترین گزینه رادیو است.»

- «اکنون ساعت پنج است آقای نخست وزیر!»

- «لازم نیست زمان را به من گوشزد کنید! خودم ساعت دارم.»

- «مرا ببخشید قربان، فقط برای ایجاد هماهنگی این مسئله را متذکر

شدم.»

- «به هر حال، اگر منشی تو بی‌لیاقت است و نمی‌تواند در مدت نیم

ساعت متن مناسبی را نگارش کند، باید او را اخراج کنید.»

- «بله قربان! اما... چه باید نگارش کند؟»

نخست وزیر با لحنی آکنده از غرور گفت: «هر چه که این مردم را به

بازگشت ترغیب نماید؛ هر چه که آتش احساسات وطن پرستانه‌ی آن‌ها را تیزتر کند. باید به آن‌ها بگویید که رها کردن پایتخت و تقدیم کردن آن به گروهی آشوبگر وطن فروش، جنایت است. بگویید تمام افرادی که در انتخابات مشارکت داشتند، در این باره مسئول هستند. بگویید بدون اقدام آن‌ها نمی‌توان مانع یک فاجعه‌ی عظیم شد.»

- «بله قربان.»

- «باخبر هستید که حزب میانه‌رو، رقیب مستقیم ما، در این مورد دست به کار شده و اولین جبهه‌ی تدافعی را تشکیل داده است. پس لازم است به مردم بگویید اگر منازلشان را رها کنند، آشوبگران همه جا را چپاول خواهند کرد. لزومی ندارد بگویید که ما به آشوبگران در صورت نیاز حمله خواهیم کرد. بنویسید که هر شهروندی که به میل خود به منزل بازگردد، در هر موقعیت اجتماعی و در هر سنی که باشد، از طرف دولت به عنوان انسانی خدمتگزار به کشور و منادی آزادی نامیده خواهد شد.»

- «بله قربان.»

- «اما نه، به عقیده‌ی من کلمه‌ی "منادی" زیاد جذاب نیست. کمی سبک به نظر می‌رسد. کلمه‌ی "مبلغ" هم بیش از حد تجاری است. غیر از آن، از ندا و تبلیغ هر روز بهره می‌بریم؛ بنابراین از بین سه کلمه‌ی "مدافع"، "پیام‌رسان" یا "پیشرو"، باید مناسب‌ترین را برگزینیم.»

- «به نظر من "پیشرو" بهتر است، قربان!»

- «بله... و محکم‌تر. در عین حال، کلمه‌ای نظامی است. "مدافع" کلمه‌ای بدون قدرت است و احساس منفی به آدم القا می‌کند؛ چیزی مانند بی‌حرکتی و انتظار. از طرف دیگر "پیام‌رسان" هم، کلمه‌ای مربوط به قرون وسطی است... اما "پیشرو" سریعاً حمله را به ذهن متبادر می‌کند.»

- «امیدوارم مردم این پیغام ما را بشنوند.»

- «دوست عزیز، فکر می‌کنم شب زنده‌داری، قوه‌ی ادراک شما را سلب کرده و فکرت را مشوش کرده است. حاضرم بر مقام نخست‌وزیری

خود شرط ببندم که در این لحظه رادیوی تمام ماشین‌ها روشن است و تمام مردم منتظر شنیدن پیامی از جانب دولت در ارتباط با وضعیت کشور هستند... ضمناً، باید پیام شما، بارها تکرار شود.»

- «آقای نخست وزیر، فکر می‌کنم اگر از رادیو اطلاع دهیم که قصد خواندن اطلاعیه‌ی دولت را داریم، کسی اعتنا نمی‌کند.»

- «بله، بنابراین باید به آن‌ها القا کنیم که قصد گشودن مسیر عبور را داریم.»

- «اما اگر آن‌ها مأیوس شوند، اوضاع بحرانی‌تر می‌شود.»

- «اما دوری از این مشکل، راه ساده‌ای دارد. منشی شما باید به اندازه‌ی حقوقی که دریافت می‌کند، احساس مسئولیت داشته باشد. باید کلمات را طوری کنار هم قرار دهد که هم جملاتش شکیل باشد و هم اثر لازم را بگذارد.»

- «قربان اگر اجازه بدهید، ایده‌ای را که هم اکنون در ذهنم نقش بست مطرح کنم.»

- «بله بگویید، اما متذکر می‌شوم که زمان را هدر ندهید. ساعت از پنج گذشته و ما هنوز اقدامی انجام نداده‌ایم...»

وزیر کشور سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت: «فکر می‌کنم اگر چنین نطقی را نخست‌وزیر کشور بیان کند، یعنی خود شما، تأثیر بیشتری خواهد داشت. در این مورد شکی ندارم.»

- «من هم تردیدی ندارم.»

- «پس در این صورت...»

- «خیر، من کارهای مهمتری دارم که باید انجام دهم.»

- «چه کارهایی؟»

- «کارهایی که منزلت مرا حفظ کند.»

- «آه بله، متوجه هستم...»

- «دقت کنید که موضوع در حال حاضر، فهمیدن احساسات یکدیگر

نیست. بلکه باید جوانب دیگر را مد نظر داشت.»
- «جوانب دیگر؟»

- «بله، مسئله به طبقات اجتماعی و سلسله مراتب اداری مربوط می شود. فکر می کنم مقام نخست وزیر، بسیار فراتر از این باشد که اجازه بدهد رئیس دولت از چند راننده درخواست کند جاده را ترک کنند. این کار برای شأن ملت هم خطرناک است. مقام نخست وزیری باید همواره محترم و مقتدر باقی بماند. هرگز نباید موقعیت رئیس دولت به عنوان بالاترین مقام اجرایی کشور در سایه ی چنین امور بی ارزشی قرار گیرد.»
- «متوجه هستم قربان!»

- «خوشحالم که درک می کنید. گویا دیگر کاملاً از خواب بیدار شده اید!»

- «بله آقای نخست وزیر.»

- «اکنون به دنبال اجرای مسئولیت های خود بروید. ساعت هشت صبح، باید جاده کاملاً تخلیه شود. باید به مسئولان امر کنید تمام جریان تخلیه جاده را زنده روی آنتن بفرستند. باید ماجرا را از زمین و هوا پوشش دهند، باید تمام مردم روند امور را ببینند.»

- «بله قربان، هر کاری که از توان من بر بیاید، انجام می دهم.»

- «بله هر چه که لازم است، انجام خواهد گرفت. انتهای کار باید همان

باشد که از شما انتظار دارم.»

وزیر کشور مجالی برای پاسخگویی نیافت. ارتباط از جانب نخست وزیر قطع شده بود. همسر نخست وزیر در همان حال که در کنار شوهرش در بستر دراز کشیده بود، گفت:

«خیلی دوست دارم که این طور با قاطعیت به آنها امر و نهی می کنید.»

- «خوب، هنگامی که مزاحم می شوند و نظر مرا می خواهند، اگر قادر

نباشم به ماجرا پایان بدهم، ناچار به بستن چمدان هایم و استعفا از مقام

خود هستم.»

- «اگر این مشکل پایانی نداشته باشد چه؟»

- «هر دو وزیر دفاع و کشور را برکنار می‌کنم.»

- «نمی‌توانید آن‌ها را برکنار کنید.»

- «به چه دلیل؟»

- «آن‌ها در حوزه‌ی اختیارات دولت هستند.»

- «بله اما به دلیل قصور در انجام وظایف...»

- «درست است، اما در آن صورت شما هم تنها خواهید ماند و

چاره‌ای غیر از کناره‌گیری ندارید.»

- «پس چه باید کرد؟»

- «باید در آرامش بیاندیشید و راه حل مناسبی پیدا کنید.»

- «اکنون ترجیح می‌دهم به این مسئله نیاندیشم.»

زن با اصرار ادامه داد: «ولی شما باید این کار را انجام دهید.»

- «مایل نیستم حرفی در این باره بزنم که...»

- «اما من همسر شما هستم... اگر با من صحبت کنید، شاید با هم فکری

راهکاری بیابیم.»

- «اما...»

- «دیگر اما ندارد. در این جا کسی غیر از من و شما حضور ندارد. به

غیر از همه این‌ها، اسرار شما، اسرار من هم هست.»

- «چه می‌خواهید بگویید؟»

- «با توجه به بحرانی بودن وضعیت، اگر تصمیم بگیرید که شخصاً

عهده‌دار مسئولیت وزرای دفاع و کشور شوید، کسی شگفت‌زده

نمی‌شود؛ بنابراین توصیه می‌کنم آن‌ها را قبل از وخیم‌تر شدن اوضاع

برکنار کنید!»

- «یعنی...»

- «بله، به این صورت وضعیت مملکت، به طور کامل تحت کنترل

دولت و رئیس آن خواهد بود.»

- «یعنی...»

- «بله. در آن صورت بین هر سه قدرت یعنی نخست وزیری، وزارت دفاع و وزارت کشور، توازن کامل ایجاد می شود و اوضاع صورت ملی به خود می گیرد. زمانی که تمرکز بر یک قدرت باشد، بازده دولت نیز بیشتر خواهد بود.»

- «این... عملی پر دردسر و خطرناک است!»

- «در عین حال می تواند پر منفعت هم باشد. یا پیروزی در همه چیز و یا ناکامی در تمام امور!»
- «صحیح است.»

- «اما اگر بتوان آشوبی را که بی سابقه بوده سرکوب کرد، فکر می کنم زندگی ما جنبه ای متفاوت خواهد یافت.»

- «بله و نام من در تاریخ این کشور به ثبت خواهد رسید. به عنوان نجات دهنده ی کشور و قهرمان آزادی!»

زن در حالی که مانند مار به دور همسرش چنبره می زد و قصد داشت تمایلات جنسی و سیاسی را با هم به نخست وزیر انتقال دهد زمزمه کرد:
«... و من هم پرآوازه ترین همسر در این مملکت محسوب خواهم شد!»

اما گویی رئیس دولت چیزی را احساس نمی کرد و به چیزی غیر از زمان، اوضاع بحرانی و بیان نطق خود فکر نمی کرد:

«... چرا پاهای مرا تحت فشار قرار می دهید؟ چرا موی خود را بر صورتم افشان می کنید؟ چرا بازوهای خود را بر بازوی من می فشارید؟ آن مردی که توقع دارید، در این ساعات در کنار شما نیست!...»

روانداز را با خشم کنار زد و گفت: «من به دفترم می روم و روند امور را زیر نظر می گیرم. شما بخوابید و استراحت کنید.»

فکری از ذهنش عبور کرد. به همسر خود اندیشید که در آن لحظات سختی به یاری او آمده و ایده هایی را طرح کرده است. قصد داشت از

حمایت او تشکر کند. زن هم در همان حال فکر می‌کرد، حتی اگر کمکی ذهنی به همسرش برساند، می‌تواند وظیفه‌ی یک همسر خوب به حساب بیاید. تصمیم گرفت از بستر خارج شود، به آشپزخانه برود و با دست‌های خود و بدون کمک آشپز چای آماده کند و با شیرینی برای شوهرش ببرد؛ اما این کار را نکرد. احساس شهوت و قدرت‌طلبی از میان رفته بود. صورت خود را به طرف دیوار برگرداند، ملحفه را تا سینه‌اش بالا کشید و با این امید که بتواند به خواب رود و بقیه‌ی ماجرا را در رویایی عاشقانه ببیند، دیدگانش را بست.

نخست وزیر، بی‌اطلاع از ذهنیات همسرش، شلواری روی لباس خواب پوشید، به اتاق کارش رفت، تمام چراغ‌ها را روشن کرد، به طرف رادیو و تلویزیون رفت، دکمه‌های آن را فشرد و به تصویر رو به روز زد. روی صفحه‌ی تلویزیون حک شده بود: «برنامه نداریم.»

بله، خیلی زود بود. هنوز برنامه‌ها آغاز نشده بودند. به جای آن صدای رادیو واضح شنیده می‌شد. گوینده با صدایی رسا و پرهیجان، از اتفاقی که در جاده‌های منتهی به مرز رخ داده بود، حرف می‌زد. برداشت او بر این اساس بود که مردم از زندان منحوسی فرار می‌کنند و پایتخت را به آینده‌ای موهوم می‌سپارند. آن‌چه قابل لمس بود، عدم حمل مواد غذایی به شهر توسط کامیون‌های بزرگی بود که هر روز این کار را انجام می‌دادند. هنوز تعداد زیادی از مردم باخبر نبودند که چرا ارتش، کامیونهای حمل مواد خوراکی را در مسافت سه کیلومتری مرز متوقف کرده و دستور حمل مواد را با موتورسیکلت داده است. خبرنگاران به میان اتومبیل‌های ایستاده در جاده می‌رفتند و عقاید مردم را در این مورد می‌پرسیدند. مردم اعتقاد داشتند تمام این اتفاقات تصنعی است و با امر مستقیم مردان دولت انجام می‌شود. آن‌ها بر این باور بودند که از استبداد فرار می‌کنند و می‌گفتند که با حضور نیروهای آشوب‌گر در شهر، هوا قابل تنفس نیست. برخی از مردم هم از تعلل دولت در تصمیم‌گیری نهایی گله‌مند بودند:

«از سه ساعت قبل در این جا سرگردان شده‌ایم. صف حتی یک میلی‌متر هم حرکت نکرده است.»

برخی هم موضوع خیانت به مردم را مطرح کردند:

«به ما اطمینان دادند که می‌توانیم بدون دردسر از پایتخت خارج شویم، اما عملاً این طور بود. مقامات دولتی برای تفریح به خارج از شهر رفته‌اند و ما را به این دشمنان وحشی تحویل داده‌اند. اکنون که فرصت خروج از پایتخت برای ما ایجاد شده، اجازه‌ی عبور نمی‌دهند.»

خستگی، گریه‌ی کودکان و رنگ‌پریدگی به همراه بحران روحی، هراس پیرمردانی که تنباکو نداشتند، تلاش زنان برای ساماندهی اوضاع... در همه جا به چشم می‌خورد. سرنشینان یکی از اتومبیل‌ها تصمیم گرفتند دور بزنند و بازگردند، اما بعد از شنیدن ناسزاهایی مانند: "بزدل"، "گاو پیشانی سفید"، "لعنتی"، "ترسو"، "خائن" و... صرف‌نظر کردند. برخی به آن‌ها گفتند:

«باخبر هستیم که چرا به این جا آمده‌اید! قصد ناامید کردن مردم را دارید! اگر تصور می‌کنید ما اجازه می‌دهیم برگردید، عقل از سرتان پریده است. اگر لازم باشد، تمام لاستیک‌های ماشین‌تان را پنجر می‌کنیم تا بفهمید به دیگران احترام بگذارید و برای عذابی که متحمل می‌شوید، ارزش قائل شوید...»

زنگ تلفن دفتر نخست وزیر به صدا درآمد. چه کسی بود؟ وزیر دفاع؟ وزیر کشور؟ رئیس جمهور؟ بله رئیس جمهور بود:

«چه اتفاقی افتاده است؟ چرا مرا مطلع نکردید؟ چرا در مورد آشوب و هرج و مرج به وجود آمده و تراکم اتومبیل‌ها در جاده‌ها حرفی به من نزدید؟»

نخست وزیر با زبانی الکن جواب داد: «قربان تمام امور در کنترل دولت است. این بحران خیلی سریع رفع خواهد شد.»

«بله، اما می‌بایست مرا مطلع می‌کردید و در جریان امور قرار

می دادید.»

- «دلیلی نداشت تا مزاحم اوقات شما شویم و از خواب بیدارتان کنیم. تمام مسئولیت‌ها را بنده بر عهده می‌گیرم و به این اتفاقات پایان می‌دهم.»

آن‌گاه مکث کرد و ادامه داد: «در نظر داشتم حداکثر تا بیست دقیقه دیگر با شما تماس بگیرم و جریان را به اطلاع برسانم. تکرار می‌کنم قربان، تمام مسئولیت‌ها را بر عهده می‌گیرم.»

- «عالی است، از این‌که به من لطف داشتید و مرا از خواب بیدار نکردید متشکرم، اما اگر همسرم مطابق عادت زود بر نمی‌خاست، رئیس جمهور در خواب می‌ماند و کشور آتش می‌گرفت!»

- «آتش نمی‌گرفت جناب رئیس جمهور. تمام تصمیمات و اقدامات لازم انجام شده است.»

- «به من نگویند که قصد داشتید تمام اتومبیل‌ها را به رگبار ببندید. به گوش من رسیده است که قصد انجام چنین عملی را داشتید.»

- «خیر قربان. شیوه‌ی من این‌گونه نیست...»

کلمات درخوری را برای صحبت کردن انتخاب کرده بود. ادامه داد:

«... من هیچ‌گاه به خشونت فکر نکرده‌ام. تا دقایقی دیگر رادیو پیامی را توسط وزیر کشور پخش خواهد کرد...»

کمی مکث کرد، به اخباری که از رادیو در حال پخش بود، گوش سپرد و ادامه داد:

«... همین است، همین است جناب رئیس جمهور. اولین اطلاعیه را از رادیو پخش کردند. این کار باز هم تکرار می‌شود. همه‌ی امور تحت کنترل دولت است. آغاز عملیات موفقیت‌آمیز، از این لحظه است. من اعتقاد دارم، یعنی مطمئن هستم که می‌توانیم با اقدام به موقع، مردم را به منازل خود بازگردانیم و انضباط را برپا بیاوریم حاکم کنیم...»

- «اگر نتوانستید...»

- «اگر موفق نشدیم، دولت سریعاً استعفا خواهد داد.»

- «لزومی ندارد که با این شیوه به طرف من بیایید. خیلی خوب می دانید که در حال حاضر، حتی اگر واقعاً بخواهیم، نمی توانیم کناره گیری دولت را بپذیریم.»

- «صحیح است، اما می خواستم بگویم که من برای این کار مهیا هستم و بر سر مقام خود شرط می بندم.»

- «در هر صورت از این زمان به بعد، من بیدار هستم. از یاد نبرید که مرا هم در جریان اتفاقات قرار دهید.»

گویندگان رادیو به ترتیب، برنامه ها را برای شنوندگان اعلام می کردند: «بیانات وزیر کشور در ساعت شش بامداد...، تکرار می کنم، سخنان وزیر کشور، اولین اطلاعیه برای مردم کشور... تکرار می کنم...»

به نظر نخست وزیر، این جملات خنده دار بودند. تبسمی کرد و اندیشید:

«وزیر کشور چگونه می تواند اطلاعیه ی مناسب را تهیه و قرائت کند؟ شاید به خوبی موفق به تهیه آن شده باشد... اگر این کار را درست انجام دهد، آینده ی کشور تضمین می شود...»

ناگهان نوشته ی روی تصویر تلویزیون محو شد. پرچم بر فراز میله با سستی و آرامی در حرکت بود. شبیه به آدمی بود که تازه از خواب برخاسته باشد. صدای سرود بلند بود و ترومپت و سازهای بادی، محکم نواخته می شدند. کمی بعد گوینده که چهره ای دلنشین نداشت، گره کراواتش را محکم کرد و به صورتی که گویی مورد اهانت قرار گرفته و حاضر نیست عوامل یا خاطی را از یاد ببرد، روی صفحه حاضر شد. نظری به دوربین انداخت و گفت:

«با توجه به بحرانی بودن اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور و به تبعیت از این اصل که مردم این خاک حق برخورداری از اطلاع رسانی آزاد را دارند، برنامه های امروز را زودتر آغاز می کنیم.»

آن‌گاه برگه‌ی مقابل خود را جابجا کرد و ادامه داد:

«احتمالاً همه‌ی شما از طریق رادیو مطلع شده‌اید که قرار است در ساعت شش بامداد امروز، وزیر کشور طی بیاناتی از رادیو، اقدامات انجام شده توسط دولت را درباره‌ی شیوه‌ی برخورد با شهروندانی که از پایتخت خارج شده‌اند، به اطلاع مردم برساند. کارمندان این تلویزیون، هیچ‌گاه فکر نمی‌کنند که گزینش یک رسانه، به عمد باشد و تصور می‌کنند شاید بروز رویدادی غیر قابل انتظار، سبب شده است که تلویزیون ما به فراموشی سپرده شود، زیرا از دولت‌مردان و سایر اعضای نظام که دولت فعلی ما را تشکیل می‌دهند، بعید است که به چنین روال غیرمعقولی متوسل شوند. با این حال کاش فقط برای تظاهر، به مردم توضیح می‌دادند که علت عدم پخش اطلاعیه از این رسانه‌ی تصویری، چیزی غیر از دیرتر آغاز شدن برنامه‌های آن نیست. کارکنان تلویزیون در طی تاریخ فعالیت خود، همیشه نشانه‌های کافی مبنی بر فداکاری و بلندی طبع نشان داده‌اند و دستاویزی برای معاندان درباره‌ی بی‌علاقگی به وطن باقی نگذاشته‌اند. اما متأسفانه دولت فعلی، در این مورد خاص، این رسانه را به عنوان مخبری درجه دوم، در شرایط خوارکننده‌ای قرار داده است...»

گوینده نفسی تازه کرد و ادامه داد: «ما باز هم اعتقاد داریم تا زمان مقرر برای پخش اطلاعیه، زمان کافی برای رسیدن به توافق در اعلام همزمان این اتفاق بزرگ وجود دارد تا ناچار نشویم متن بیانیه را از همکاران در رادیو درخواست کنیم و برای اطلاع تمام مردم و بینندگان این رسانه‌ی برتر کشور قرائت کنیم. باید برای اطلاع بینندگان محترم عرض کنم که یک بالگرد متعلق به تلویزیون، در همین لحظه از محل استقرار خود در محوطه به آسمان برخاست تا صف طویل اتومبیل‌های متوقف شده در جاده را تصویربرداری کند و اتفاقات صحنه را به طور زنده برای شما به تصویر بکشد. باران لطف خداوند از شب گذشته آغاز به باریدن کرده است، اما با درخشش خورشید، شاید ریزش آن قطع شود. امیدواریم

همزمان با عقب‌نشینی ابرهای سیاه و متراکم، موانع حاضر در سر راه مردم هم برداشته شود که پیدا نیست به چه علتی از رسیدن شهروندان به آزادی جلوگیری می‌کند. شاید منافع مملکت این طور حکم می‌کند.»

تصویر گوینده محو شد و به جای آن بالگردی در آسمان و سپس اولین تصویر از خیابان‌ها و بام ساختمان‌های شهر پخش شد.

رئیس دولت دست راست خود را بر روی تلفن قرار داد و لحظاتی بعد، صدای وزیر کشور به گوش رسید:

«آقای نخست وزیر، می‌دانم... می‌پذیرم که اشتباه بزرگی را مرتکب شدیم.»

- «بله، اگر کسی اشتباه می‌کند و کسی به ترمیم آن نپردازد، هر دو نفر خلافکار محسوب می‌شوند. ما حق اشتباه کردن نداریم.»

- «من این اشتباهات را بر عهده می‌گیرم آقای نخست وزیر، اما چاره چیست؟»

- «به صورت همزمان در تلویزیون ظاهر شوید و در رادیو صحبت کنید. به این صورت مشکل ما رفع می‌شود و کسی معترض نخواهد شد. در ضمن به سخنان گوینده تلویزیون که از جانب مسئولان آن نهاد ابراز شد، جوابی نباید بدهیم.»

- «بسیار خوب آقای نخست وزیر، همین کار را انجام می‌دهم.»

- «اکنون اطلاعیه تهیه و تنظیم شده است؟»

- «بله قربان، مایل هستید تا برای شما قرائت کنم؟»

- «خیر لازم نیست. فرصت نداریم، باید بروم. شما هم به رادیو و

تلویزیون بروید.»

دقایقی بعد، مسئله با رئیس جمهور تحت بررسی قرار گرفت:

- «بله قربان... به وزیر کشور سفارش کردم که با آن‌ها همکاری کند...

مسئله بدون اطلاع من بوده است... به او گفتم که اگر کسی مرتکب اشتباه شد، باید دیگری متذکر شود، این کار باعث سربلندی دولت و پیروزی هر

دو است.»

رئیس جمهور گفت: «به ایده‌ی شما فکر کردم. اگر این مشکل تا ساعت هشت صبح امروز حل نشود، با کناره‌گیری دولت موافقت خواهم کرد.»

«بله قربان.»

بالگرد در ارتفاع پایین روی قطار اتومبیل‌ها پرواز می‌کرد. مردم آن را به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «بالگرد تلویزیون است! بله تلویزیون! این نشانگر آن است که مسئله به زودی به پایان می‌رسد. علامت خوبی است.»

درست سر ساعت شش بامداد، نور شیری رنگی بر پهنه‌ی آسمان پدیدار شد و سپیده دمید. صدای وزیر کشور از رادیوهای تمام اتومبیل‌ها شنیده می‌شد: «هموطنان گرامی! شهروندان عزیز! وطن ما، در روزهای اخیر، بدون شک با ناخوشایندترین بحران عصر حاضر رو به رو شده است. هیچ‌گاه در طول تاریخ، احتیاج به همدلی تا این حد لازم نبوده است. جمع کوچکی از مردم، در قیاس با بقیه‌ی همشهریان، متأسفانه به خوبی تربیت نشده و پرورش نیافته‌اند. آن‌ها تحت تأثیر تحریکات بیرونی که هیچ ربطی هم با فلسفه‌ی آزادی ندارد، دست به اقداماتی زده‌اند که به دشمنی با مردم منتهی شده و همبستگی مردم را مورد هجوم قرار داده است. به همین علت، اجتماع و تحرکات آشتی‌جویانه‌ی امروز مردم، به مسیری می‌رود که نتایج هولناکی خواهد داشت و سبب به وجود آمدن مخاطراتی برای کشور خواهد شد. دولت، علت حرکت مردم و تصمیم‌گیری در مورد خروج از پایتخت را می‌فهمد و آن را پاس می‌دارد. از طرف دیگر، خروج شهروندانی که اندازه‌ی علاقه‌ی آن‌ها بارها به اثبات رسیده و در موقعیت‌های دشوار احساس مسئولیت کرده‌اند، در خدمت رفاه جامعه بوده‌اند و مخاطرات کهن تاریخ را به یاد ما آورده‌اند، در برهه‌ای که این سرزمین به کمک آن‌ها نیاز دارد، قابل

توجیه نیست. بنابراین از تمام مردم فهم و به خصوص زنان و مردان فرهیخته و اندیشمندی که قادر به تأثیرگذاری بر سایر مردم باشند، درخواست می‌کنم به تلاش برای مجاب کردن مردم برای بازگشت به شهر و خانه و زندگی خود، بپردازند. اگر چه دولت قصد بهره‌گیری از اجبار در این اتفاق ندارد، اما در ضمن به اطلاع شهروندان می‌رساند که فتنه‌ای برای چپاول اموال و خانه‌های مردم در جریان است و طبق آخرین اخبار رسیده، تا این لحظه حداقل به هفده منزل حمله شده و وسایل موجود در آن به سرقت رفته است.

هموطنان محترم! توجه کنید که دشمنان این آب و خاک، چطور از فرصت‌ها سوءاستفاده می‌کنند و به تاراج اموال مردم دست می‌زنند. در حال حاضر ممانعت از ادامه‌ی چنین رفتارهای زشت و منفوری، فقط با یاری شما شهروندان محترم امکان‌پذیر است. بلایی عظیم در انتظار شما خواهد بود، مگر این‌که با وجدان خود به مشورت بپردازید. دولت خدمتگزار، همگام با شماست. اکنون تصمیم با شماست که می‌خواهید او را یاری کنید یا خیر.

قبل از محو شدن تصویر وزیر کشور از دید بینندگان، او مجالی یافت نگاهی به دوربین بیاندازد. احساس آرامش و مبارزه‌طلبی در چهره‌اش نمایان بود و سعی می‌کرد آن را پنهان سازد. نخست وزیر احساس می‌کرد او از عملی که انجام داده، خشنود است. زیر لب زمزمه کرد:

«تو که به طرح‌ها و ایده‌های کارآمد خود مفتخر هستی، تصور می‌کنی که درست گام برداشته‌ای؟»

با این حال در انتظار ماند تا نتیجه‌ی کار را ببیند. دوربین تلویزیون، مجدداً بالگرد را نشان داد؛ بعد دوباره خیابان‌های شهر و بام منازل و بعد صف ممتد اتومبیل‌ها به تصویر کشیده شد. ده دقیقه سپری شد، اما هیچ دگرگونی خاصی در صف به وجود نیامد. مجری تلویزیون برای پر کردن برنامه و سپری شدن وقت، به سرگرم نمودن بینندگان پرداخت، از

اطلاعیه‌ی اخیر که از جانب دولت صادر شده بود تعریف کرد و محاکمه‌ی اراذل و غارتگران هفده خانه را خواستار شد، اما کاملاً پیدا بود که در چهره و صحبت‌هایش نگرانی موج می‌زند. قصد نداشت این نکته را صریح بگوید که اطلاعیه‌ی دولت، پوچ و بی‌اثر بوده است. بدون شک تمام بینندگان هوشیار تلویزیون، به راحتی اضطراب را در چهره‌ی گوینده می‌خواندند.

ناگهان، اتفاق خوشی روی داد. همان معجزه‌ی مورد انتظار روی داد. بالگرد به نرمی از فراز تمام اتومبیل‌ها عبور کرد و به آخرین اتومبیل رسید. گویا آن ماشین در حال دور زدن بود. بله، بعد از آن هم نوبت اتومبیل بعدی رسید؛ و بعدی و بعدی...

گوینده‌ی تلویزیون ناخودآگاه از شدت شوق، فریاد زنان گفت: «بینندگان گرامی! در همین لحظه شاهد لحظه‌ای غیر قابل تکرار در تاریخ سیاسی و اجتماعی کشور هستیم! دعوت دولت محترم به همدلی و اتحاد ملی، که بدون شک متن آن با طلا نوشته و بر در و دیوار شهر نصب خواهد شد، به همراه انضباط و قانونمندی بی‌سابقه‌ی مردم در قبول آن و بازگشت به منازل‌شان، جوابی محکم بر توطئه‌های خطرناک دشمن به منظور هدایت سرزمین ما به دره‌ی نابودی است و از ایجاد بلوا و آشوب در پایتخت ممانعت می‌کند. سخنان اخطارآمیز وزیر محترم کشور باعث پیشگیری از به وجود آمدن اتفاقات دور از انتظار و فاجعه‌بار در کشور عزیز ما شد.»

از آن لحظه به بعد، خبرنگاران رادیو و تلویزیون، قاطع و حماسی سخن می‌گفتند و در طول جاده، خبرنگاران بسیاری از روزنامه‌ها و سایر رسانه‌های جمعی حاضر شدند تا با سرنشینان اتومبیل‌ها به گفتگو پردازند و عقیده‌ی آن‌ها را در مورد این موفقیت بزرگ، جویا شوند و احساس زیبای بازگشت به خانه را از زبان خودشان بشنوند. در این مصاحبه، عقاید متفاوتی بیان شد که شامل عصیان، خشم، دلوپسی، یأس

و در برخی موارد شرمندگی بود. عده‌ای می‌گفتند که این بار به منازل خود باز می‌گردند، اما اگر بار دیگر از پایتخت خارج شوند، با استفاده از زور از مرز عبور خواهند کرد.

همه چیز در آن راه طولانی وجود داشت؛ نظریات وطن‌پرستان، وفاداری به احزاب، زنده‌باد حزب راست‌گرا، درود بر میانه‌رو، بوه‌های آزاردهنده، عصبانیت به دلیل از سر گذراندن یک شب بی‌خوابی، فحش، بد و بیراه:

- «این دور بین را از جلو صورتم کنار ببرید!»

- «عکس نمی‌خواهیم!»

- «مصاحبه نمی‌کنم!»

تبعیت یا نافرمانی با دلایل دولت در اطلاعیه، هراس از نتایج این اقدام، ترس از دولت‌مردانی که خود در این ماجرا حضور نداشتند... یک نفر فریاد زد:

- «دولتی در کار نیست!»

خبرنگار، همین نکته را هدف قرار داد: «پس مشکل مردم همین بود! دولتی در میان نبود.»

دلوآپسی مردم برای فردا، آن‌چه در خانه بر جا نهاده بودند و سرنوشت خانه...

مردم در این فکر بودند که حتماً بعد از بازگشت، با آشوبگران وحشی روبرو خواهند شد. شاید تا آن لحظه، دیگر تعداد منازل چپاول شده، هفده باب نبود. حتماً چند خانه دیگر را تاراج کرده بودند و از فرش تا بطری آب را برده بودند.

دوربین قرار گرفته در بالگرد از بالا نشان می‌داد که چطور صفوف اتومبیل‌ها در حرکت هستند. این بار، کسانی که قبلاً در آخر صف قرار داشتند، در رأس آن بودند. زمانی که به تقاطع می‌رسیدند، هر یک به راه خود و به جانب محله‌ی خود می‌رفتند. در نهایت، بالگرد به خیابانی

رسید که تفاوت میان اتومبیل‌هایی که از خارج از شهر باز می‌گشتند و آن‌هایی که شهر را ترک نکرده بودند، پیدا نبود.

نخست وزیر با رئیس جمهور در تماسی تلفنی، مکالمه‌ای کوتاه انجام دادند و بعد از تبریک به یکدیگر، رئیس دولت گفت:

«خدا را شکر می‌کنم که شما رئیس جمهور هستید و در بین این مردم پردردسر نیستید.»

رئیس جمهور گفت: «متشکرم، اما به خاطر داشته باشید که دیگر نباید چنین اتفاقات ناخوشایندی در کشور روی دهد. باید این راهکارهایی که من می‌گویم اجرا شود تا از این مسائل جلوگیری شود. در حال حاضر، می‌خواهم تمام اعضای دولت را در کاخ ریاست جمهوری ملاقات کنم. بهتر است شما هم حضور داشته باشید تا در مورد اتفاقات اخیر، تبادل آرا انجام گیرد.»

- «قربان، بنده باید به کار مهمتری بپردازم.»

- «چه کاری با اهمیت‌تر از این گردهمایی؟»

- «باید برای افتتاح یک طرح عمرانی بروم.»

- «لازم نیست! شما باید هر چه سریع‌تر بیایید.»

- «بله آقای رئیس جمهور. هم‌اکنون اعضای دولت را مطلع می‌کنم که

آماده‌ی شرفیابی به حضور شما شوند.»

گفتگو به انتها رسید. نخست وزیر لبخندی زد و اندیشید:

«دیگر زمان خوبی برای تبریک گفتن و تشکر از وزیر کشور فرا رسیده

است. اطلاعاتیه‌ی او، چاره‌ساز بود و همه را از تقابل با اتفاقی فاجعه‌بار

نجات داد. شاید درست باشد که نباید به وزرا اجازه داد تا هرگونه که مایل

هستند پیشروی کنند، اما در عوض باید چنین افرادی را برای روزهای

خاص نگه داشت!»

اما قبل از آن‌که دست خود را به طرف تلفن ببرد، احساس کرد صدای

گوینده‌ی تلویزیون مرتعش شده است. نظری به تلویزیون انداخت و

بالگرد را دید که به بام منازل نزدیک می‌شود. دوربین، کسانی را نشان می‌داد که از برخی ساختمان‌ها بیرون می‌آمدند و در پیاده‌رو توقف می‌کردند؛ گویا در انتظار کسی بودند. صدای گوینده به گوش می‌رسید:

«تصاویری را که می‌بینید، در اکثر مناطق، در حال صورت گرفتن است. به نظر می‌رسد شورشیان، منازل این اشخاص را تاراج کرده‌اند... اگر این طور باشد، باید از مسئولان دولتی این سؤال ناخوشایند را پرسید که چرا به نیروهای امنیتی دستور دادند از شهر خارج شوند؟ پس حفظ امنیت شهر با چه ارگانی است؟ آقای نخست‌وزیر! برای ما شرح دهید که افراد پلیس کجا هستند؟ چرا برای حفظ جان و مال و ناموس این مردم بی‌پناه در برابر رفتارهای وقیحانه‌ی آشوبگران حضور ندارند؟»

لحن گوینده، کم‌کم به ناله کردن نزدیک می‌شد:

«آه خدایا!... خدایا!... چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟»

اتفاقات رخ داده در پیاده‌رو، بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. کسانی که در پیاده‌رو توقف کرده بودند، با یکدیگر حرف‌هایی رد و بدل می‌کردند که قابل شنیدن نبود. کمی بعد، به اتومبیل‌های در حال عبور هجوم بردند، آن‌ها را غارت کردند و آن‌چه را در طی یک شب از دست داده بودند، از سایرین گرفتند و به داخل منازل خود منتقل کردند. نخست وزیر فریاد زد:

«لعنتی‌ها!» و مشت محکمی بر میز کوبید.

گوینده‌ی تلویزیون با شرحی کوتاه از اوضاع، شرایط ناگوار مردم را منتقل کرد و عمق ناامیدی آن‌ها را نشان داد. در این رابطه، وزرای کابینه و به خصوص وزیر کشور و وزیر دفاع، مورد شماتت قرار گرفتند. تلاش‌های هر دو وزیر برای حل مشکل موجود تا ساعاتی که تا آغاز جلسه باقی بود، بی‌نتیجه به نظر می‌رسید. از فکر نخست‌وزیر، وزیر کشور و وزیر دفاع هم گذشت که ای‌کاش قبل از بازگشت مردم به منازل، در این مورد هم اندیشه می‌کردند. گوینده‌ی تلویزیون که کم‌مانده بود

اشک‌هایش جاری شود، بحران جدید را بسیار بدتر از آنچه بود، نشان می‌داد و همچنان زار می‌زد:

«فلک زده‌ها... اگر آن‌ها را به قتل برسانند بهتر از این وضعیت است...»

و در همان حال به اندرزگویی به مردم و تفهیم این تفکر پرداخت که نوع دوستی و عشق به مردم، از دید مذاهب مختلف مورد تمجید و تقدیر قرار گرفته و لازم است تمام افراد، به یاری هم‌نوعان خود بشتابند و در حمل وسایل آن‌ها به منازلشان یاری برسانند.

افرادی که دور میز کاخ ریاست جمهوری نشسته بودند، مردان عصبانی و خواب‌زده‌ای بودند که چنان به تصاویر تلویزیون زل زده بودند که گویی مسئولیت تمام این اتفاقات بر عهده‌ی همان شخص است؛ اما چنین صحنه‌ای را که گوینده‌ی تلویزیون آن را «فاجعه» می‌نامید، نمی‌دیدند. وزیر دفاع، آهسته در گوش وزیر کشور گفت:

«اکنون چه خاکی بر سرمان بریزیم؟»

کسی متوجه سخنان او نشد و اگر هم می‌شد، شاید پاسخی مناسبی برای آن نمی‌یافت. به هر صورت آن‌ها گرد هم آمدند تا تصمیم بگیرند "چه غلطی باید کرد!" اولین سخنران جلسه، رئیس جمهور بود:

«آقایان... به عقیده‌ی من که فکر می‌کنم همه با آن موافق هستید، در حال حاضر ناظر اتفاقات بد و ساعاتی سخت و دشوار هستیم. از وقتی که وقوع آشوب در کشور به خاطر عدم شناسایی آن توسط سرویس‌های امنیتی از جانب تمام مقامات تکذیب شد، تا این لحظه، حتی یک قدم اثرگذار برای برطرف کردن این بحران برداشته نشده است. همه‌ی ما آگاه هستیم که فراخواندن مردم برای بازگشت به منازلشان، یک نیاز تاریخی بود که با پیروزی به انتها رسید. نباید در این کارها، نقش آقای نخست‌وزیر و وزرای کشور و دفاع را نادیده انگاشت. در عین حال، نباید فراموش کرد که نتایج این بازگشت، پیش‌بینی نشده و اقداماتی برای مقابله با آن‌ها

صورت نگرفته است. با توجه به حقایق امروز، فکر می‌کنم چاره‌ای غیر از پذیرش راه‌هایی که در حال حاضر به شما ارائه می‌کنم، نداشته باشیم...»

آن‌گاه تمام حاضران در جلسه را از نظر گذراند و در ادامه گفت:

«همه آگاه هستیم که ابزار پیشرفته‌ای از جمله سیستم‌های اختطاردهنده، حس‌گرهای الکترونیکی و دوربین‌های مداربسته در اختیار دولت است که می‌توانند تمام اتفاقات را ثبت و از وقایع ناگوار ممانعت کنند، اما باید به این نکته اشاره کرد که در شرایطی خاص، مانند بحران اخیر، این ابزارها به حد کفایت کاربرد ندارند و نمی‌توانند سودمند باشند؛ پس سفارش می‌کنم به راهکارهای مطرح شده از جانب من به دقت توجه کنید و آن‌ها را از هر منظر مورد بررسی قرار دهید. باید کاری انجام دهیم که مردم، به ترغیب عده‌ای از افراد بی‌خرد و بی‌مسئولیت، مانند این گوینده‌ی تلویزیون که با سوءاستفاده از آزادی گفتار و حقوق شهروندان، هر چه را که در دل دارد بر زبان می‌آورد و مردم را به همبستگی دعوت می‌کند و یا آشوبگران که از آن سوی مرزها دستور می‌گیرند تا امنیت مملکت را به مخاطره بیاندازند، نتوانند جواب مثبت بدهند. توصیه می‌کنم راهکارهای مرا مورد استفاده قرار دهید و نتایج آن را سریعاً ببینید. اولین راهکار، کشیدن حصار به دور مرزهای پایتخت کشور است؛ دیواری مستحکم، دارای بنیانی مقاوم و استوار، با ارتفاع هشت متر که بر بالای آن سیم‌های خاردار نصب شده باشد و در داخل و اطراف آن، بتوان از تمام ابزارهای پیشرفته‌ی دفاعی و اختطاردهنده بهره برد. با اجرای چنین طرحی، حتی یک حشره هم قادر به عبور نخواهد بود. لطفاً به این مثال که به کار بردم، نخندید. با توجه به اعمال عادی حشرات، می‌توان نتیجه گرفت که دلیلی برای اوج گرفتن آن‌ها و عبور از دیواری رفیع وجود ندارد...»

رئیس جمهور با سرفه‌ای خشک، صدای خود را صاف کرد و آن‌گاه ادامه داد:

«باقی راهکارها را به آقای نخست وزیر ارائه داده‌ام و از ایشان درخواست کرده‌ام براساس آن‌ها، گزارشی را مهیا کنند و در این جلسه برای شما قرائت نمایند. اعضای محترم باید در همین جلسه، آن را با دقت مورد بررسی قرار دهند و به تصویب برسانند. چون از حسن نظر شما مطلع هستم، تردیدی در کارآمدی این راهکارها ندارم. پس بهتر است به سخنانم خاتمه دهم و در انتظار اعلام نظر مثبت شما بمانم.»

پیچ‌هایی که از حضار به گوش رسید، از جانب رئیس جمهور این طور برداشت می‌شد که تمام اعضای کابینه، با نظرات او موافق هستند؛ بنابراین تبسمی از روی خرسندی زد و در انتظار سخنان نخست وزیر ماند. او سخنان زمزمه‌وار وزرا را نشنید، از جمله زمزمه‌ی وزیر دارایی را که در گوش یکی از همکارانش گفت:

«این ایده، خرج بسیاری بر دوش دولت خواهد گذاشت. برای اجرای چنین راهکارهای دیوانه‌واری از کجا باید پول فراهم کنیم؟»

کمی بعد، نوبت سخنرانی نخست‌وزیر رسید. او مطابق عادت همیشگی، اندام خود را به این طرف و آن طرف تکان داد، اوراقی را که روی میز نهاده بود مرتب کرد و سخنانش را این‌گونه آغاز کرد:

«آقای رئیس جمهور با توانمندی فراتری که در مقایسه با ما دارند، ثانیه‌های قبل، راهکارهایی را برای مقابله با اوضاعی که در آن واقع شده‌ایم، طرح نمودند که بسیار جامع و کامل بود. سخنانی که من بر زبان می‌آورم، در حقیقت تکرار همان بیانات است، بنابراین حرفهای من، باید به عنوان سایه‌هایی در یک تابلوی نقاشی بزرگ ترسیم شده از جانب یک نقاش متبحر در نظر گرفته شود. با نگاهی به اتفاقات اخیر، به این اعتقاد رسیده‌ایم که ایجاد دگرگونی‌های بزرگ در پیشبرد اداره‌ی سیاسی و اجتماعی کشور، از ملزومات به حساب می‌آید. موضوع با اهمیت‌تر، حفاظت از پایتخت است. اولین نکته این است که پایتخت دیگر احتیاجی به گسترش یافتن از لحاظ ابعاد ندارد. نکته‌ی دیگر این که باید این منطقه

به عنوان مقر اداره‌ی سیاسی و اجتماعی و همبستگی و قدرت مردم در نظر گرفته شود، همچنین اگر روزنامه‌های سراسر کشور و تفسیر آن‌ها را از اتفاقات اخیر بخوانید، سریعاً پی خواهید برد که موفقیت‌های ما را شکست جلوه داده‌اند، مردم را تحریک کرده‌اند و به نام آزادی سوءاستفاده‌های بسیاری کرده‌اند. پس باید برای جلوگیری و تکرار این موارد، تمام حقوق ارائه شده به شهروندان، دوباره بررسی شود. باید با شدت بیشتری با رسانه‌های جمعی برخورد شود، باید ابزار مهار کردن جنبش‌های سیاسی و اجتماعی مهیا گردد و باید برای دستیابی به اهداف سیاسی، میزان فشار بر مردم افزایش یابد؛ و اگر هم با پاسخ معترضان رو به رو شدیم، باید از راه‌های بی‌انعطاف و کوبنده که برخی به آن "دیکتاتوری" می‌گویند، بهره برد؛ مثلاً می‌توانیم حقوق شهروندان را تا مدتی نامحدود زیر پا بگذاریم... ساکنان پایتخت را، حتی افرادی را که رأی داده‌اند، بدون استثناء زیر نظر مستقیم خود قرار دهیم... قانون جدیدی برای انتخابات وضع کنیم که براساس آن آرای سفید هم به حساب آیند... سپس برای پیشگیری از دامنه‌ی اعتراضات، این طرح‌ها را کم‌کم در کل کشور به اجرا درآوریم...»

نخست وزیر کمی سکوت کرد، یک جرعه آب نوشید و ادامه داد:
 «از لزوم دگرگونی در قوانین صحبت کردم، اما باید بگویم که هنوز چگونگی اجرای این تحولات تدوین نشده است. دلیل این امر، چیزی غیر از این نیست که باید زمان کافی برای رسیدن به چنین اهدافی در اختیار من گذاشته شود. باید به نهال اجازه داد تا رشد کند و ثمر بدهد. بعد از اجرای این طرح‌ها، مشاهده خواهید کرد که امید تمام مخالفان، تبدیل به یأس خواهد شد. اقرار می‌کنم که لازمه‌ی این کار، همبستگی و توافق اعضای کابینه و احزاب مختلفی است که عقاید مشترک بسیاری با یکدیگر دارند. خوشبختانه جو حاکم برای این موافقت بسیار مهیاست...»
 دوباره مکث کرد. به نظر می‌رسید سخنرانی او طولانی خواهد بود،

اما بعد از مدتی، فقط یک جمله به سخنان خود افزود و بعد نشست:

«منتظر شنیدن عقاید شما هستم...»

وزیر کشور دستش را بالا گرفت: «باید خاطرنشان سازم که جناب نخست‌وزیر به کسانی که به ما رأی داده‌اند، نهایت اعتماد و اطمینان را دارند، اما با توجه به تحت تأثیر قرار گرفتن تعداد کمی از آن‌ها، ناخرسندی‌ای به وجود آمده است که ایشان به همان علت، تمام شهروندان را بدون استثناء در یک ردیف قرار داده‌اند. بد نیست تمام ما این نکته را در نظر داشته باشیم که آشوبگران و هواداران آن‌ها، هرگز موفق نخواهند شد که شهروندان محترمی را که به قانون احترام می‌گذارند، تحت تأثیر قرار دهند.»

نخست‌وزیر کلام او را قطع کرد و گفت: «کاملاً درست می‌گویید... فراموش کردم این مسئله را تذکر بدهم.»

وزیر دفاع پرسید: «خوب در حال حاضر وظیفه‌ی ما چیست؟»

وزیر کشور پاسخ داد: «واضح است... در این مکان جمع شده‌ایم تا جوانب مختلف طرح‌های آقای رئیس‌جمهور را مورد مطالعه قرار دهیم و نتیجه‌ی نهایی را به اطلاع ایشان برسانیم. ضمن حمایت کامل و موافقت محض از طرح‌های ایشان، متأسفانه ساخت چنین دیواری در مدت زمان کم، ممکن نیست و در عین حال همین دیوار، می‌تواند مسبب مشکلات دیگری باشد. بنابراین باید وقت بیشتری برای تحقیق این راهکارها در اختیار داشته باشیم. بهتر است کمیسیونی ایجاد شود و کار خود را در زمانی کمتر از یک هفته شروع کند.»

مخالفت رئیس‌جمهور، از آغاز پیدا بود:

«من رئیس‌جمهور هستم، پاپ که نیستم!... شاید موانعی در این طرح‌ها دیده شود، اما آن‌چه از شما انتظار دارم، تحقیق هر چه سریع‌تر در این موضوع است. سریع و بدون توقف!»

نخست‌وزیر مداخله کرد: «قربان همان‌طور که قبلاً عرض کردم، باید

کمیسیونی برای بررسی این موضوع تشکیل شود، اما قول می‌دهم سریع‌تر از آنچه تصور می‌کنید، پاسخ درست را از این کمیسیون کسب خواهید کرد.»

رئیس جمهور گفت: «بی‌نتیجه از این شاخه به آن شاخه می‌رویم... من از شما متابعت می‌خواهم! آن هم بدون چون و چرا!»
سکوت سردی برقرار شد. رئیس جمهور کمی بعد آن را شکست و تکرار کرد:

«بله، بدون چون و چرا!... بدون اما و اگر!... حتی نباید افکار عمومی را متوجه این ایده‌ها کرد!»

صدای وزیر فرهنگ از انتهای سالن شنیده شد: «یعنی همان اقداماتی را که در این چهار سال انجام داده‌ایم... از همان وقتی که نایبنا شدیم...»
صورتش ارغوانی شده بود؛ گویی به او اهانت کرده‌اند. وزیر دفاع از جای برخاست، انگشت اشاره را به طرف وزیر فرهنگ گرفت و فریاد زد:
«چرا با بی‌شرمی، تفاهم‌نامه‌ی "طرح نکردن اوامر مقامات ارشد" را زیر پا می‌گذارید؟»

وزیر فرهنگ پاسخ داد: «تا جایی که من مطلع هستم، هیچ تفاهم‌نامه‌ای در این باره وجود ندارد، آن هم از نوع ملی! چهار سال است که چیزی را به اطلاع مردم نرسانده‌ایم و اکنون هم قصد داریم اجرای طرح‌هایی را به تصویب برسانیم که نباید مردم از آن‌ها مطلع شوند!»
نخست وزیر مداخله کرد: «حق با شماست، تفاهم‌نامه‌ی ملی وجود ندارد، اما نتیجه‌ی عدم تبعیت از چنین تفاهم‌نامه‌ای را که نانوشته بود و همیشه رعایت می‌شد، به خوبی در بحران‌های اخیر شاهد بودیم.»
- «اما آقای نخست‌وزیر... حتی شما هم نمی‌توانید بگویید که در حضور همسر و یا بقیه‌ی اعضای خانواده، مدت چهار سال ساکت مانده‌اید و حرفی درباره‌ی تصمیمات گرفته شده در جلسات هیأت دولت به آن‌ها نزده‌اید!»

نخست وزیر پاسخ داد: «این که در منزل درباره‌ی اتفاقات سیاسی و اجتماعی حرفی زده باشم یا خیر، مهم نیست؛ آنچه اهمیت دارد این است که هرگز اخبار از چهاردیواری منزل ما به بیرون درز نکرده است و نمی‌کند. توقع هم نداشتم وزیر فرهنگ این کشور چنین برخوردی با من داشته باشد!»

- «جناب نخست وزیر! مسئله این است که شما به جای هستی مخلوقات، به ظاهر آن توجه می‌کنید و نتیجه‌گیری می‌نمایید، گویا شما اعتقاد دارید که اگر مرگ وجود دارد، به دلیل نامی است که بر آن نهاده‌اند، وگرنه هیچ چیزی بدون نام، وجود بیرونی ندارد.»

- «خیر، چیزهای بسیاری وجود دارند که من نام آن‌ها را نمی‌دانم... حیوانات، گیاهان، اشیاء و دستگاه‌های جدید و تازه‌ای که در فرم و اندازه‌های گوناگون دیده‌ام، اما نام آن‌ها را نمی‌دانم.»

- «بله، اما می‌دانید که در هر حال نامی دارند و همین موجب آرامش شماست.»

- «فکر می‌کنم از موضوع اصلی دور شدیم...»

- «بله آقای نخست وزیر، پرت می‌شویم. به شما گفتم که چهار سال پیش نابینا بوده‌ایم و گویا باز هم قصد نابینا شدن داریم.»

همه عصبانی بودند و می‌خواستند با مداخله‌ی خود، محیط را آرام سازند؛ حتی وزیر راه و ترابری که اصولاً کم حرف بود و صدایی بم داشت، نتوانست بر خود مسلط باشد. دستش را بلند کرد و گفت:

«اجازه حرف زدن می‌خواهم.»

نخست وزیر به رئیس جمهور نگاه کرد، گویا قصد داشت عقیده‌ی او را بداند. اما در حقیقت چنین نبود، بلکه می‌خواست از رئیس جمهور طلب یاری کند. خوشبختانه او هم پی برد و با صدای رسا گفت:

«با توجه به لحن خشن استفاده شده در گفتگوهای حضار و هیجانی که بر محیط جلسه سایه انداخته است، دیگر اجازه‌ی دخالت در این بحث

را به کسی نخواهم داد؛ به خصوص به این موضوع اشاره می‌کنم که وزیر فرهنگ، شاید بدون اندیشه‌ی کافی، مشکلی را که همه با آن رو به رو هستیم و از آن عذاب می‌کشیم، به زمان نابینایی تشبیه کرد.»

وزیر فرهنگ گفت: «اما آقای رئیس جمهور... من چنین تشبیه‌ی نکردم، تنها برای تذکر گفتم که نابینا بودیم.»

«بله هر واژه یا جمله‌ای که موضوع اصلی را دور کند، حتی اگر عمدی نباشد، جلسه‌ای را بی نتیجه می‌کند.»

وزیر فرهنگ پاسخ داد: «علت حضور در این جلسه، بحث درباره‌ی چگونگی برخورد با رخدادهای ناگواری است که اخیراً صورت گرفته، اما صحبت از رأی سفید و ممتنع شد و باید به اطلاع برسانم که رأی سفید، نشانه‌ی نابینایی است... علامتی از زمان نابینایی.»

وزیر دادگستری مداخله کرد: «اما به عقیده‌ی من رأی سفید، علامت بینایی است!»

وزیر کشور که فکر می‌کرد اشتباه شنیده است پرسید: «چه گفتید؟»
- «عرض کردم که رأی سفید می‌تواند علامت بینایی یا روشن بینی باشد.»

وزیر فرهنگ گفت: «چطور جرأت کردید در جلسه‌ای با این اهمیت و در حضور اعضاء کابینه، چنین جملات مربوط به دوران بربریت و ضددموکراسی را بر زبان بیاورید!»

وزیر کشور در ادامه‌ی سخنان او گفت: «باید از سخنانی که بر زبان آورده‌اید، پوزش بطلبید. باید شرم کنید!»

وزیر دادگستری گفت: «از زمانی که به وزارت منتصب شدم، تلاش کردم تمام زندگی خود را وقف اجرای عدالت کنم و حرفی به غیر از عدالت بر زبان جاری نسازم.»

وزیر فرهنگ گفت: «شما قصد دارید ما را وادار به دادن رأی سفید کنید! آیا خود شما در انتخابات گذشته رأی سفید دادید؟»

- «خیر، اما در انتخابات بعدی شاید بدهم!»

جدال لفظی همچنان ادامه داشت، اما موضوعی که نخست وزیر مطرح کرد، به طور موقت باعث به بیراهه رفتن افکار شد و فضای جلسه را بیشتر از قبل منقلب کرد:

- «تصور می‌کنم به این شکل به هدف نرسیم. احتمالاً شما نمی‌خواهید با ما همکاری کنید. کابینه‌ای که با عقل معاضد باشد، نبودش بهتر از بودن!»

وزیر دادگستری گفت: «اگر این حرف را حقیقتاً و با اندیشه بر زبان آورده‌اید، بنابراین من استعفای خود را از همین لحظه اعلام می‌کنم!»

کسی که از آن لحظه دیگر نه وزیر بود و نه مجری عدالت، نگاهی به رئیس جمهور و نخست وزیر کرد و با عجله از سالن خارج شد. وزیر فرهنگ هم دقایقی بعد، کناره‌گیری خود را اعلام کرد و از سالن بیرون رفت؛ اما هنوز در به طور کامل بسته نشده بود که وزیر دادگستری به سالن بازگشت. عکس العمل حضار، متفاوت بود. برخی شادمان بودند و برخی با تمسخر، پوزخند می‌زدند. وزیر دادگستری نظری به اطراف انداخت و گفت:

«آقای رئیس جمهور، آقای نخست وزیر! برای پس گرفتن استعفایم برنگشتم، فقط برای خدا حافظی آمدم.»

مجدداً در گشوده شد، وزیر دادگستری بیرون رفت و در بسته شد.

رئیس جمهور با فریاد گفت: «اگر در لحظات اول بحث از بروز چنین برخوردی ممانعت می‌شد، این سیلی تازه را نمی‌خوردیم.»

نخست وزیر با آرامش پاسخ داد: «این سیلی نیست قربان، آمدن و رفتن وزرا از کابینه اتفاق جدیدی نیست؛ بعضی می‌آیند و بعضی می‌روند... درست شبیه زندگی انسان‌ها، لزومی ندارد نگران باشید.»

- «اما دو صندلی خالی این جا را چه کسانی پر می‌کنند؟»

- «اعضای دولت، بدون غیاب در این جلسه حضور یافتند و به طور

کامل هم خارج خواهند شد. من عهده‌دار مسئولیت این دو وزارتخانه خواهم شد و از این لحظه به بعد، غیر از مقام نخست‌وزیری، هم وزیر دادگستری هستم و هم وزیر فرهنگ. البته اعتراف می‌کنم که تخصص لازم را ندارم، اما...»

وزیر عمران مداخله کرد: «اتفاقاً شما شایسته‌تر برای این مقام‌ها هستید. شما فردی فهمیده و عدالت‌محور هستید و این دو مقام، در خور شماست...»

نخست‌وزیر، زنگ روی میز را به صدا درآورد. پیشخدمت در آستانه‌ی در ظاهر شد:

«این دو صندلی را ببرید!»

آنگاه رو به حضار گفت: «پانزده تا بیست دقیقه برای تنفس در نظر می‌گیرم. من و آقای رئیس‌جمهور در اتاق مجاور به بررسی آراء و عقاید می‌پردازیم.»

سی دقیقه بعد، وزرا بازگشتند و بر جای خود استقرار یافتند. تأخیر آنان، اثری بر جلسه نگذاشت، زیرا هنوز رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر وارد نشده بودند. دقایقی بعد، رئیس‌جمهور به سالن بازگشت. قیافه‌اش به صورتی بود که گویا خبر جدیدی به او رسیده که مفهوم آن را درک نکرده است. نخست‌وزیر هم وارد شد. چهره‌ی او برعکس رئیس‌جمهور، حاکی از آن بود که از مکالمات انجام شده راضی است. کمی بعد، دلیل این امر روشن شد.

نخست‌وزیر رشته سخن را به دست گرفت:

«اگر دقت کرده باشید، در آغاز جلسه، لزوم به وجود آمدن تحولاتی اساسی را ابراز کردم. هر عملی که ما از آغاز بحران انجام دادیم، در آخر با ناکامی مواجه شدیم و به نتیجه مطلوب نرسید. در هر حال امروز همه شاهد بودید که در جلسه چه گذشت... پی برده‌ام که هر چه انجام می‌دهیم، به دلیل حضور عوامل نفوذی، پوچ است. منافقان رانده شده در

این جا - همان دو وزیر سابق! - صحبت از کوری و بینایی کردند. یکی می گفت چهار سال قبل نابینا بوده ایم و هنوز هم هستیم و اقدامات ما را اشتباه خواندند! آن هم اشتباهی بزرگ!»

رئیس جمهور مداخله کرد:

«تصور نمی کنید داریم از صحبت های اصلی پرت می شویم؟ در این جلسه، اعضای شورا باید راهکارهای سودمند طرح کنند، اهداف را در نظر بگیرند و به اتخاذ تصمیمات مهم بپردازند.»

نخست وزیر گفت: «اما کاملاً عکس آن است جناب رئیس جمهور... آن چه می گویم، همان ارائه اهداف است. دیگر لازم نیست به اشتباه خود ادامه بدهیم. این مشکل باید برای یک بار برای همیشه حل شود. ما به زحمت در چنین موقعیتی قرار گرفتیم تا عقاید خود را بیان کنیم.»

- «متوجه منظور شما نمی شوم، بیشتر توضیح بدهید.»

- «جناب رئیس جمهور! دوستان عزیز! باید با شجاعت حرف بزنیم، نه این که ساکت بمانیم. باید روشن از آن چه در زندگی پیشین داشته ایم و در طی زمانی که نابینا بوده ایم، سخن بگوییم... باید آزادی هدیه کنیم... باید اتفاقات مهم را در روزنامه ها چاپ کنند، نویسندگان باید قلم بزنند، تلویزیون به تصویر بکشد... افراد این سرزمین باید از همه چیز آگاه باشند. باید دموکراسی باشد تا در مورد تعداد جان باختگان و مفقودین و ویرانی ها، آتش سوزی ها و زباله ها اطلاعات به دست بیاورند.»

نخست وزیر همچنان صحبت می کرد و بقیه با حیرت به حرف های او گوش می دادند:

- «... تحولات بنیادینی که از آن حرف زدیم، می تواند انضباط را به کشور برگرداند. آقایان! من نخست وزیر کشور هستم و به شما می گویم که برطرف ساختن این بحران، محتاج زمان و سعی بسیار است. از آن سو نباید از یاد ببریم که کسانی مانند انگل به درون ما رسوخ کرده اند و اجازه ی پیشرفت نمی دهند. به خاطر داشته باشید که اگر این انگل ها را

نابود نکنید، زاد و ولد می کنند و تکثیر می شوند. آن ها اجازه نمی دهند سعی و کوشش ما و مردم به نتیجه برسد، اما به شما قول می دهم که پیروزی نهایی با ما خواهد بود. شعار من، شعار شما، از این لحظه باید این باشد: به پیش تا دستیابی به موفقیت نهایی!»

صدای صندلی در سالن پیچید. وزرا همه با هم، مانند اندامی واحد، برپا خواستند و به تشویق نخست وزیر پرداختند. هیجان بر جلسه حکمفرما شد. رئیس جمهور بر صندلی نشسته بود، اما با نوک انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و به این شیوه، نخست وزیر را تشویق می کرد. اتحاد در جلسه هویدا بود. یک شرافت، یک اراده، یک ایده، یک مسیر،... و یک رئیس.

رئیس جمهور به آن فضا پی برد. شک داشت که به آن گونه تشویق کردن ادامه دهد یا عدم رضایت خود را از این که دیگر شخص اول مملکت نیست ابراز کند. در خطابه ی نخست وزیر، کمترین اشاره ای به او نشده بود. در بالاتکلیفی دست و پا می زد و قصد داشت دوست و دشمن خود را بیابد.

صدای تشویق و دست زدن همچنان شنیده می شد. نخست وزیر دست راست خود را برای درخواست سکوت بالا برد. سالن کم کم به سکوت رسید. نخست وزیر به سخنان خود ادامه داد:

«این کشتی عظیم که به طرف پیروزی می رود، با توجه به شرایط خطیری که در کشور با آن رو به رو هستیم، محتاج فرماندهی درستی است که مسئولیت آن را بر دوش نخست وزیر نهاده اید و امیدوارم لیاقت آن را داشته باشم...»

نفس در سینه ی رئیس جمهور تنگ شده بود. نخست وزیر در ادامه گفت:

- «... اما باید اعتراف کنیم که کشتی و کاپیتان آن، بدون داشتن یک قطب نما، هرگز به مقصد نخواهند رسید. در این اقیانوس بی انتها و با توجه

به طوفان‌های سختی که در پیش رو داریم، باید به قطب‌نمایی اتکا کنیم که در درستی و صحت آن برای راهنمایی تردید نکنیم. این راهنما، این جهت‌نما، این هدایتگر واقعی که می‌تواند الهام‌بخش همه‌ی مسافران کشتی باشد، اینک در میان شما حاضر است... همیشه به شما امید می‌بخشد، اندرزهای هوشمندانه می‌دهد، تجربیات خود را به شما می‌سپارد و بنابراین باید هزاران درود بر او فرستاد... آقای رئیس‌جمهور!» تشویق رئیس‌جمهور دو دقیقه ادامه یافت. فرد اول کشور از جا برخاست و در حالی که اشک در دیدگانش موج می‌زد، نخست وزیر را در آغوش گرفت. دقایقی بعد، با سعی بسیار، بر احساسات خود غالب شد و با لحنی مملو از هیجان گفت:

«در زندگی هر کسی، لحظاتی وجود دارد که در آن احساس کمال و رسیدن به آمال، بر هر چیز سایه می‌افکند. نمی‌دانم دست تقدیر برای فردای من چه چیز نوشته است و آیا زنده می‌مانم یا نه، اما قسم یاد می‌کنم که این لحظه‌ی فراموش‌ناشدنی، تا آخرین دم حیات، از ذهن من محو نخواهد شد. افتخاری که نصیب من شده است، در لحظات شادی، مانند تاجی بر سرم خواهد ماند و در لحظات تلخ، باعث تسکین من خواهد بود. از صمیم قلب متشکرم و دست همه‌ی شما را دوستانه می‌فشارم.»

مجدداً صدای تشویق در سالن طنین انداخت. نخست وزیر دوباره به حرف آمد:

«به این شکل، راهکارهای ما برای دستیابی به اهداف معین شده باید در زمان کوتاهی، مثلاً بین ده تا بیست و چهار روز، ساختار اجتماعی را که آسیب دیده است، مرمت کنیم. مردم باید اتحاد خود را حفظ کنند. ارکان این ساختار مرتعش است و بنیان آن استحکام لازم را ندارد. با توجه به این موارد، برگزیده شدن آقای رئیس‌جمهور به عنوان رهبر خط اول مبارزه، به نظر معقول می‌آید...»

- «صحیح است!»

- «درست است!»

وزیر کشور بعد از فروکش کردن صداها، دست بلند کرد. به او اجازه‌ی صحبت کردن داده شد:

«پیشنهادی دارم که می‌تواند این طرح‌های مطرح شده را به تکامل برساند و به آن...»

- «لطفاً بدون حاشیه رفتن ادامه دهید!»

- «جناب نخست وزیر، پیشنهاد من این است که در اقدامی محکم و قاطع و با بهره‌گیری از بالگرد یا هواپیما...»

- «نمی‌خواهید بگویید که قصد بمباران کردن شهر را دارید!...»

- «برعکس همین قصد را دارم، اما بمباران اعلامیه!»

- «اعلامیه؟!»

- «بله... اعلامیه‌هایی با امضای رئیس جمهور، پیام‌هایی مختصر و مفید که راه‌گشا باشند و به مردم نشان دهند که دوران ناپینایی به آخر رسیده و رسانه‌های جمعی در تلاش برای روشن کردن افکار و ایجاد بینایی، از تمام قوای خود کمک می‌گیرند و از آزادی تام برخوردار هستند. خبرنگاران و نویسندگان باید در این شفاف‌سازی مشارکت فعال داشته باشند و تأکید می‌کنم که وزارتخانه‌ی تحت نظر من برای پذیرش این مسئولیت خطیر، از افرادی فهیم و لایق برای متقاعد کردن مردم، بهره‌مند است که می‌توانند با نوشته‌های خود، تحولات شگرفی به وجود بیاورند...»

رئیس جمهور سخنان او را قطع کرد و گفت: «البته تمام متن‌های اعلامیه، حتی آن‌چه افراد شما می‌نویسند، باید با امضای من باشد.»

فریاد حضار، به علامت پذیرش طرح‌های ارائه شده بود. نخست وزیر به وزیر کشور گفت: «پس متن اعلامیه‌ها را آماده کنید.»

طرح‌های تصویب شده در هیئت وزیران، مقرر شد بین ده تا بیست و چهار روز به مرحله اجرا برسد. وزیر کشور علاقه‌مند بود که کار هر چه زودتر به انجام برسد، اما آسمان و ابر و باران، اجازه نمی‌دادند تا شهر بمباران کاغذی شود. در هر حال، موفقیت وزیر کشور در جلسه که با حمایت نخست وزیر به دست آمده بود، در آستانه‌ی خطر بود. در عین حال تمام ناظران باکفایت و بی طرف، اذعان داشتند تمام تقصیرات بر گردن رئیس جمهور است که اعلامیه‌ها را به موقع امضا نکرده و با تعللی که انجام داده، برای هیأت دولت مشکل به وجود آورده است. در طی برگزاری شورای وزیران و سه روز بعد از آن، آسمان تن‌پوش آبی پوشیده بود و هوای تمیز و مخصوصاً بدون وزش باد، شرایط مناسبی برای ریختن بمب‌های کاغذی بر فراز شهر داشت.

از سه روز گذشته، هوا آرام نمی‌شد و اعلامیه‌ها چندین بار در طول مسیر کاخ تا وزارت کشور رفت و آمد کردند. روز چهارم هم از طلوع روز، آسمان ابری و تیره بود. در میانه‌ی روز، رگبارهای پراکنده، شهر را در بر گرفت. گاهی باران می‌بارید و گاهی قطع می‌شد. سپس تا عصر آن روز، باران نرمی شروع به بارش کرد.

گویا آسمان هم از تکرار به ستوه آمده بود، اما به جای آرامش، تیره‌تر شد و باران شدیدی بارید؛ متوالی، یکنواخت و تند... یک هفته ادامه داشت، اما نه به حدی که موجب خطر سیل شود. از آن باران‌هایی که کشاورزان آرزو می‌کردند، نه از آن نوع که مورد علاقه‌ی وزارت کشور باشد!

وزیر کشور قصد داشت از مقامات بالای نیروی هوایی درخواست کند برنامه را زیر باران اجرا کنند، اما فکر کرد حتی اگر آنها هم موافق باشند، ریختن اعلامیه در آن اوضاع، نوعی اهانت به مردم تلقی می شود و نتیجه ای نخواهد داشت، زیرا تعداد اندکی از مردم در خیابان ها رفت و آمد می کردند و تمام سعی آنها بر این بود که کمتر خیس شوند، بنابراین علاقه نداشتند برای گرفتن یک اعلامیه، خود را در معرض قطرات باران قرار دهند. به غیر از آن، بر تمام اعلامیه ها، امضای مقدس رئیس جمهور دیده می شد و بدون شک تمام آنها بر زمین گل آلود می افتاد و آب آلوده آنها را می برد. در حقیقت تنها افراد مجنون به خود جرأت می دادند در چنان وضعیتی خم شوند و اعلامیه را از میان گل ولای بردارند. پس به این ترتیب، دیگر راهی باقی نمی ماند غیر از این که ادامه ی طرح نابینایی، برای مردم شهر اجرا شود و نخست وزیر، با توافق رئیس جمهور، از طریق رسانه های جمعی، به اطلاع آنها برساند که وضعیت مانند همیشه روبراه است.

بالاخره بعد از چند روز، بارش باران قطع و آسمان آبی شد. رئیس جمهور مصر بود با وجود تأخیر پیش آمده، این طرح اجرا شود: «جناب نخست وزیر عزیز، بهتر است متذکر شوم که قصد ندارم تصمیمی را که در شورای وزیران گرفته ایم، به فراموشی بسپارم و احساس می کنم باید مسئولیت خود را در قبال مردم به انجام برسانم و با آنها به واسطه ی اعلامیه هایم، در تماس باشم.»

- «آقای رئیس جمهور، فکر می کنم به علت گذشت زمان، دیگر اعلامیه ها قدرت واقعی خود را از دست داده اند. اقدامات روشنگرانه تقریباً شروع شده و...»

رئیس جمهور با اصرار گفت: «حتی اگر این طور هم باشد که اقدامات شما دو روز دیگر به نتیجه برسد، مایل هستم اعلامیه ها همین امروز ریخته شوند. بله، می دانم که دو روز دیگر قصد دارید برای مردم

سخنرانی کنید، اما باید این اقدام سریع تر انجام شود.»

- «اما جناب رئیس جمهور...»

- «به شما اخطار می‌کنم که اگر اعلامیه‌ها را منتشر نکنید، مسئول از

بین رفتن اعتماد سیاسی در میان مردم و اعضای کابینه شما هستید.»

- «به خودم جرأت می‌دهم جناب رئیس جمهور که متذکر شوم هنوز

در پارلمان، اکثریت محض را داریم و مردم هم با ما هستند. از بین رفتن

اعتماد که با آن مرا تهدید می‌کنید، فقط می‌تواند صورت شخصی داشته

باشد و به سایرین سرایت نخواهد کرد.»

- «جناب نخست وزیر!... بنده این قدرت را دارم که به مردم اعلام کنم

آن‌چه شما در بیانات خود ابراز می‌کنید، اقتباس و یا در حقیقت سرقت

عقاید رئیس جمهور است!»

- «خودتان باخبر هستید که این مسئله حقیقت ندارد!»

- «به اندازه کافی حقیقت دارد که بتوانم حداقل در مجلس بر زبان

بیاورم! شاید هم در بیرون از مجلس و برای مردم، بنابراین بهتر است

اعلامیه‌ها را پخش کنید!»

- «اما به عقیده‌ی من توزیع اعلامیه‌ها بی‌نتیجه است.»

- «بی‌نتیجه نیست!»

- «این عقیده‌ی شماست آقای رئیس جمهور، نه عقیده‌ی من!»

- «زمانی که مرا رئیس جمهور خطاب می‌کنید، یعنی پذیرفته‌اید که

مقامی بالاتر دارم، بنابراین آن‌چه را امر می‌کنم، اجرا کنید!»

- «اگر قرار باشد با کلمات بازی کنید...»

- «با کلمات بازی نمی‌کنم... بسیار صریح می‌گویم که از بازی‌های

سیاسی شما و وزیر کشور به ستوه آمده‌ام. اگر گمان می‌کنید با دولت

همخوانی ندارد، او را برکنار کنید، اما اگر خواستار همکاری او هستید،

درخواست کنید تا با شما هماهنگ باشد.»

- «اما این کار عادلانه نیست.»

- «نمی‌گویم که هست یا نیست.»

- «جناب رئیس جمهور، همه‌ی ما زمانی عصبانی می‌شویم و آرامش خود را از دست می‌دهیم و سخنانی بر زبان می‌آوریم که شاید صحیح نباشد.»

- «پس در همین جا بحث را به پایان می‌بریم.»

- «بله و پرونده را می‌بندیم.»

- «اما صبح فردا، باید بالگرد در حال پخش اعلامیه باشد.»

- «بله جناب رئیس جمهور.»

اگر این مجادله شکل نمی‌گرفت، شاید راه این اتفاق دگرگون می‌شد و خواننده با رویدادهای دیگری رو به رو می‌شد.

روز بعد، بالگردهای نیروی هوایی، اوراق رنگی بسیاری را از فراز آسمان بر بام منازل، خیابان‌ها، میادین، پارک‌ها و کوچه‌های پایتخت ریختند. متن اعلامیه را وزیر کشور با کمک کارمندانش نوشته و به امضای رئیس جمهور رسانده بود. یکی از اعلامیه‌ها به دست کسی با دقت و ریزین رسید که خود را مسئول دانست عقایدش را به رئیس جمهور برساند؛ بنابراین سه روز بعد، نامه‌ای با این محتوا، به دست رئیس جمهور رسید:

«رئیس جمهور محترم! اگر با عنایت کامل، اعلامیه‌هایی را که مکتوب کرده‌اید و در اختیار مردم، به خصوص پایتخت‌نشینان قرار داده‌اید می‌خواندید، پی می‌بردید که کشورمان به من، به عنوان یک شهروند مسئول که از بحران پیش آمده به خوبی مطلع است و به سایر مردمی که چون من فکر می‌کنند، برای رفع بحران نیازمند است. شاید لازم باشد مواردی پنهان و عجیب را مطرح کنم تا ارتباط میان نابینایی ناشی از دادن رأی سفید، و آن نابینایی که ما را از دیدن دنیای حقیقی محروم کرده است، تفهیم شود. قبل از رسیدن به نکته‌ی مهم، باید متذکر شوم که نه به کسی تهمت می‌زنم، نه قصد افشا کردن اسراری را دارم و نه حتی قصد

خبرچینی؛ من فقط می‌خواهم به سرزمینم کمک کنم تا از اوضاع خطیری که به آن دچار شده است، رهایی یابد؛ بنابراین امیدوارم نوشتن این نامه، در تنویر ذهن حضرتعالی موثر باشد.

احساس می‌کنم موظف هستم مانند سربازی داوطلب، برای انجام مأموریت، نخستین قدم را بردارم و به شفاف‌سازی بپردازم. در عین حال متذکر می‌شوم که آن‌چه در این نامه می‌آید، برای اولین بار با بقیه در میان گذاشته می‌شود و بنابراین نباید در جای دیگری مطرح شود. در محفلی که به اتفاق همسرم شرکت داشتیم، خانمی که همسرش چشم‌پزشک بود، معترف شد که برعکس همه‌ی ما، چهار سال قبل اصلاً نابینا نبوده است، اما خود را به نابینایی زده است تا بتواند بدون جلب نظر دیگران به مزایایی دست یابد؛ از جمله این که در آزمون‌های متعددی شرکت کند و به سئوالات بسیاری با دیدن آن‌ها پاسخ مناسب بدهد. همان روز که این سخنان را بیان می‌کرد، قسم یاد کردیم که این موضوع را افشا نکنیم و من تا به امروز به آن قسم پایبند بوده‌ام، اما دیگر قادر به سکوت نیستم. آقای رئیس جمهور، اخطار می‌کنم که اگر متن این نامه فاش شود، به من اهانت شده است. دلیل نوشتن این نامه، آن است که در آن ایام، قتل‌روی داد که احتمالاً مسئول آن، می‌تواند همان فردی باشد که مردم را به دادن رأی سفید ترغیب کرد و یا باعث ایجاد حریق و آشوب شد. از آن‌جا که کشور برای من مهم‌تر است، حاضرم اطلاعاتی را که می‌خواهید، در اختیار شما قرار دهم و پیامد چنین وظیفه‌ای را که بر عهده دارم می‌پذیرم. اگر به نامه‌ی من توجه داشته باشید، به آرامش خواهیم رسید.»

امضاء و نام کامل فرستنده، آدرس، شماره‌ی تماس، شماره‌ی شناسنامه و نشانی پست الکترونیک او در گوشه‌ی چپ پایین نامه دیده می‌شد.

رئیس جمهور به آرامی نامه را روی میز قرار داد و بعد از سکوتی کوتاه از نخست وزیر پرسید:

«چند نفر از متن این نامه مطلع هستند؟»

- «هیچ کس، به غیر از منشی اداره که نامه را گشوده و آن را ثبت کرده است. حتی من هم از متن آن آگاه نیستم.»

- «فرد قابل اعتمادی است؟»

- «بله، تصور می‌کنم بشود به او اطمینان داشت جناب رئیس جمهور. از اعضای حزب ماست.»

- «به هر حال کسی به او تفهیم کند که کمترین اشتباه او می‌تواند عواقب بدی برایش رقم بزند.»

- «اگر اجازه بدهید من به او اخطار می‌کنم.»

- «این اخطار باید مستقیم به او ابلاغ شود، آن هم توسط خود من.»

- «اما به گمانم توسط پلیس بهتر است.»

- «به نتایج مناسب هشدار پلیس تردید ندارم، اما اشکالی در این کار می‌بینم.»

- «چه اشکالی جناب رئیس جمهور؟»

- «تا احضار پلیس و رساندن فرمان به منشی، شاید چند روز طول بکشد. در این زمان شاید نتواند زبان خود را حفظ کند و ماجرا را به

همسرش و یا دوستانش بگوید. خلاصه ممکن است اسرار فاش شود.»

- «حق با شماست جناب رئیس جمهور، بنابراین اجازه بدهید هم‌اکنون رئیس پلیس را احضار کنم.»

- «خیر آقای نخست وزیر، به این آدم نمی‌شود اعتماد کرد. البته زمانی که ابراز کردید به منشی اعتماد دارید قبول کردم، اما نمی‌توانم این راز را با رئیس پلیس در میان بگذارم.»

- «چرا؟»

- «مثلاً فکر کنید در شرکتی که اختلاس شده است، با وزیر کشور در این باره صحبت کنند! در آن صورت وزیر کشور از نخست وزیر توضیح می‌خواهد، چون قادر به سؤال پیچ کردن من نخواهد بود، آن زمان نخست

وزیر از دادن جواب صریح سر باز می‌زند و سریع موضوع توسط وزیر کشور فاش خواهد شد.»

- «دوباره حق با شماست جناب رئیس جمهور، پس چه می‌چیز؟»

- «همان که قبلاً گفتم، آن مرد را به این جا بیاورید.»

- «منشی را؟»

- «بله... تا همین لحظه هم به قدر کافی دیر شده است و شاید موضوع

را به شخص دیگری بازگو کرده باشد.»

نخست وزیر برای ممانعت از تأخیر بیشتر، از تلفن داخلی برای

احضار منشی اداره استفاده کرد و از او درخواست کرد هر چه زودتر به

دفتر بیاید. فاصله‌ی دفتر منشی تا دفتر رئیس، به قدری بود که دست کم

پنج دقیقه زمان می‌برد، اما منشی، سه دقیقه بعد در حضور رئیس جمهور

و نخست وزیر بود. نفس نفس می‌زد و زانوانش می‌لرزید. رئیس جمهور

تبسمی کرد و گفت:

«احتیاجی به دویدن نبود.»

- «اما قربان آقای نخست وزیر به من امر فرمودند که سریع‌تر خدمت

برسم.»

- «بسیار خوب، من شما را احضار کردم تا در مورد این نامه صحبت

کنیم. آن را خوانده‌اید؟»

- «بله آقای رئیس جمهور.»

- «به دقت؟»

- «بله قربان.»

- «محتویات آن را به خاطر دارید؟»

- «تقریباً آقای رئیس جمهور.»

- «از این الفاظ استفاده نکنید. به پرسش‌هایم صحیح پاسخ بدهید.»

- «بله آقای رئیس جمهور... به خاطر می‌آورم.»

- «گمان می‌کنید بتوانید مضمون نامه را از یاد ببرید؟»

- «بله آقای رئیس جمهور، سعی می‌کنم.»
- «خوب فکر کنید. سعی کردن و از خاطر زدودن برابر نیستند.»
- «بله آقای رئیس جمهور، برابر نیستند.»
- «بنابراین سعی کردن کفایت نمی‌کند. تلاش بیشتری لازم است.»
- «قول شرف می‌دهم قربان.»
- «قصد داشتم بگویم از این الفاظ استفاده نکنید، اما این بار اشکال ندارد. می‌دانید قول شرف چیست؟»
- «بله قربان، به این مفهوم است که تا زمانی که جان در بدن من باقی است، از فاش نمودن متن آن نامه خودداری کنم.»
- «خوب اما اگر مثلاً علاقه‌مند بودید به همسر خود بگویید... تنها به او... آن هم نه واژه واژه‌ی متن را، بلکه قسمتی از آن... یعنی دوست داشتید فقط همسر خود را مطلع سازید...»
- «خیر جناب رئیس جمهور، مطلع کردن، همان فاش نمودن است. به شما قول می‌دهم که حتی به همسر هم حرفی نزنم.»
- «یعنی حتی یک کلمه هم نمی‌گویید؟»
- «خیر، نه به او و نه به هیچ‌کس دیگری آقای رئیس جمهور.»
- «به من اطمینان می‌دهید؟»
- «بله آقای رئیس جمهور.»
- «اگر زمانی من قول شما را از یاد ببرم، آقای نخست وزیر به من متذکر خواهند شد.»
- دو صدا به طور همزمان پاسخ دادند: «بله قربان.»
- لحظاتی سکوت حکم فرما شد و بعد رئیس جمهور گفت:
- «من قصد دارم به اتاق شما بیایم و ببینم که نامه را چگونه ثبت کرده‌اید. اجازه می‌دهید؟»
- «صاحب اختیارید قربان.»
- «خوب چه نوشته‌اید؟»

- «تنها یک جمله قربان، نوشتم: "ارسال به حضور رئیس جمهور".»
- «خوب برای افرادی که آن را ببینند، چه نوشته‌اید؟»

- «قربان کسی با دیدن دفتر ثبت نمی‌تواند به چیزی پی ببرد.»
رئیس جمهور شادمان شد و تبسمی کرد. در همان حال گفت:
«در هر صورت گاهی نیاز است به دفتر ثبت سرکشی کنید تا مبادا
کسی چیزی به نوشته‌ی شما افزوده باشد...»

منشی از اتاق خارج شد و در را بست. نخست وزیر گفت:
«اقرار می‌کنم که انتظار نداشتم تا بدین حد باهوش باشد!»
رئیس جمهور گفت: «البته برای کسب اعتماد شما، نه اعتماد من.»
- «اما گمان می‌کنم...»

- «صحیح بیان‌دیشید دوست عزیز، اما به آینده هم فکر کنید. لزومی
ندارد برای درک تفاوت‌های مردم، آن‌ها را به دو گروه باهوش و نادان
تقسیم کنیم. باید افراد را به سه دسته قسمت کرد: احمق، باهوش، و بسیار
باهوش. با احمق هر چه بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم، باهوش را
می‌توانیم به خدمت درآوریم، اما بسیار باهوش، حتی اگر در کنار ما هم
باشد، خطرناک است؛ نمی‌تواند دست از کنکاش خود بکشد و همواره
باید مراقب او باشیم.»

- «یعنی می‌خواهید بگویید که...»

- «بله جناب نخست وزیر، مقصود من این است که منشی، علیرغم
نگارش تنها یک کلمه در دفتر ثبت، باید همچنان زیر نظر باشد. باید پلیس
را برای ترساندن او بفرستیم.»

- «همواره درست می‌گویید آقای رئیس جمهور. زاویه‌ی دید شما،
بسیار فراتر از دیدگاه ضعیف ماست.»

- «شاید درست بگویید، اما با این حال، خطای بزرگی هم در زندگی
مرتکب شده‌ام؛ این که روی این صندلی تکیه زدم. نمی‌دانستم این صندلی
زنجیر دارد و مرا محکم به خود می‌بندد.»

- «اما در هر حال، ریاست جمهوری از موقعیت مناسبی بهره می برد. با نخست وزیر قیاس کنید و دریابید که چه تفاوت هایی دارد. من غیر از این که نوار افتتاحیه را قطع کنم و دانش آموزان را بیوسم کار دیگری ندارم، اما برگ برنده در دستان شماست.»

- «به هر حال، آگاه کردن پلیس هم مخاطراتی دارد. ما باید مسیری را طی کنیم تا به هدف برسیم. من و شما و وزیر کشور و رئیس پلیس و بسیاری افراد دیگر.»

- «حتماً آقای رئیس جمهور، من و وزیر کشور، مانند نامه رسانان عمل می کنیم.»

- «اما وزیر کشور هم حتماً توضیحاتی در این باره می خواهد.»
نخست وزیر اندیشید و بعد گفت: «یک پیشنهاد برای شما دارم آقای رئیس جمهور...»

- «سراپا گوش هستم.»

- «بیاید رئیس پلیس را از یاد ببریم.»

- «خوب دقت کنید آقای نخست وزیر... ما نباید خودمان را گول بزنیم. همین امشب که من و همسرم تنها می شویم، شاید شیطان مرا تحریک کند و در مورد متن نامه همه چیز را بازگو کنم! شما هم احتمالاً همین کار را انجام می دهید. چرا؟ به این تصور که همسرتان به شما به دید یک قهرمان بنگرد.»

- «ولی آقای رئیس جمهور، لطفاً مرا مورد چنین اتهامی قرار ندهید. به آن حد که شما متصور هستید، دهن لق نیستم.»

- «به هر حال، گاهی به اندیشه ی انسان تفکراتی هجوم می آورند که درست نیستند.»

- «من که همواره دهان خود را محکم بسته ام و می بندم.»

- «بسیار خوب، به بحث پایان می دهیم. بعد به شما اطلاع می دهم.»
تنها یک ساعت گذشته بود که نخست وزیر برای بررسی یک امر

ضروری و سریع، به کاخ ریاست جمهوری فراخوانده شد. بعد از ورود به دفتر، رئیس جمهور از او خواست بنشیند. بعد نامه‌ای را به او سپرد و گفت بخواند و عقیده‌اش را بگوید.

نخست وزیر در اواسط نامه، سرش را بالا گرفت. علایم تعجب در صورتش نمایان بود. گویا آن‌چه را می‌خواند، نمی‌فهمید. کمی بعد، به خواندن ادامه داد و بعد از پایان نامه گفت:

«یک میهن‌پرست حقیقی با اهداف مثبت... و در ضمن مردی پست فطرت!»

رئیس جمهور پرسید: «چرا پست فطرت؟»

- «اگر آن‌چه در این نامه نوشته شده صحیح باشد، اگر آن زن واقعاً نابینا نبوده و به آن شش نفر دیگری رسانیده است، بعید نیست که هنوز در قید حیات باشد و همچنان به ایجاد خطر مشغول باشد.»
- «در آن اتفاق چند نفر از بین رفتند؟»

- «تعداد جان‌باختگان معلوم نیست، اما ما اعلام کردیم که تمام اجساد یافته شده، به علل طبیعی مانند تصادف یا سایر سوانح جان‌باخته‌اند و بر مزار این افراد، سنگ قبری بسیار وزین نهاده‌ایم.»

رئیس جمهور گفت: «سنگ مزار هر قدر هم وزین باشد، باز هم ممکن است بشود با بهره‌گیری از ابزاری آن را حرکت داد.»
- «درست است... اما گمان می‌کنم نباید آن سنگ را حرکت داد. فکر نمی‌کنم شاهی برای آن اتفاق پیدا شود.»

- «اما آن هفت نفر...»

- «آنها نابینا بودند. حضور این زن در دادگاه برای ادای شهادت درباره‌ی جنایتی که کسی وقوع آن را ندیده و شاهی نداشته بسیار ابلهانه است؛ به همین علت می‌گویم فردی که این نامه را نوشته پست فطرت است.»

- «خوب پس به نظر شما چه کاری باید انجام دهیم؟»

- «هوش و تدبیر شما به حدی است که لازم به اظهار نظر من نیست، اما به عقیده‌ی من این نامه را بایگانی کنیم و در پی راهکارهایی برای مشکلات حاضر باشیم؛ آن هم راهکارهایی مطابق واقعیات، نه خیالات یک نادان پست فطرت.»

رئیس جمهور گفت: «بله حق با شماست. گویا بیهوده یک نامه‌ی بی‌بها را جدی استنباط کرده‌ام. صحیح نبود مزاحم وقت شما بشوم.»

- «اکنون که به نتیجه‌ای دست یافته‌ایم و به توافق رسیده‌ایم، وقت من به هدر نرفته است.»

رئیس جمهور دست خود را برای خدا حافظی دراز کرد، اما در همان لحظه، زنگ تلفن طنین‌انداز شد. گوشی را برداشت و صدای تلفنچی را شنید که خبر می‌داد وزیر کشور آن سوی خط منتظر است.

گفتگو با سکوت رئیس جمهور همراه بود، یعنی فقط از آن طرف، کسی صحبت می‌کرد، زمان به جلو می‌رفت، اما تنها گاهی رئیس جمهور سخنان طرف مقابل را تأیید می‌کرد. در آخر رئیس جمهور گفت:

«باید در این زمینه اطلاعاتی به دست آورد. با نخست وزیر صحبت کنید و نتیجه را به من خبر دهید.»

آن‌گاه گوشی را گذاشت و به نخست وزیر گفت:

«وزیر کشور بود.»

- «چه صحبتی داشت؟»

- «یک نامه با همان محتوا و همان امضا دریافت کرده است.»

- «واقعاً؟»

- «بله و اکنون قصد دارد تحقیقاتی را در این باره انجام بدهد.»

- «وای!... چه خبر ناگواری!»

- «به او سفارش کردم با شما مشورت کند.»

- «اما خیلی خوب نیست.»

- «چرا؟»

- «شما مانند من او را نشناخته‌اید. او هم‌اکنون به رئیس پلیس زنگ می‌زند و مسئله را با او در میان می‌گذارد.»

رئیس جمهور پریشان شد: «مانع این کار بشوید!»

- «سعی خود را می‌کنم، اما می‌ترسم بی‌نتیجه باشد.»

- «از نفوذ خودتان بهره بگیرید. به او بگویید که این کار به امنیت کشور آسیب می‌رساند. به شما گفتم که رئیس پلیس هم جزو همان زنجیر ارتباطی است. اصلاً بعید نیست که ابزار شنود در این اتاق کار گذاشته باشند و با شنیدن سخنان ما، تصمیم گرفته باشند تلفن بزنند و ما را تهدید کنند.»

- «این اتاق، عایق صوتی دارد.»

- «بله اما می‌شود میکروفن مخفی در آن جاسازی نمود.»

- «امیدوارم مرا به این کار متهم نکنید.»

- «شوخی مسخره‌ای بود!»

نخست وزیر تبسمی کرد. در همان حال که قصد خروج داشت، رئیس جمهور گفت: «جای تعجب است که چرا مشابه این نامه به دست شما نرسیده است!»

- «گمان می‌کنم منشی‌های دفتر ریاست جمهوری و وزارت کشور،

زیرک‌تر از آن باشند که ما توقع داشتیم. شاید برای من هم ارسال کرده‌اند،

اما هنوز به دست من نرسیده است.»

- «این هم شوخی خوبی نبود!»

چهل و هشت ساعت طول کشید تا نامه‌ی نگارش شده به نشانی دفتر نخست‌وزیر به دست او برسد. نخست‌وزیر، سریعاً بعد از دریافت نامه، پی برد منشی دفتر، خیلی کمتر از منشی‌های ریاست جمهوری و وزارت کشور محتاط بوده و در ثبت آن درست عمل نکرده است. به این ترتیب، شایعاتی که در آن دو روز بر زبان‌ها جاری بود، می‌توانست پیامد بی‌احتیاطی کسانی باشد که در داخل ساختمان نخست‌وزیری خدمت می‌کردند و می‌خواستند به بقیه تفهیم کنند که از اسرار دولت‌مردان باخبر هستند.

با توجه به اطلاعیه‌ای که صادر شده و در آن قید شده بود هر نوع بی‌نظمی و یا مخالفت از جانب کارکنان دولت، باعث بازگشت پرونده به اداره‌ی پلیس خواهد شد، این‌طور به نظر می‌رسید چنین اتفاقی نوعی توطئه باشد، زیرا هراس از اقدامات پلیس، از این عمل ممانعت می‌کرد. البته کسی باخبر نبود واقعاً چند میکروفن جدید و پیشرفته در میان دیوارها کار گذاشته شده بود تا صداها را به نقاط مورد نظر منتقل کند. به هر صورت، نخست‌وزیر به این نتیجه رسید که در آن لحظات، به این مسئله نیاندیشد. نامه را تا کرد، در یکی از جیب‌هایش قرار داد و گفت:

«شاید این امر، از همان ناینبایی چهار سال قبل سرچشمه می‌گیرد. آن را نگه می‌دارم.»

رئیس جمهور آثار تعجب را در چهره‌ی نخست‌وزیر مشاهده کرد. لبخندی زد و گفت:

«دوست عزیزا زیاد دلوایس نباشید... از نامه‌ای که در دست دارید،

شاید نسخه‌های مشابهی تکثیر شده باشد و تعداد زیادی از آنها در ساختمان‌های دولتی در حال گردش باشد.»

ناگهان حالت چهره‌ی نخست وزیر دگرگون شد. گویا احساس می‌کرد کسی گناهان او را متذکر می‌شود. اتفاقات بسیاری را به یاد آورد که نتایج تلخ و شیرینی داشتند. در عین حال باخبر نبود در آن لحظات، وزیر کشور به چه اموری می‌پردازد. آیا واقعاً کسانی را برای تحقیق به کار گرفته بود؟ وزیر کشور را می‌شناخت، از دراکولا خونخوارتر بود، اما تظاهر می‌کرد که انسانی بامحبت است. رفتار او این‌گونه بود.

در اعماق تیرگی شب، سه مرد که لباس‌های ساده و روستایی بر تن داشتند، به طرف مقصد در حرکت بودند. آن‌ها به همراه خود اسلحه حمل می‌کردند، اما قرار بود تا حد امکان از آن استفاده نکنند. برای بریدن سیم‌های خاردار که تماس با آن‌ها موجب به صدا در آمدن آذیرهای خطر می‌شد، تنها پنج دقیقه کافی به نظر می‌رسید. مطلع بودند که ارتش قبل از دمیدن سپیده دست به عملیات خواهد زد، بنابراین پر شتاب می‌رفتند.

هر سه از سیم‌ها رد شدند. در جاده‌ای فرعی، در فاصله‌ی پانصد متری، اتومبیلی در انتظار رسیدن آن‌ها بود. مقصد آن‌ها یک شرکت بیمه بود که کارکنانی از داخل و خارج داشت و با ورشکستگی فاصله‌ی چندانی نداشت. آن‌ها می‌بایست اسناد و مدارکی را می‌یافتند و برای وزیر کشور می‌آوردند، زیرا این یک دستور بود. برای مقامات عملیات مهم نبود که این مدارک چگونه به دست آیند؛ حتی به آن سه نفر گفته شده بود در صورتی که به دلیل اشتباه طرح با ناکامی روبرو شود و آن‌ها اسیر شوند، نباید چشم امید به یاری و کمک فرماندهان داشته باشند. آن‌ها هیچ مدرک هویتی با خود به همراه نداشتند. مانند کماندوهای بودند که در مملکتی بیگانه و در بین افراد دشمن رها شده باشند. آن‌ها باخبر بودند که زندگی خود را به مخاطره انداخته‌اند، اما به قدر کافی زیرک بودند که در صورت گرفتار شدن بتوانند در مقابل دادگاه پاسخگو باشند. بسیار سرعت عمل بالایی داشتند. از وزیر کشور دستور داشتند که کسی را به قتل نرسانند، مگر این که وادار به این کار شوند.

اتومبیل وارد شهر شد. در گوشه‌ی یکی از میادین شهر متوقف شد تا

راننده‌ی دیگری جایگزین قبلی شود. این کار سه بار انجام شده بود. بالاخره به ساختمان شرکت بیمه رسیدند.

در آن لحظات، نگهبان ساختمان حضور نداشت. احتمالاً به او گفته بودند آن شب زود به رختخواب بروند و اگر هم در اواسط شب صداهایی شنید و از خواب بیدار شد، دیده‌گانش را ببندد. سه مرد با آسانسور به طبقه‌ی چهارم رفتند. در راهرو به طرف چپ، بعد به راست و بعد به چپ پیچیدند تا به نقطه‌ی مورد نظر رسیدند. وارد محل شدند. یکی چراغ را روشن کرد و دیگری در را بست و زنجیر آن را انداخت. رئیس گروه در آن مکان به راه افتاد و ابزار موجود در اتاق را بررسی کرد. به آشپزخانه رفت، درهای اتاق خواب را باز کرد و بست و به حمام رفت. در بین اسلحه‌های موجود در محل، به بررسی پرداخت. بوی فلز در فضا به مشام می‌رسید. قصد داشت با رسیدن صبح تمام اسلحه‌ها را دقیقاً واریسی کند. روی یک صندلی نشست، بقیه را صدا زد و به آنها دستور نشستن داد:

«عملیات تعقیب فرد مظنون از ساعت هفت صبح آغاز می‌شود. متوجه باشید که اگر نام "مظنون" بر او نهادم، برای راحت‌تر شدن ارتباط میان ما نیست، بلکه به علل امنیتی است. بنابراین اسمی از او حداقل تا چند روز دیگر نباید برده شود. امیدوارم عملیات ما از یک هفته فراتر نرود و در این مدت باید حرکات "مظنون"، به طور دقیق زیر نظر گرفته شود، باید بدانیم به کجا می‌رود، با چه کسی حرف می‌زند، محل کار او کجاست و با چه کسانی ملاقات می‌کند.» یکی از مأموران پرسید: «اگر پی ببرد که تحت نظر است، ایرادی ندارد؟»

- «در چهار روز اول نباید بفهمد، ولی پس از آن باید متوجه شود. قصد دارم او را مشوش و ناآرام بینم. اگر او نویسنده‌ی نامه باشد، حتماً منتظر است تا کسی به سراغش برود؛ بنابراین با فرا رسیدن زمان مناسب، به تعقیب آشکار خواهیم پرداخت. در عین حال او بیشتر از این می‌هراسد که مبادا توسط افرادی تحت تعقیب قرار بگیرد که از آنها در نامه یاد کرده،

مثلاً همسر بینای دکتر و بقیه همدستانش.»

مأمور دیگر گفت: «پس چرا در این جا نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم؟»
- «عجله‌ای در کار نیست. می‌خواهم خود را به جای نویسنده‌ی نامه قرار دهم و آن‌چه را می‌بیند، احساس کنم.»
اولین مأمور سؤال کرد: «به نظر شما یک هفته زمان زیادی نیست؟ در این مدت ممکن است "مظنون" متواری شود، اما اگر درست پیش برویم، در کمتر از سه روز به هدف می‌رسیم.»

رئیس گروه گرهی در ابروانش ایجاد شد. می‌خواست بگوید همان یک هفته خوب است که به یاد سخنان وزیر کشور افتاد که مؤکداً گفته بود این اقدام هر چه سریعتر انجام گیرد. پس گفت:

«تصویر تمام پسران جوانی را که در آن ساختمان رفت و آمد می‌کنند در دست داریم. بدون شک، "مظنون"، در میان یکی از آنهاست. اما تا وقتی که مشخص نشود او چه کسی است، تعقیب همه‌ی آنها کاری بیهوده است.»

هر دو مأمور، سخنان او را تأیید کردند. رئیس در ادامه گفت:
«در هر صورت کارها در ساعت هفت صبح آغاز می‌شود. برای تعقیب افرادی که به نویسنده‌ی نامه شبیه هستند، باید از همان ساختمان آغاز کنیم. روش‌های پلیسی، در این موارد کارآمد است.»
دومین مأمور پرسید: «اجازه می‌دهید نظرم را بگویم؟»
- «بله بگویید.»

- «با توجه به محتویات نامه، نویسنده‌ی آن باید فرد شرور و رذلی باشد.»

- «خوب، این به چه دردی می‌خورد؟»
- «باید تمام اراذل و اوياش منطقه را تعقیب کنیم.»

- «به چه صورتی؟»
- «بر حسب تجربه فهمیده‌ام که اراذل با بقیه مردم اختلاف‌هایی از

لحاظ صورت ظاهری دارند. بنابراین پیشنهاد می‌کنم به اداره‌ی کل ثبت احوال برویم و عکس تمام اراذل محل را بررسی کنیم، در آن صورت هم در وقت صرفه جویی می‌شود و هم کار کمتری را طلب می‌کند.»

رئیس گروه که از آن طرز تفکر عصبانی شده بود، گفت:

«بسیار خوب، از این مباحث خارج شویم. اگر به مراکز دولتی رجوع نمی‌کنیم، برای ممانعت از تحریک حس کنجکاوی مردم است که می‌تواند عملیات را کور کند.»

اولین مأمور گفت: «اگر اجازه بدهید، برای آغاز کار طرحی دارم.»

- «بگویید.»

- «بهتر است یکی از ما در شکل فروشنده روزنامه در بیاید و به این شکل، با کوبیدن در منازل، مژنونین را شناسایی کند.»

- «اما فروشنده روزنامه بودن، حیل‌های کهنه است که همه از آن باخبر هستند. از این گذشته، بیشتر اوقات زنان در را می‌گشایند.»

- «البته اگر مردی که در پی او هستیم به تنهایی زندگی می‌کرد، ایده‌ی بدی نبود، اما آن‌طور که در نامه نوشته شده، گویا ازدواج کرده است.»

دو مأمور به این نتیجه رسیدند که باید ساکت بمانند و در انتظار طرح رئیس گروه بمانند. رئیس در سکوت به بررسی طرح‌های پیشنهادی همراهانش پرداخت و کمی بعد، گویا ناگهان حجاب تیره‌ای از برابر دیدگانش کنار رفت و مسیر مورد نظرش را روشن شد، گفت:

«معمولاً هیچ‌کس، به غیر از افرادی که به علت ناتوانی جسمی قادر به حرکت نیستند، در طی روز در منزل نمی‌ماند، بلکه به محل کار می‌رود، به خرید می‌پردازد و یا در خیابان‌ها قدم می‌زند؛ بنابراین پیشنهاد می‌کنم زمانی که در منزل حضور ندارد، داخل منزل شویم. نشانی او را در نامه داریم و به شکستن قفل هم نیازی نیست. نظر به این‌که در هر منزلی، تصویری از ساکنان آن موجود است، می‌توانیم هویت او را تعیین کنیم و تحت تعقیب قرار دهیم. برای این‌که از حضور یا عدم حضور کسی در

خانه مطلع شویم، از تلفن استفاده می‌کنیم. فردا شماره تلفن او را از شرکت مخابرات می‌گیریم. البته می‌توانیم از دفتر تلفن راهنما هم بهره ببریم... تفاوتی ندارد.»

گویا خود رئیس هم پی برد که طرح ارائه شده از جانب او کارآیی لازم را ندارد. دو مأمور همراهش، با این‌که از ابتدا می‌خواستند با تمام گفته‌های او موافقت کنند، اما ناچار شدند به ابراز عقیده پردازند. مأمور اول با لحنی که سعی می‌کرد باعث ناراحتی رئیس نشود گفت:

«به عقیده‌ی من، در این مورد، بهترین راه در زدن است. هرکس در را باز کرد، از او جویا می‌شویم آیا "مظنون" در آن‌جا زندگی می‌کند یا خیر. اگر خودش باشد که خود را معرفی می‌کند و اگر خانمی در را گشود، احتمالاً می‌گوید که می‌رود تا همسرش را خبر کند، به این صورت می‌توانیم به راحتی پرنده را اسیر کنیم.»

رئیس دست‌گیره شده‌اش را بالا برد تا بر میز بکوبد، اما در لحظات آخر از این کار خودداری کرد و گفت:

«تمام این‌ها را فردا امتحان می‌کنیم... اکنون می‌روم تا بخوابم، شب بخیر.»

آن‌گاه به سوی اتاق خوابی که برای خود انتخاب کرده بود، حرکت کرد. یکی از مأموران گفت:

«با این حساب فردا ساعت هفت صبح عملیات شروع می‌شود.»
رئیس بدون این‌که صورت خود را برگرداند، گفت: «عملیات از پیش تعیین شده تا اطلاع بعدی لغو می‌شود. فردا به بررسی می‌پردازیم و پس از آن، برای اخذ دستورات از وزارت، به آن‌جا تلفن می‌کنیم تا راه‌های مناسب را به اطلاع ما برسانند.»

و مجدداً شب به خیر گفت و رفت که بخوابد.
همین‌که فرمانده در را بست، یکی از دو مأمور لب به سخن گشود تا چیزی بگوید، اما دومی با علامت او را از این کار بر حذر داشت، از روی

صندلی بلند شد و گفت:

«من هم برای خوابیدن می روم. اگر قصد دارید دیرتر بخوابید، آرام به اتاق وارد شوید تا مرا بیدار نکنید.»

سه تخت در اتاق خواب دیده می شد: دو تا از آن ها در کنار دیوار قرار داشتند و یکی هم در وسط. برعکس رئیس گروه، دو مأمور زیر دست حق استراحت در اتاق های جداگانه را نداشتند. تخت وسط زیاد راحت نبود، به خصوص برای آن دو نفر که پلیس بودند و مایل بودند در کنار دیوار بخوابند تا پناهی داشته باشند. خوابیدن در تخت وسط، این حس را به آدم القا می کرد که انگار او را محاصره کرده اند و به زندان می برند. مأمور دوم که به اشاره ی اولی پی برده بود، با صدای بلند گفت:

«خیر من بیدار نمی مانم... می خواهم بخوابم.»

با عنایت به مقامی که در گروه داشتند، ابتدا مأمور مافوق و بعد مأمور پایین تر از حمام بازدید کردند. در آن جا تمام وسایل لازم برای استحمام دیده می شد. در اوراق مأموریت آن ها، تصریح شده بود که وسایل شخصی نباید از یک چمدان، یک دست لباس، مسواک و ماشین اصلاح تجاوز کند.

نیم ساعت بعد، هر دو مأمور در جای خود قرار گرفتند. مأمور دوم گفت:

«ایده ی وزارت کشور زیاد جالب نیست.»

- «زمانی که احتیاط، رکن اصلی مأموریت باشد، از افراد باتجربه رأی گیری نمی شود.»

- «اما فرمانده هم آدم کم تجربه ای نیست.»

- اگر این طور بود، سریع تر می توانست راهی پیدا کند.»

- «برخی اوقات نزدیک شدن بیش از حد به مراکز تصمیم گیری، سبب می شود که فرد قدرت خلاقیت خود را از دست بدهد.»

- «بله اگر زمانی ما هم فرمانده شویم، مانند او خواهیم شد.»

ربع ساعت بعد، هر دو به خواب رفتند. فقط یکی از آنها در خواب خروپف می کرد.

هنوز ساعت هشت صبح نشده بود که فرمانده، تمیز و اصلاح کرده، با لباس های منظم به سالن گام نهاد تا طرحی را که وزارت کشور اجرای آن را بر عهده ی او گذاشته بود، مورد بازبینی قرار دهد. با این که شب گذشته خوب نخوابیده بود، اما سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند و نشان دهد که شایستگی فرماندهی عملیات را دارد.

دقایقی بعد، دو همراه خواب آلود، با همان لباس راحتی، خسته و بی حال به سالن آمدند. فرمانده لبخندی زد و گفت:

«صبح به خیر آقایان! امیدوارم به خوبی استراحت کرده باشید.»

- «بله قربان...»

- «بله قربان...»

دو مأمور پاسخ دادند:

- «خوب صبحانه بخوریم و بعد سریعاً آماده شویم. شاید بهتر باشد او

را در تختش غافلگیر کنیم. خیلی جذاب است!»

- «راستی امروز چه روزی است؟»

- «شنبه قربان.»

- «آه بله امروز شنبه است. روزهای شنبه اکثر مردم دیرتر از خواب

برمی خیزند. خیلی زود پی می برید که بعد از باز کردن در، درست همان

حالتی را خواهد داشت که شما دارید. خسته و بی حال و با لباس

راحتی!... خوب چه کسی می تواند صبحانه را زودتر مهیا کند؟»

یکی از مأموران به سرعت و با صدای بلند پاسخ داد: «من!»

البته چون چاره ی دیگری نداشت، زیرا درجه ی مأمور دیگر از او

بالا تر بود و فرمانده هم در مقام خود نمی دید که به آماده کردن صبحانه

پردازد! با این حال، آن مأمور که عهده دار نت برداری از مباحث طرح شده

بود، با محبت گفت:

«من هم می توانم به شما کمک کنم.»

فرمانده قبول کرد که هر دو بروند. زمان لازم را داشت تا به بازبینی یادداشت های شب گذشته پردازد. پانزده دقیقه بعد، دو همراهش در حالی که سینی های حاوی شیر، قهوه، شیرینی، آب پرتغال، ماست و کمپوت در دست داشتند، وارد شدند. پلیس امنیتی به قدری معتبر بود که چنین صبحانه ای اعیانی را برای او در نظر بگیرند. ناگهان دو مأمور پلیس متوجه شکل ظاهر خود شدند و قبل از آغاز به خوردن با لحنی سرشار از شرمندگی، ابراز داشتند که برای استحمام و پوشیدن لباس مناسب می روند و سریع برمی گردند. فرمانده از این کار ممانعت کرد و گفت:

«وضعیت ما به شکلی است که گویا در یک کشتی به سر می بریم. ما همکار هستیم، من مانند بقیه ی رؤسا نیستم که برای امر کردن به زیردستان، از شلاق و تنبیه استفاده کنم. راحت باشید. بنشینید.»

دو مأمور زیردست در مقابل رئیس خود که در قیاس با آنها مانند یک ارباب در برابر دو رعیت بود، نشستند. مانند سگ هایی بودند که با دیدن مالک خود، ناچار هستند تا دم بجنبانند. به این اندیشیدند که کاش زودتر از فرمانده از خواب برمی خاستند، میز صبحانه را آماده می کردند و سرو وضع خود را مرتب می کردند.

در زمان صرف صبحانه، فرماندهی گروه به تشریح اجزاء مأموریت پرداخت:

«این مأموریت دارای دو هدف اصلی و جانبی است. اول به هدف جانبی می پردازیم که آسان تر است؛ بنابراین باید به جنایتی که رخ داده و زنی که در گروه هفتگانه ی نابینایان حضور داشته، اما نابینا نبوده و ناظر آن بوده، رسیدگی کنیم و آن زن را پیدا کنیم. اما هدف اصلی که باید از تمام امکانات و توانمندی خود برای رسیدن به آن بهره ببریم، یافتن مردی است که ماجرا را برای ما نوشته و رابطه ای میان این ماجرا و اتفاق واریز آرای سفید به صندوق ها یافته است. غیر قابل باور است که زنی با این

مشخصات قادر باشد بر افکار صدها هزار نفر اثرگذار باشد. اگر چنین باشد، به طور حتم در آینده می‌تواند میلیون‌ها نفر را تحت تأثیر قرار دهد.»

دو مأمور میز را پاک کردند، اضافه‌ی غذاها را به آشپزخانه منتقل کردند و از فرمانده اجازه خواستند برای آماده شدن به حمام بروند. فرمانده، مأمور ارشد را فراخواند و به او گفت:

«شما از حمام اتاق من استفاده کنید تا سریع‌تر آماده شوید، در غیر این صورت به موقع سر قرار حاضر نخواهیم شد.»

چهره‌ی مأمور از شنیدن این پیشنهاد، از احساس غرور و شرم سرخ شد. او در حمام، پا را فراتر گذاشت و در توالت مخصوص فرمانده هم ادرار کرد!

در پارکینگ، یک اتومبیل انتظار آن‌ها را می‌کشید که کلید آن را روی میز سالن گذاشته بودند. در کنار کلیدها یادداشتی بود که نوع، رنگ، شماره و محل توقف اتومبیل روی آن قید شده بود. آن سه نفر پس از عبور از مقابل باجه‌ی نگهبانی، با آسانسور پایین رفتند و بدون زحمت اتومبیل را یافتند. کمی به ساعت ده صبح مانده بود. فرمانده به مأمور پایین دست خود، که در عقب ماشین را برای او گشوده بود، گفت:

«شما رانندگی کنید.»

مأمور دیگر هم در صندلی جلو قرار گرفت. خورشید پر تلالو بود و صبح زیبایی را نوید می‌داد. روزهایی را در یاد تداعی می‌کرد که فقط به دلیل نافرمانی از دستور خداوند، چند شهر مسیحی نشین با تمام ساکنانش از بین رفتند. البته این پایتخت هم قاعدتاً افراد گناهکار و نافرمان داشت، اما به نظر نمی‌رسید گناه آن‌ها به حدی باشد که بلاهایی بر محل زندگی‌شان وارد شود که در زمان هاروت و ماروت، عاد و ثمود و یا سودوم و گومورا اتفاق می‌افتاد. در روزگاری که چنین رئیس جمهور و نخست وزیر عدالت‌گستری بر کشور حکومت می‌کردند، شاید لهیب

آتش خشم خداوند، درست در همان نقطه‌ای بیارد که لازم بود گناهکاران حقیقی را بسوزاند.

بدون شک، گناهکاران آن‌هایی بودند که رأی سفید واریز کردند! وزیر کشور هم سه فرشته‌ی خود را که همان سه مأمور پلیس بودند، مأمور یافتن افرادی کرده بود که رأی دهندگان را تحریک می‌کردند.

مأموری که از لحاظ درجه پایین‌تر از بقیه بود و نیازی نبود تا به دیگران مشکوک باشد، در همان حال که رانندگی می‌کرد، نتوانست زبان خود را نگه دارد، سرفه‌ای کرد و گفت:

- «شاید از منزل بیرون رفته باشد.»

فرمانده پرسید: «مثلاً به کجا رفته باشد؟»

- «به بیرون از شهر و یا آن طرف مرزها.»

- «اما گویا نامه را از همین شهر ارسال کرده است!»

مأمور که از کم‌هوشی خود خجالت‌زده شده بود، در دلش قسم یاد کرد که هرگز دهان خود را مگر در مواقع پاسخگویی به سؤالات نگشاید. فرمانده با غنیمت دانستن موقعیت سرگفتگو را باز کرد:

«در عملیاتی که ما عهده‌دار آن هستیم، باید با تندی عمل کنیم. دیگر روزگار پلیس خوب و بد به سر آمده است. بیش از یک نوع پلیس، آن هم خشن نباید داشته باشیم. در ضمن باید تأکید کنم که ما پلیس نیستیم، بلکه یک گروه کماندویی - امنیتی هستیم که عواطف برای ما بی‌معنا است. باید خیال کنیم که ماشین هستیم و برای انجام دادن وظیفه‌ای تعیین شده ساخته شده‌ایم. هرگز نباید به پشت سر و گذشته فکر کنیم، فقط باید به مقابل نگاه کنیم. درست می‌گوییم؟»

هر دو همراه وی پاسخ دادند: «بله قربان.»

اتومبیل به خیابانی که محل زندگی نویسنده‌ی نامه بود، وارد شد؛ طبقه‌ی سوم ساختمانی در همان خیابان... اتومبیل کمی جلوتر رفت و توقف کرد. راننده پیاده شد و در را گشود تا فرمانده پیاده شود. مأمور دوم

هم از سمت راست خارج شد.

هر سه به طبقه سوم رفتند. فرمانده به یکی از مأموران علامت داد که زنگ را به صدا درآورد. سکوت کامل حاکم بود و نفس‌ها در سینه حبس شده... دقایقی گذشت، اما صدایی شنیده نشد. مأمور فکر کرد:

«حرف من درست بود، از شهر خارج شده...»

دکمه زنگ برای بار دوم فشرده شد. کمی بعد، صدای مردی شنیده شد که می‌پرسید چه کسی است. فرمانده، نظری به مأمور انداخت، سعی کرد تا لحن محکمی داشته باشد:

«پلیس! لطفاً در را باز کنید.»

مرد جواب داد: «باید لباس مناسبی بپوشم. صبر کنید، آمدم.»

پس از چهار دقیقه، فرمانده دوباره به مأمور اشاره کرد تا مجدداً زنگ را بفشارد. البته این بار انگشت خود را از روی آن برنداشت. صدای مرد شنیده شد:

«گفتم لطفاً لحظه‌ای صبر کنید. همین حالا می‌آیم. تازه از خواب

برخاسته‌ام.»

کمی بعد، در گشوده شد و در آستانه‌ی آن، مردی که شلوار و پیراهن بر تن و دمپایی به پا داشت ظاهر شد. تبسمی کرد. به نظر نمی‌رسید ترسیده باشد. در صورتش حالتی بود که گویا از ساعاتی قبل منتظر آمدن آن‌ها بوده است. شاید فقط از این متعجب بود که چرا فقط سه پلیس آمده‌اند. فرمانده گروه، نام او را پرسید. مرد خود را معرفی کرد و افزود:

«بفرمایید داخل. پوزش می‌خواهم که منزل به هم ریخته است، فکر نمی‌کردم به این زودی تشریف بیاورید. در حقیقت انتظار داشتم ابتدا با تلفن مرا باخبر کنید و بعد بیایید.»

- «خوب ناچار شدیم...»

- «می‌دانم به دلیل همان نامه آمده‌اید.»

- «بله به خاطر نامه آمده‌ایم.»

- «پس به داخل خانه تشریف بیاورید.»

مأمور پائین‌تر، قبل از بقیه وارد شد. بعد مأمور ارشد به داخل رفت و بعد نوبت به فرمانده رسید. در شرایط معمولی، اصولاً سلسله مراتب رعایت می‌شود و نحوه ورود برعکس است. مرد در راهرو پیش می‌رفت و مسیر را نشان می‌داد:

«دنبال من از این طرف بیایید.»

سپس دری را باز کرد که به سالن کوچکی منتهی می‌شد:

- «بفرمایید، بنشینید.»

- «متشکرم.»

- «اگر اجازه بدهید چند لحظه برای پوشیدن کفش‌هایم می‌روم،

پذیرایی به این شکل خوب نیست.»

- «لازم نیست.»

- «اما فکر می‌کنم این شیوه، برای پذیرایی درست نباشد.»

فرمانده پذیرفت: «بسیار خوب، بفرمایید کفش‌های خود را به پا کنید، اما لطفاً تأخیر نداشته باشید، چون بسیار عجله داریم.»

اما قبل از رفتن مرد، سخنان خود را تصحیح کرد: «یعنی البته عجله‌ی بسیاری نداریم... زمان به اندازه‌ی کافی داریم!»

فرمانده در حقیقت این سخنان را بدون برنامه قبلی بر زبان آورد. مرد نظری به او انداخت و گفت:

«مطمئن باشید که می‌توانید روی همکاری من حساب کنید.»

فرمانده، تنها برای این که حرفی زده باشد، دو همراه خود را معرفی کرد و بعد گفت:

«بسیار خوب، شما برای پوشیدن کفش خود بروید. ما این جا منتظر می‌مانیم.»

مرد از سالن کوچک خارج شد. مأمور پائین‌رتبه به طنز گفت:

«هیچ صدایی شنیده نمی‌شود، فکر کنم این مرد تنهاست. شاید

همسرش به بیرون از شهر رفته باشد.»

فرمانده با اشاره‌ای تند، او را به سکوت واداشت. مأمور قسمی را که در دلش یاد کرده بود، زیر پا گذاشته بود! فرمانده در حالی که سعی می‌کرد با آهستگی صحبت کند، گفت:

«اولین پرسش‌ها را خودم انجام می‌دهم.»

کمی بعد مرد بازگشت. برای نشستن بر صندلی، از حاضران اجازه خواست، گویا آن‌جا منزل او نبود. بعد گفت:

«من در خدمت شما هستم.»

فرمانده سعی کرد با لحنی مهربان صحبت کند: «نامه‌ی شما، یا به عبارت بهتر، سه نامه‌ی شما را دریافت کردیم...»

- «البته سه نامه بود. به اعتقاد من، با این شکل اطمینان بیشتری برای دریافت آن‌ها توسط شما دارم. شاید یکی از آن‌ها گم شود، یا...»

فرمانده کمی عصبانی شد: «صحبت‌های مرا قطع نکنید. فقط وقتی که سؤال می‌پرسم، جواب بدهید.»

- «آه بله، جناب فرمانده.»

- «نامه‌های شما به دست ما رسید. آن‌چه درباره‌ی یک زن که نابینا نبود نوشته بودید، توجه ما را به خود جلب کرد.»

جملات فرمانده پرسشی نبود. فقط آن‌چه را در نامه خوانده بود، بر زبان می‌آورد. بنابراین مرد سکوت کرد. در صورت مرد، حالت نگرانی و استیصال به چشم می‌خورد. می‌اندیشید که چرا فرمانده، به اصل موضوع نمی‌پردازد و وقت را هدر می‌دهد. فرمانده بدون توجه به افکار مرد گفت:

- «خوب، هر چه از این جنایت می‌دانید برای من بازگو کنید.»

مرد قصد داشت از جواب مستقیم سر باز بزند، برای فرمانده گروه توضیحی مبسوط از ماجرا بدهد و اوضاع موجود کشور را با داستانی که می‌داند قیاس کند، اما چاره‌ای نداشت که هر چه او می‌گوید انجام دهد، زیرا پی برده بود که در موقعیت خوبی برای ایجاد بحث نیست. در همان

حال می‌اندیشید که این کار را می‌تواند وقتی که به اتفاقات حساس می‌پردازد، کم‌کم شروع کند.

فرمانده ادامه داد: «باخبر هستم که مردی به قتل رسیده... شما هم آن‌جا حضور داشتید و ماجرا را دیدید.»

- «خیر قربان، خود آن زن اعتراف کرد.»

- «آه... که این‌طور!»

- «بله، برای من و دیگران تعریف کرد و اقرار نمود.»

- «لابد مفهوم واژه‌ی اعتراف را می‌دانید...»

- «تقریباً آقای رئیس...»

- «تقریباً کافی نیست! یا می‌دانید یا نمی‌دانید.»

- «با این صورتی که بیان می‌کنید... می‌دانم.»

- «خوب چیست؟»

- «اعتراف یعنی ابراز گناهان و اشتباهات.»

فرمانده تبسمی کرد و گفت: «می‌تواند به مفهوم پذیرفتن خطاها و یا اتهامات هم باشد، یعنی متهم در مقابل عدالت، تمام اتهامات نسبت داده شده را به خود می‌پذیرد. به نظر شما توضیح من با این اتفاق هماهنگ است؟»

- «خیر...»

- «بسیار خوب پس بقیه را تعریف کنید.»

- «همسرم در آن‌جا حاضر بود...»

- «همسرتان؟»

- «بله، او شاهد اتفاق بود.»

- «خوب آن‌جا چه جایی است؟»

- «آزمایشگاهی قدیمی که ما را در آن‌جا قرنطینه کردند.»

- «فکر می‌کنم همسر شما هم نابینا بود.»

- «همان‌گونه که گفتم، تنها کسی که از بینایی درستی برخوردارم»

داشت، او بود.»

- «چه کسی؟»

- «همان زنی که مظنون به قتل است.»

- «آه... بله.»

- «در اتاق‌هایی قرار داشتیم که گویا قبلاً خوابگاه بود.»

- «و قتل در آن‌جا روی داد؟»

- «خیر قربان، در یک مکان دیگر.»

- «پس هیچ‌کدام از افرادی که در سالن خوابگاه بودند، قتل را ندیدند.»

- «غیر از زنان.»

- «زنان؟ چرا فقط زنان؟»

- «شرح این مسئله دشوار است... یعنی به وقت بیشتری احتیاج

داریم.»

- «نگران نباشید، وقت لازم را داریم.»

- «بله چند نفر نابینا بودند که در آن‌جا قدرت را به دست گرفتند و

وحشت را جایگزین کردند.»

- «وحشت؟»

- «بله قربان، وحشت.»

- «به چه صورتی؟»

- «آن‌ها به ما امر کردند اگر خوراک می‌خواهیم، باید پول بدهیم یا

این‌که همسران‌مان را در اختیارشان قرار دهیم...»

- «به همین علت هم آن زن، دست به جنایت زد...»

- «بله جناب فرمانده، او را به قتل رساند.»

- «به چه صورتی؟»

- «با قیچی.»

- «آن مرد چه کسی بود؟»

- «همان که به تمام نابینایان امر می‌کرد.»

- «پس او زن شجاعی بود...»

- «بله قربان.»

- «خوب توضیح بدهید که چرا این نامه‌ها را ارسال کردید؟»

- «چون فکر می‌کنم اگر کسی کاری را انجام داده، می‌تواند به کارهای

دیگر هم پردازد.»

فرمانده نرسید که کار دیگر، چه می‌تواند باشد. به جای آن، نگاهی به

مرد انداخت و منتظر پاسخ او ماند. کمی بعد چون حرفی نشنید گفت:

«اجازه می‌دهید تا همسرتان را به این سالن احضار کنیم؟ مایل هستم

که با او صحبت کنم.»

- «همسرم در منزل نیست.»

- «خوب چه زمانی باز می‌گردد؟»

- «باز نمی‌گردد.»

- «چرا؟»

- «از یکدیگر جدا شده‌ایم.»

- «آه... چه مدت است؟»

- «سه سال قبل او را طلاق دادم.»

- «علت جدایی چه بود؟»

- «دلایل شخصی... من پایبند به اصول اخلاقی هستم.»

- «خوب مشخص است که جدایی، علل شخصی دارد.»

- «منظور من علل خصوصی است.»

- «این هم مانند تمام طلاق‌ها، علل خصوصی دارد. باید شرح بدهید.»

مرد به حاضران نگاهی کرد و پی برد که قادر نیست از دادن جواب

روشن سر باز بزند. اگر آن‌چه را آن‌ها درخواست می‌کردند بیان نمی‌کرد،

بدون شک با رفتار تهدیدآمیز رو به رو می‌شد. سرفه‌ای کرد تا صدایش را

صاف کند، پاهای خود را روی هم انداخت، راست نشست و گفت:

«من فرد واقع‌بینی هستم...»

- «اطمینان داریم...، یعنی اطمینان داریم که به علت نوشتن آن نامه‌ها، راهی جز واقع‌بینی ندارید!»

فرمانده لبخندی زد و مرد با حیرت او را نگاه کرد. دیده‌گانش را به زمین دوخت و ادامه داد:

«قادر به تحمل آن لحظه نبودم که در آن جمع به همسرم تجاوز شود. یک سال این خواری را تحمل کردم، اما ادامه‌ی کار دیگر امکان نداشت. پس او را طلاق دادم.»

فرمانده گفت: «گویا شنیدم که گفتید آن‌ها در مقابل غذا، جسم زنان را طلب می‌کردند، درست است؟»
- «بله همین طور است.»

- «پس اصولی که به آن پایبند بودید، سبب می‌شد خوراکی را که همسرتان می‌آورد نخورید، زیرا به اعتقاد شما از طریق خودفروشی حاصل می‌شد.»

مرد سرش را به زیر انداخت و حرفی نزد. فرمانده گروه گفت:
«حال و روز شما را می‌فهمم...»

- «این مسئله بسیار خصوصی است و نباید برای دیگران بازگو شود.»
- «قصد جریحه‌دار کردن احساسات شما را نداشتم.»

مرد نظری به فرمانده انداخت. حالتی در صورتش بود که انگار قصد تقاضایی داشت تا ابزار شکنجه‌ی او را عوض کنند، مثلاً به جای انبر، از پیچ‌گوشتی استفاده کنند. فرمانده این کار را انجام داد، اما به جای انبر، چماق را به کار برد. نگاهی از روی انتظار به مرد انداخت تا ماجرا را ادامه دهد. زمانی سپری شد و مرد چیزی نگفت. فرمانده گفت:

«در نامه‌های شما از یک جمعیت هفت نفره اسم برده شده...»
- «بله قربان.»

- «خوب چه افرادی بودند؟»
- «همان زن و شوهرش...»

- «کدام زن؟»

- «همان که نابینا نبود.»

- «همان زن که سردسته‌ی آنها بود؟»

- «بله قربان.»

- «همان زنی که برای انتقام جویی، رئیس گروه هفت نفری را با قیچی

به قتل رساند؟»

- «بله فرمانده.»

- «خوب، ادامه دهید.»

- «همسر آن زن چشم‌پزشک بود...»

- «باخبر هستیم...»

- «یک زن خودفروش هم در آن گروه عضویت داشت...»

- «از کجا مطلع شدید که خودفروش است؟»

- «رفتارش این طور نشان می‌داد...»

- «رفتارش؟!»

- «بله قربان. رفتار انسان دروغ نمی‌گوید.»

- «بسیار خوب ادامه دهید.»

- «مرد کهنسالی هم بود که یکی از چشمانش نابینا بود و برای پنهان

کردن آن از پارچه‌ی سیاهی استفاده می‌کرد.»

- «خوب، سرنوشت او چه شد؟»

- «با آن زن ازدواج کرد.»

- «با کدام زن؟»

- «با آن زن روسپی.»

- «از این پیوند خشنود بودند؟»

- «نمی‌دانم...»

- «اما باید بدانید.»

- «چون بعدها با هم در ارتباط بودیم، این طور به نظر می‌رسید که»

خشنود بودند.»

فرمانده با انگشتانش شروع به شمارش کرد و گفت: «خوب، هنوز یک نفر کم است. شما و همسرتان، چشم‌پزشک و همسرش، پیرمرد و زن روسپی... و؟»

- «درست است... و پسرک چشم‌لوچی که در خیابان مادر خود را گم کرده بود.»

- «خوب، شما با تمام این اشخاص در سالن خوابگاه آشنا شدید؟»

- «خیر قربان، قبل از آن یکدیگر را می‌شناختیم.»

- «چگونه؟ در کجا؟»

- «در مطب پزشک... همان ایامی که نابینا شدم و همسرم مرا به آنجا

می‌برد.»

- «نابینا شدید؟»

- «بله، گمان می‌کنم اولین فردی که نابینا شد، من بودم. نابینایی من به

سایرین سرایت کرد.»

- «به همه‌ی شهر؟»

- «بله فرمانده... اما تقصیر من نبود.»

- «خوب نام آن اشخاص را به یاد دارید؟»

- «بله.»

- «تمام افراد را؟»

- «همه به غیر از آن پسرک... البته نام او را می‌دانستم، اما حالا به یاد

نمی‌آورم.»

- «نشانی محل زندگی آنها را هم می‌دانید؟»

- «بله قربان... البته اگر در عرض این سه سال نشانی آنها تغییر نکرده

باشد.»

- «خوب درست است، اگر تغییر نکرده باشد.»

فرمانده نگاهی به اتاق کناری انداخت و تلویزیون را دید. کمی مکث

کرد، گویا در حال الهام گرفتن از آن بود. آن وقت به مأمور امر کرد: «دفتر یادداشت و قلم خودتان را به این آقا بدهید تا نشانی آن‌ها را ثبت کنند. این آقا به ما مرحمت کردند و درباره‌ی تمام اتفاقات صحبت کردند، غیر از آن پسرک. البته شاید زیاد اهمیت نداشته باشد که در مورد او حرف بزنیم.»

دستان مرد هنگام دریافت قلم و دفترچه مرتعش بود، اما در همان حال که نام و نشانی افراد را ثبت می‌کرد، با خود اندیشید که علتی برای ترس وجود ندارد. آنچه موجب شگفتی او بود، این نکته بود که چرا فرمانده پلیس امنیتی در رابطه با آرای سفید، آشوب و توطئه علیه دولت که نامه‌هایش را به همان دلایل ارسال کرده بود، سؤالی نمی‌پرسد. به علت لرزش دستانش، قادر به نوشتن درست نشانی نبود. از فرمانده پرسید:

«اجازه می‌دهید روی یک برگه‌ی دیگر دفترچه یادداشت کنم؟»

«بله، روی هر کدام که می‌خواهید بنویسید.»

این بار خوش خط نوشت. خطی که باعث خجالت نمی‌شد. بعد از پس دادن خودکار و دفترچه این فکر به ذهنش رسید که چرا سه مأمور پلیس تا آن حد مهربان و خوش‌سخن هستند. در همان حال موضوعی به خاطرش رسید و با صدای بلند گفت:

«آه، راستی یک عکس هم از آن‌ها دارم.»

«عکس از چه کسانی؟»

«عکس از اعضای آن گروه، بعد از به دست آوردن بینایی. هم‌سرم آن

را با خود نبرد و گفت می‌تواند نسخه‌ی دیگری از دوستانش بگیرد.»

«چرا با خود نبرد؟»

«می‌خواست همواره به یاد او باشم.»

مرد ایستاده بود و قصد داشت از سالن خارج شود. این بار فرمانده

گروه به یکی از دو مأمور امر کرد:

«ایشان را برای یافتن عکس همراهی کنید تا اگر مشکلی به وجود آمد، آنجا باشید. بدون عکس به اینجا برنگردید.»

دقایقی به طول انجامید تا مرد بازگشت و گفت: «بفرمایید... این هم عکس.»

فرمانده پلیس برای آن که بهتر عکس را ببیند، کنار پنجره رفت و آن را روبروی نور قرار داد. شش نفر در عکس بودند. در سمت راست، همین مرد بود که موضوع را با آنها مطرح کرد. همسرش در کنار او ایستاده بود. پیرمرد و زن روسپی هم در سمت چپ بودند. در میانه‌ی عکس هم احتمالاً پزشک و همسرش دیده می‌شدند. جلوی آنها، پسرک چشم‌لوجی بود که مانند بازیکنان فوتبال سر پا نشسته بود. در کنار همسر پزشک، سگ بزرگی بود که به دوربین چشم دوخته بود. فرمانده پلیس اشاره‌ای به مرد کرد و او را به کنار خویش فراخواند. آنگاه تصویر همسر مرد را نشان داد و گفت:

«همین است؟»

- «بله قربان.»

- «این سگ چرا در اینجا حضور دارد؟»

- «ماجرایی مفصل دارد. اگر مایل باشید تعریف می‌کنم.»

- «خیر لزومی ندارد. همسر شما برای من تعریف خواهد کرد.»

فرمانده از منزل خارج شد و در پی او دو مأمور دیگر هم به بیرون رفتند. ناچار بودند تا از پله‌ها بروند. مرد نگاهی به آنها انداخت. ساختمان مسکونی آنها فاقد آسانسور بود. شاید به نظر می‌آمد تا ابد هم فاقد آن باشد.

تا زمان صرف ناهار فرصت بسیاری باقی مانده بود، بنابراین سه مأمور بعد از رسیدن به مقصد، از یکدیگر خداحافظی کردند. قرار نبود ناهار را با هم بخورند؛ تصمیم گرفتند تا نود دقیقه بعد در میدان مجاور، مجدداً یکدیگر را ملاقات کنند. البته هیچ کس به آن سه مأمور مظنون نبود، اما از دید خودشان که احتیاط شرط لازم بود، ترجیح دادند با هم در خیابان ظاهر نشوند. در هر صورت، در آن شهر دشمنان بسیاری وجود داشتند و احتمال ترور، بالا بود.

بعد از بازگشت مأموران، این بار فرمانده گروه پشت فرمان قرار گرفت. او ضمن ابراز خوشحالی از موفقیت کسب شده در یافتن نویسنده‌ی نامه‌ها و کسب اطلاعات خوب و کافی، به صحبت درباره‌ی ماجرا پرداخت و به این مسئله اشاره کرد که همسر پزشک، به این خاطر که نابینا نبوده است، می‌تواند عامل توطئه برای واریز رأی سفید به صندوق‌ها و تحریک شهروندان باشد. دقایقی بعد که سکوت حاکم شد، مأموری که با مرد از سالن بیرون رفته بود تا در یافتن عکس به او کمک کند، سر صحبت را باز کرد:

«جناب فرمانده، بر حسب وظیفه باید به شما گزارش بدهم که با توجه به اوامر صادر شده از جانب شما، ناچار به استفاده از سلاح شدم...»

- «اسلحه؟!... چرا...؟»

- «بله... لوله‌ی اسلحه را در دنده‌هایش فرو کردم... احتمالاً هنوز جای آن درد می‌کند.»

- «به چه دلیل این کار را کردید؟»

- «چون احساس کردم دارد وقت را هدر می دهد تا عکس را بیابد.»

- «خوب، طول بدهد!»

- «او قصد داشت به این صورت زمان را به هدر دهد. این شیوه برای کند کردن جریان تحقیقات، دیگر از مد افتاده است. اگر موفق می شد،

شما مسیر بازجویی را به میل او عوض می کردید و...»

- «اکنون می گوید چه کاری انجام دهم؟ به دلیل کاری که کرده اید،

مدال بر سینه تان بزنم؟! دیدید که زمان به هدر نرفت و تحقیقات به خوبی

پیش رفت.»

- «بله، اما اگر اسلحه ی من نبود...»

- «هنگامی که اسلحه را بر دنده هایش فرو می بردید، ضامن را آزاد

کرده بودید؟»

- «خیر قربان...»

- «از یاد برده بودید؟»

- «خیر قربان، این کار فقط برای ترساندن او بود.»

- «خوب، او را ترساندید؟!»

- «بله فرمانده.»

رئیس تبسمی کرد و گفت: «گویا ناچار هستم مدال را بدهم!»

- «قربان عصبانی نشوید. چیزی نمانده بود با این پیرزن تصادف کنید و

از چراغ قرمز بگذرید.»

- «مایل نیستم با پلیس درگیر شوم و توضیح بدهم!...»

مأمور دیگر گفت: «نگران نباشید قربان. در شهر هیچ پلیسی وجود

ندارد. تمام آن ها را بعد از اعلام حکومت نظامی و وضعیت بحرانی، از

شهر خارج کردند.»

فرمانده گروه گفت: «بله، درست است. اکنون فهمیدم دلیل این که به

راحتی به کارهایمان رسیدیم چه بوده... به راستی از آرامشی که در شهر

بود، خرسند شدم.»

از جوار پارکي که تعدادي کودک در آن مشغول بازی بودند، گذشتند. فرمانده لحظاتي به آنها زل زد. دو مأمور تصور کردند که به آن کودکان می‌اندیشد، اما آهی که فرمانده از دل کشید، بیانگر آن بود که در آن لحظات، در جایی دیگر و در افکاري متفاوت به سر می‌برده است. بالاخره به محل مقرر رسیدند. فرمانده به مأموران امر کرد به اطراف بروند، به کافه‌ها و رستوران‌ها سرکشی کنند و همه‌جا را زیر نظر داشته باشند:

«به خوبی همه‌جا را تحت نظر داشته باشید. شب برای صرف شام به قرارگاه برگردید. فکر می‌کنم کمی کنسرو از شب قبل باقی مانده که با هم می‌خوریم.»
- «بله قربان.»

- «فردا هم جدا از هم به این کار می‌پردازیم. راننده که مرد مسلح گروه ماست، به سراغ همسر سابق نویسنده‌ی نامه می‌رود. مأمور دوم با پیرمرد و زن روسپی دیدار می‌کند و من هم از پزشک و همسرش تحقیق می‌کنم. باید به اصلی که امروز از آن تبعیت کردیم، پایبند باشیم، یعنی هرگز سؤالی در مورد آرای سفید به میان کشیده نشود. در مباحث سیاسي مداخله نکنید، فقط درباره‌ی جنایت روی داده تحقیق کنید و آنها را مجبور کنید که از گروه قدیم صحبت کنند و بگویند چطور با یکدیگر آشنا شدند و آیا هنوز هم با هم در ارتباط هستند یا خیر. شاید قصد حمایت از دوستان خود را داشته باشند، اما چون باخبر نیستند ما به سراغ آنها می‌رویم، شاید برای حرف زدن با هم همدست نشده باشند و در نتیجه، امکان دارد مرتکب اشتباهاتی شده باشند که این مسئله به نفع ما خواهد بود. وظیفه‌ی ما یاری رساندن به آنها در اقدام به چنین اشتباهاتی است. خوب وقت را به هدر ندهیم، اگر سؤالی ندارید، متذکر می‌شوم که قرار ما فردا ساعت ده و نیم صبح در منازل آنها... توصیه می‌کنم ساعت‌های مان را با هم تنظیم کنیم. شاید آنچه ما فکر می‌کنیم، فقط در فیلم‌ها روی

دهد، ولی به هر حال نباید اجازه بدهیم اشخاص مورد نظر ما با هم ارتباط برقرار کنند. اکنون بروید...»

هنوز چند قدمی از فرمانده فاصله نگرفته بودند که فریاد زد:

«راستی، وقتی به این جا باز می گردید، باید از ورودی پارکینگ وارد شوید. هنوز نمی دانیم دربان این ساختمان مطمئن است یا خیر.»

رئیس گروه، یک ساعت و چهل و پنج دقیقه بعد، دو مأمور همراه خود را که در میدان منتظر بودند سوار کرد تا آن ها را به مناطق دیگر شهر منتقل کند، زیرا قرار بود کافه ها و رستوران ها را تحت نظر بگیرند. آن ها مأمور بودند تا با شامه ی خود، بوی جنایت را پیدا کنند...

بعد از بازگشت از قرارگاه و صرف شام، فرمانده از آن ها سؤال کرد:

«خوب، اخبار جدید چه دارید؟»

هر دو مأمور جواب دادند چیزی قابل گفتن ندارند. آن ها معترف شدند که هر چند اهالی آن شهر کمتر از مردم دیگر شهرها و راجی می کنند، اما هرگز در مورد مسایلی که با اهمیت هستند، حرفی نمی زنند. فرمانده گفت:

«ناامید نشوید... بالاخره همه چیز را خواهند گفت. توطئه همواره در نقطه ای قرار دارد که در مورد آن حرفی به میان نمی آید و همه ساکت می شوند، بنابراین سکوت، علامت تأیید و بودن توطئه است و نه تکذیب آن.»

این جمله از خودش نبود؛ از زبان وزیر کشور شنیده بود. فرمانده قبل از بازگشت دو مأمور به طرف تلفن قرمز ویژه ی تماس با وزیر کشور رفته بود و با این که می توانست به وضوح گزارش کار بدهد، تمایل داشت برای ممانعت از کشف اسرار، به زبان رمز حرف بزند. خلاصه گفتگوی آن ها چنین بود:

- «وقت بخیر، مرغ دریایی.»

- «وقت بخیر، طوطی.»

- «اولین مواجهه‌ی ما با گونه‌های بومی پرندگان، بدون رویارویی با دشمن صورت گرفت. تحقیقات و بررسی کامل شد. من و دو پرنده‌ی نرو ماده توانستیم عکسی از پرندگان که بسیار شورانگیز است، به دست بیاوریم. به این صورت شناسایی آن‌ها بدون مشکلی انجام شد.»
- «آفرین طوطی!»

- «متشکرم، مرغ دریایی!»

- «فردا چه برنامه‌ای دارید؟»

- «فردا به سراغ انواع مختلف می‌رویم!»

- «طوطی توجه کنید! غالب پرندگان به این علت ساکت می‌مانند که قصد تظاهر برای عدم حضور در لانه دارند. غالباً هوای آرام، بر طوفان لایه‌ی حفاظتی ایجاد می‌کند. همین نکته درباره‌ی توطئه آدم‌ها هم مصداق دارد. بنابراین اگر صحبتی در مورد اتفاقی بیان نمی‌شود به معنای عدم وقوع آن رویداد نیست. متوجه شدید؟»

- «بله، کاملاً درک کردم مرغ دریایی!»

- «خوب برنامه‌ی فردا چیست؟»

- «به شاهین شکارچی حمله می‌کنم.»

- «شاهین شکارچی چه کسی است... واضح‌تر بگویید.»

- «تنها شکارچی حاضر در ساحل!»

- «آه بله... فهمیدم طوطی، اخبار جدید را به اطلاع من برسانید.»

- «البته، این کار را می‌کنم مرغ دریایی!»

فرمانده بعد از اطمینان از این که دستگاه تماس قطع شده است، آه بلندی کشید. چه مأموریت مضحکی بر عهده‌ی او بود! با خود گفت:

«پلیس‌های خبرچین! من طوطی شدم و او مرغ دریایی! کم مانده که از

این به بعد با صدای پرندگان صحبت کنیم...»

کمی بعد به خود دل‌داری داد:

«... البته زیاد هم بد نیست، حداقل پرهیجان است...»

روز بعد پس از صرف صبحانه، هر سه مأمور از روی نقشه، نشانی مناطقی را که لازم بود بروند مشخص کردند. نزدیکترین نقطه به جایی که در آن استقرار داشتند، محل زندگی همسر سابق نویسنده‌ی نامه بود. در دورترین نقطه، پیرمرد و زن روسپی زندگی می‌کردند و در نقطه‌ای که نه زیاد دور و نه خیلی نزدیک بود، پزشک و همسرش ساکن بودند. مانند روز گذشته، با آسانسور پایین رفتند و از پارکینگ خارج شدند. این تنها راه فرار از دیدگاه پرسشگر دربان بود. فرار پرندگان که درست نبود کسی آن‌ها را ببیند. این بار کسی که قرار بود به دورترین نقطه برود، رانندگی اتومبیل را به عهده داشت. برای پرهیز از اشتباه، از این به بعد، مأموری را که رانندگی می‌کند، ستوان نام می‌نهیم. مأمور از فرمانده پرسید:

- «اوامر خاصی برای من ندارید؟»

- «تمام آموزش‌ها کلی است و به صورت خاص، کاری نداریم. فقط امیدوارم مانند همکارت کار ابلهانه‌ای انجام ندهید و اسلحه روی دنده‌ی مردم نگذارید!»

- «بله قربان، من از آن‌هایی نیستم که مردم را با اسلحه بترسانم.»

- «بسیار خوب، بعد مشخص می‌شود. از خاطر نبرید که قبل از ساعت ده و نیم، نباید در بزنید.»

- «بله فرمانده.»

- «برای سرگرم ماندن تا آن زمان، می‌توانید به قدم زدن در خیابان پردازید. اگر کافه‌ای یافتید، قهوه بنوشید، روزنامه بخوانید و به ویتترین فروشگاه‌ها نگاه کنید. امیدوارم دروس ابتدایی مربوط به پنهان‌کاری را که در اداره‌ی پلیس فراگرفته‌اید، از یاد نبرده باشید.»

- «خیر قربان، از یاد نبرده‌ام.»

- «بسیار خوب، نقطه‌ی مربوط به شما این جاست، پیاده شوید.»

مأمور پرسید: «بعد از انجام کار، کجا باید یکدیگر را ملاقات کنیم؟»

فرمانده پاسخی نداد و مأمور که امیدوار بود هوای دلنشین صبحگاهی باعث خوش اخلاقی رئیس شده باشد ادامه داد:

- «... بهتر است مکانی را برای ملاقات در نظر بگیریم، زیرا خانه‌ی محل اقامت ما، فقط یک کلید برای ورودی دارد و مشخص نیست کدام یک از ما زودتر از بقیه باز می‌گردد. نقطه‌ی من نزدیک است، اما اتومبیل ندارم...»

ستوان هم مداخله کرد: «ایراد کار این است که تلفن همراه نداریم.» فرمانده به آن‌ها حق می‌داد:

«امروز در همان منطقه‌ای که از اتومبیل پیاده می‌شویم، قرار می‌گذاریم. اگر تحقیقات به نتیجه نرسید، در صورتی که دولت مخارج لازم را عهده‌دار شود، برای هر کدام از شما کلیدی خواهم خرید و اگر نشود، چاره‌ی دیگری می‌اندیشیم!»

ستوان اتومبیل را به حرکت در آورد و گفت:

«این مأمور بسیار پرتلاش است. من هم در آغاز کارم مانند او بودم و برای پذیرش هر مسئولیتی شوق بسیاری داشتم، اما مدتی بعد پی بردم که تمام این کارها پوچ و بیهوده است و برای طی کردن درجات ترقی نیازی به داشتن شوق و علاقه نیست.»

وارد منطقه‌ای شدند و فرمانده دستور توقف داد:

- «من همین جا پیاده می‌شوم، خوب چشمانتان را باز کنید.»

- «شما چه می‌کنید؟»

- «کمی قدم می‌زنم تا ساعت ده و سی دقیقه برسد.»

- «موفق باشید قربان.»

- «من هم برای شما آرزوی پیروزی می‌کنم.»

- «امیدوارم این مأموریت هر چه سریعتر و به خوبی به انجام برسد.»

اقرار می‌کنم که نگران هستم، انگار در یک دشت بی‌پایان گم شده‌ام.»

- «آرامش خود را حفظ کنید. علتی برای تشویش وجود ندارد. به این

خیابان‌ها و مردمی که در حال رفت و آمد هستند، نگاه کنید.»

«درست همین نکته موجب نگرانی من شده است. شهری مانند

این‌جا، بدون مقام ارشد، بدون پلیس... گویا چیز مرموزی در آن وجود

دارد که برای من غیر قابل درک است.»

«به این موضوع بیاندیشید که در انجام مأموریت خود، با چه شانس و

اقبال خوبی رو به رو شده‌ایم. شاید خیلی زود به نتیجه‌ی دلخواه برسیم.

خوب من دیگر می‌روم.»

«بله قربان.»

«راستی، در زمان بازپرسی و تحقیق، نباید تفکرات دیگری به ذهن

بیاورید؛ مثلاً به آن زن روسپی بی‌توجه باشید، یا اگر نگاهی خواهان به

شما انداخت، به جای هیجان‌زده شدن، به مطالبی که باید برسید توجه

نشان بدهید و شرافت شغلی را که در آن خدمت می‌کنیم، در نظر بگیرید.

شک ندارم که تمام مردان کهنسال و به خصوص این پیرمرد که در آن گروه

منحوس عضو بوده‌اند، از اطلاعات بسیاری برخوردارند.»

ستوان گفت: «حقیقتاً مردان کهنسال، موجودات وحشتناکی هستند و

حیله‌های بسیاری به کار می‌برند.»

فرمانده تبسمی کرد و گفت: «می‌دانم. من هم دارم کم‌کم به سوی پیری

می‌روم... به نظر شما من هم آدم وحشتناکی می‌شوم؟...»

به ساعت نظری انداخت و ادامه داد: «ده و ربع شد، امیدوارم به موقع

به نقطه‌ی مورد نظر برسید.»

ستوان گفت: «اگر شما و همکارم سر وقت برسید، دیر رسیدن من

سبب مشکلی نمی‌شود، اما سعی می‌کنم سریع به آن‌جا برسم.»

رئیس از ماشین پیاده شد. چند قدمی به پیش نرفته بود که پی‌برد چه

اشتباه ابلهانه‌ای از او سر زده است. روز گذشته با نویسنده‌ی نامه دیدار

داشت، بنابراین قطعاً آن مرد، بعد از رفتن آن‌ها به گروه سابق تلفن کرده و

آن‌ها را از بازپرسی مأموران مطلع کرده است. حتی شاید این کار را قبل از

نوشتن نامه‌ها انجام داده باشد. به این ترتیب، تنظیم دقیق ساعت برای رفتن به محل زندگی اشخاص مظنون، کاری بیهوده بود. احتمالاً تمام این افراد با هم در ارتباط بودند و همین واریز رأی سفید، خروج از شهر و بازگشت به آن، می‌تواند دلیل این امر باشد؛ مثلاً هر کدام از این افراد قادر است به چند تن دیگر به وسیله‌ی تلفن خبر بدهد که در ایام آینده چه باید کرد و در نهایت، سکوت مردم هم به همین دلیل بوده است.

فرمانده از رمزگشایی که کرده بود، عصبانی به نظر می‌آمد. فکر کرد: «تمام اتهامات را باید به جان بخرم و دم نزنم... همه خواهند گفت چطور چنین مرد ابلهی به این مقام مهم رسیده است و می‌تواند فرمانده یک گروه تفحص در وزارت کشور باشد؟ همه می‌گویند که این مرد به زیردستانش اوامر ابلهانه صادر کرده است... امیدوارم این دو مأمور در حال تمسخر من نباشند، البته عقل آن مأمور به این مسائل نمی‌رسد، ولی شاید بتوان پی برده باشد. او مرد بسیار خطرناکی است... تظاهر به ندانستن می‌کند، اما هر کاری که دلخواه اوست انجام می‌دهد. باید از این به بعد تحت مراقبت من باشد. در هر حال، همه مرتکب اشتباه می‌شوند، اما نمی‌دانم از چه کسی شنیده‌ام که یک اشتباه ابلهانه، هر چقدر هم کوچک باشد، قادر است مسیر زندگی دیگران را تغییر دهد.»

در این افکار غوطه‌ور بود که ناگهان متوجه ساعت شد. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود. با عجله به طرف ساختمان مورد اشاره رفت و زنگ را فشرد. با آسانسور به طبقه پنجم رفت. منتظر بود تا شخصی از او سؤال کند چه کسی است، اما این‌گونه نشد. زنی در را باز کرد و با بی‌تفاوتی گفت:

«چه امری دارید؟»

فرمانده، کارت شناسایی خود را از جیب خارج ساخت و گفت:

«پلیس.»

زن سؤال کرد: «خوب، پلیس از ساکنین این منزل چه می‌خواهد؟»

- «می خواستم چند سؤال از شما بپرسم، اما فکر نمی کنم کنار پلکان، مکان خوبی برای این کار باشد.»

- «در مورد چه موضوعی است؟»

- «مهم نیست، یک بازپرسی کوتاه است.»

- «منظور شما از بازپرسی چیست؟»

فرمانده تبسمی کرد و گفت: «خانم محترم، حتی اگر دو پرسش ساده هم توسط یک مأمور پلیس از شما بشود، می شود آن را بازپرسی نامید.»

- «آه... از واژه ها بسیار خوب بهره می برید.»

- «در هر صورت، با عنایت به مقامی که دارم، بهره گیری از واژه ها لازم

است. من برای یافتن حقیقت این جا هستم.»

- «بله... لطفاً به داخل منزل تشریف بیاورید. همسرم برای خرید

روزنامه رفته است، اما زود برمی گردد.»

- «پس اگر کسی در خانه نیست، بهتر است در همین راهرو منتظر بمانم

و سؤال کنم تا احساس ناامنی نکنید.»

زن گفت: «چه امنیتی فراتر از حضور پلیس در خانه وجود دارد؟

بفرمایید.»

فرمانده گام به درون نهاد. زن پیش می رفت. دری را که به اتاق نشیمن

منتهی می شد، باز کرد و با لحنی مهربان گفت:

«لطفاً بنشینید... قهوه؟»

فرمانده پاسخ داد: «خیر، سپاسگزارم. در حال انجام وظیفه، صرف

غذا و نوشیدنی ممنوع است.»

- «آه بله... همواره فساد از همین اتفاقات ظاهراً کوچک جلوه گر

می شود. امروز یک قهوه، فردا یک چیز دیگر، و روز بعد... همه چیز زیر و

رو می شود!»

رئیس خندید: «در هر صورت، پایبندی به این اصل برای ما با اهمیت

است. می خواهم هر چه سریعتر به سئوالات من پاسخ درست بدهید و

چند مسئله‌ی مبهم را برای من روشن کنید تا به عنوان پلیس بتوانم...»
 زن صحبت‌های او را قطع کرد: «آقای محترم، شما کارت شناسایی خود را به من ارائه کردید و اکنون هم ادعای کنید که پلیس هستید. صحیح است؟»

- «بله خانم... من پلیس هستم.»

- «اگر این طور می‌باشد، پس چرا دولت مدعی است تمام پلیس‌ها به خارج از شهر رفته‌اند؟ آیا مجدداً به شهر آمده‌اند؟»
 - «خیر خانم، هنوز هم بازنگشته‌اند.»

- «پس باید دلایل محکمی برای حضور شما در منزل ما وجود داشته باشد.»

- «بله، دلایلی بسیار محکم...»

هنوز فرمانده به حرف‌هایش خاتمه نداده بود که صدای چرخش کلید در قفل شنیده شد. زن بلند شد، از سالن بیرون رفت و به پیشواز تازه‌وارد رفت. زمانی که به سالن بازگشت، با صدای بلند گفت:
 «عزیزم، میهمان داریم. از اداره پلیس آمده‌اند.»

مرد گفت: «آه، افراد پلیس از کی تا حالا به مشکلات مردم بی‌گناه علاقه‌مند شده‌اند؟»

آخرین کلمات را زمانی به زبان آورد که به سالن قدم گذاشته بود. پزشک جلوتر از همسرش وارد شد. فرمانده از جا برخاست و در پاسخ گفت:

«چیزی به نام شخص بی‌گناه وجود ندارد... احتیاجی نیست که فرد مورد اتهام حتماً مرتکب جنایت بزرگی شده باشد تا او را متهم بنامند؛ هر خطای کوچکی هم می‌تواند اتهام تلقی شود.»

پزشک گفت: «بسیار خوب، ما به چه خطای لغزشی متهم هستیم؟»
 فرمانده گفت: «آقای دکتر، عجول نباشید. در آرامش بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.»

پزشک و همسرش نشستند و در انتظار شروع صحبت از جانب رئیس ماندند. دقایقی سکوت حکمفرما شد. رئیس مردد بود که از کجا شروع کند. البته سؤال در مورد مقتول می‌توانست آغاز مناسبی باشد، اما او هدفی فراتر را می‌دید؛ از جمله این‌که آیا زنی که در مقابلش با آن آرامش نشسته است و گویا مرتکب هیچ گناهی نشده، حقیقتاً خطاکار است؟ آیا همان شخصی که مرتکب قتل شده، در آشوب معاونت داشته و قادر بوده مردم را به دادن رأی سفید تحریک کند، این‌طور با معصومیت و سری افتاده در مقابل پلیس نشسته است؟!

فرمانده در مقابل تردیدها، سست نشد. او همیشه مانند یک استاد بزرگ شطرنج، ناگهان مسیری جدید برای حمله به دشمن پیدا می‌کرد و با خود می‌گفت که هنر خود را در بازجویی به همه اثبات خواهد کرد. حداقل این‌طور می‌اندیشید. همسر پزشک پرسید:

«خوب اکنون اجازه می‌دهید تا قهوه‌ای برای شما بیاورم؟»

- «مجدداً متذکر می‌شوم که افراد پلیس در زمان انجام وظیفه نباید چیزی بخورند.»

همسر پزشک که پیدا بود کاملاً با شیوه‌ی بازی آشنایی دارد، تبسمی کرد و گفت: «اما افراد پلیس در موارد خاص حتی اجازه دارند قوانین را به نفع خود تغییر بدهند!»

فرمانده هم خندید و گفت: «بسیار خوب، اگر این کار برای ادامه‌ی تحقیقات سودمند است، برایم بیاورید.»

زن گفت: «ترسی ندارید که با نوشیدن قهوه، اولین قدم را در مسیر فساد بردارید؟»

- «اما گویا شما گفتید فساد به همراه قهوه‌ی سوم از راه می‌رسد!»

- «خیر، آن‌چه من گفتم حاکی از آن بود که جریان فسادپذیری به چه شکل است. اولین قهوه در را باز می‌کند، دومین قهوه در را نگه می‌دارد تا فساد به درون بیاید و سومی در را می‌بندد!»

- «از راهنمایی شما نهایت سپاس را دارم.»

- «پس می‌روم تا برای شما قهوه بیاورم.»

زن از سالن خارج شد. فرمانده نظری به ساعت انداخت. پزشک سؤال کرد:

«عجله دارید؟»

- «خیر آقای دکتر، فقط نمی‌خواهم مزاحمتی برای صرف ناهار ایجاد کنم.»

- «هنوز برای خوردن ناهار خیلی وقت داریم.»

- «در ضمن می‌خواستم بدانم چقدر وقت برای طرح پرسش‌ها و کسب پاسخ‌ها دارم.»

- «از پاسخ‌ها مطلع هستید یا می‌خواهید مطلع شوید؟»

هنوز فرمانده جوابی نداده بود که همسر پزشک با سینی قهوه و شیرینی وارد شد. فرمانده فکر کرد: «گویا قرار است امروز همه چیز تکرار شود.» طعم صبحانه هنوز در دهانش بود، بنابراین گفت: «متشکرم، من فقط قهوه می‌نوشم.»

پس از نوشیدن قهوه، فنجان را در سینی قرار داد و باز هم تشکر کرد، تبسمی بر لب آورد و گفت: «قهوه‌ی بی‌نظیری بود.»

- «شاید قصد شما را مبنی بر نخوردن قهوه‌ی دوم تغییر دهد!»

پزشک و همسرش هم فنجان‌های خود را به پایان بردند، اما به شیرینی‌ها دست نزدند. فرمانده دفترچه‌ی یادداشت خود را خارج ساخت، قلم را به دست گرفت و با لحنی خونسرد، که گویا پاسخ آن‌ها برایش جذاب نیست پرسید:

«خوب خانم، درباره‌ی این مسئله که در زمان شیوع نابینایی در کشور، شما به آن مبتلا نشده بودید توضیح دهید.»

پزشک و همسرش به یکدیگر نگریستند. زن سؤال کرد: «چرا این طور فکر می‌کنید؟ از کجا باخبر هستید که من چهار سال قبل نابینا نشده

بودم؟»

فرمانده گفت: «لحظاتی پیش همسر شما طوری با من حرف زدند که نشانگر آگاهی ایشان از شیوه‌ی بازجویی بود.»

زن گفت: «من همسرم نیستم!»

- «در هر صورت من باخبر هستم که شما نابینا نشدید، در ضمن لازم نیست رموز شغل خود را که مسبب پی بردن این امر شده است، به شما و همسرتان بگویم.»

پزشک قصد صحبت کردن داشت، اما زن دستش را روی بازوی او قرار داد و گفت: «بسیار خوب... اما این که من چهار سال قبل نابینا شده‌ام یا خیر، چه ربطی به شما دارد؟»

- «به سؤال من درست جواب بدهید خانم.»

- «اگر نابینا نشده بودم، قادر بودم به دیگران یاری برسانم.»

- «اما صحبت من در مورد یک جرم است.»

- «جرم؟ نابینا شدن یا نشدن که جرم محسوب نمی‌شود.»

- «شما مرا وادار می‌کنید که ابراز کنم جرمی که در آن زمان رخ داد،

یک قتل بوده است.»

زن به همسرش چشم دوخت. گویا طلب کمک می‌کرد. بعد نگاهی تند

به فرمانده انداخت و با لحنی عصبانی گفت:

«بله... حقیقت دارد، من یک مرد را کشتم...»

دیگر ادامه نداد. دیده‌گانش را بر زمین دوخت و منتظر ماند. رئیس

تظاهر به نوشتن در دفترچه‌ی یادداشت می‌کرد، اما در حقیقت در پی

موقعیت مناسبی بود تا به حرکت بعدی بیانديشد. آن چه سبب نگرانی او

شده بود، اقرار به قتل نبود، بلکه خاموشی زن بود؛ گویا دیگر قصد حرف

زدن نداشت و نمی‌خواست دلیل مناسبی در مورد قتل ارائه کند. بالاخره

لب به سخن باز کرد و گفت:

«این جنایت، موضوع مورد علاقه‌ی من نیست. گمان می‌کنم دلیل

- مناسبی برای دست زدن به چنین عملی داشتید.»
- زن پرسید: «کدام عمل؟»
- «در مورد همین جنایت.»
- «جنایت نبود.»
- «پس چه بود؟»
- «عدالت!»
- «برای بسط عدالت، دادگاه هم وجود دارد.»
- «قادر به شکایت از کسی نبودیم...»
- «چرا قادر نبودید؟»
- «همان‌گونه که مطلع هستید، در آن لحظه همه نابینا بودند.»
- «البته به جز شما.»
- «بله... به جز من.»
- «مقتول چه کسی بود؟»
- «مردی کثیف! موجودی نفرت‌انگیز!»
- «آیا او نظر سویی نسبت به شما داشت؟»
- «به من خیر، اما به یک خانم دیگر...»
- «آن خانم هم نابینا بود؟... مقتول هم نابینا بود؟»
- «بله.»
- «با چه وسیله‌ای او را به قتل رساندید؟»
- «با قیچی.»
- «آن را در قلبش فرو بردید؟»
- «خیر... در گردنش.»
- «بنابراین، او صورت قاتل خود را ندید.»
- «من قاتل نیستم.»
- «اما مردی را کشته‌اید.»
- «او مرد نبود.»

- «پس چه بود؟»

- «یک رذل کثیف!»

فرمانده مطالبی را ثبت کرد، نظری به پزشک انداخت و پرسید:

«زمانی که همسر شما یک "ردل کثیف" را به قتل می‌رساند، شما کجا بودید؟»

- «در آن زمان در سالن قدیمی درمانگاه بودم. آن‌ها گمان می‌کردند با توجه به مسری بودن نابینایی، اگر ما را قرنطینه کنند، به سایرین سرایت نخواهد کرد.»

- «تا جایی که من می‌دانم شما چشم‌پزشک هستید.»

- «بله اولین بیمار مبتلا به نابینایی را هم در مطب خودم ویزیت کردم.»

- «مرد بود یا زن؟»

- «مرد بود.»

- «او را هم به همان سالن خوابگاه هدایت کردید؟»

- «بله، مانند بقیه.»

از دید پزشک، جنایتی که همسرش مرتکب شده بود نمی‌توانست سرزنش‌آمیز باشد، زیرا مسئله سوءاستفاده‌ی جنسی مطرح بود، بنابراین زمانی که فرمانده در این باره سؤال کرد، گفت:

«به عقیده‌ی من این کار لازم بود...»

- «به چه دلیل؟»

- «اگر در آن موقعیت بودید، این پرسش را مطرح نمی‌کردید!»

- «شاید شما درست بگویید، اما من در آن‌جا حاضر نبودم؛ پس

می‌بایست دوباره بپرسم که چرا می‌گویید لازم بود؟»

- «خوب گمان می‌کنید اگر آن مرد کشته نمی‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟»

- «نمی‌دانم، اما چرا همسرتان او را به قتل رسانده است؟»

- «کسی بهتر از او نمی‌توانست این کار را انجام بدهد، زیرا او نابینا

نبود.»

- «فقط به این دلیل که آن مرد قصد سوءاستفاده داشت؟ افراد دیگری هم چنین نیتی داشتند...»

- «اما او رئیس سایرین بود.»

- «آیا همسر او هم مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود؟»

- «بله.»

- «قبل از مرگ او، یا پس از آن؟»

- «قبل از آن.»

فرمانده باز هم مطالبی را در دفترش ثبت کرد و پرسید:

«شما به عنوان پزشک متخصص چشم، چه دلیلی برای نابینا نشدن

همسرتان دارید؟»

- «از منظر علم پزشکی، هیچ توضیحی وجود ندارد.»

- «همسرتان فردی با خصوصیات خاص است آقای دکتر؟»

- «بله، چون نابینا نشد.»

- «نه فقط به این علت... خوب، چه حادثه‌ای برای افرادی که در آن

درمانگاه حاضر بودند، رخ داد؟»

- «آنها به علت روی دادن حریق جان خود را از دست دادند... یا به

علت خفگی ناشی از دود و یا به علت محبوس شدن زیر آوار.»

- «شما که نابینا نبودید، چگونه پی بردید که آوار سبب مرگ آنان شده

است؟»

- «بسیار ساده، از سایرین شنیدم.»

- «نجات شما و همسرتان به چه صورتی بود؟»

- «به موقع موفق به فرار شدیم.»

- «پس بسیار خوش شانس بودید!»

- «بله، همسرم راهنمای ما بود.»

- «منظور شما از ما چه کسانی است؟»

- «من و بقیه‌ی افرادی که در مطب خود ویزیت کرده بودم.»

- «چه اشخاصی؟»

- «پیش از این گفتم... اولین نابینا، به همراه یک زن که از بیماری چشم در عذاب بود، مردی کهنسال که یک پرنده داشت و پسرکی لوج با مادرش.»

- «همسر شما به تمام این اشخاص برای فرار از حریق یاری رساند؟»

- «بله، البته به غیر از مادر پسرک.»

- «چرا؟»

- «او در آن لحظه در مطب نبود... فرزند خود را گم کرد و فقط بعد از

چند هفته که بینایی خود را بازیافت، توانست او را بیابد.»

- «در طی این مدت چه کسی از پسرک مراقبت می کرد؟»

- «ما.»

- «شما و همسرتان؟»

- «بله، چون او قادر به دیدن بود. بقیه هم در این مسیر به ما کمک

بسیاری کردند.»

- «یعنی در حقیقت با هم زندگی می کردید؟»

- «بله، به طور دسته جمعی.»

- «همسر شما هم راهنمای بقیه بود؟»

- «بله، راهنما و پشتیبان.»

- «همان طور که گفتم، شانس و بخت با شما یار بوده است.»

- «شاید همین باشد.»

- «بعد از عادی شدن وضعیت، ارتباط خود را با گروه حفظ کردید؟»

- «بله.»

- «این ارتباط هنوز هم ادامه دارد؟»

- «بله.»

- «با تمام اعضا؟»

- «با همه، غیر از همان اولین نابینا.»

- «به چه دلیل؟»

- «چون انسان خوش خلقی نبود.»

- «از چه لحاظ؟»

- «از همه لحاظ... بیش از حد بداخلاق بود.»

- «بسیار خوب می‌پذیرم، اما قصد دیدن دوباره او را ندارید؟»

- «نمی‌دانم.»

- «می‌دانید آن‌ها ساکن کجا هستند؟»

- «چه کسانی؟»

- «اولین نابینا و زنش.»

دکتر تبسمی کرد و گفت: «آن‌ها از یکدیگر طلاق گرفته‌اند.»

- «با همسر او در ارتباط هستید؟»

- «بله، اما نه با آن مرد.»

- «به چه دلیل؟»

- «گفتم که بداخلاق است.»

فرمانده مجدداً مطالبی را در دفترچه ثبت کرد. قصد داشت موضوع دیگری را مطرح کند و پرخطرترین مرحله‌ی بازجویی را شروع کند. سرش را بالا گرفت، نظری به پزشک و همسرش انداخت، خود را برای آغاز صحبت مهیا کرد، اما زن قبل از او سر حرف را گشود:

«شما به عنوان پلیس در این‌جا حاضر شدید، سئوالاتی را مطرح کردید و از روی دادن قتل مطلع شدید، اما فکر نمی‌کنم آن‌چه در چهار سال قبل رخ داده و گواهی هم بر آن نیست و کسی هم شاکی نیست، برای شما جالب باشد.»

- «صحیح است.»

- «پس عاقلانه‌تر است که برگه‌های بازی را رو کنید و بگویید چه فردی

شما را به این‌جا فرستاده و اصل قضیه چیست؟»

فرمانده، آشکارا به آن‌چه که وزیر کشور از او می‌خواست رسیده بود

و پی برد که باید ارتباطی میان آن رویداد و اوراق سفید رأی باشد، اما هرگز توقع نداشت همسر پزشک این طور صریح در این باره صحبت کند و او را به تسلیم وادار کند. دیده گانش را به زمین دوخت، نمی توانست خیره به چشمان زن بنگرد. کمی تأمل کرد و در نهایت سؤال مهمتر را مطرح کرد:

«ما باید پی ببریم که مسئول، برنامه ریز، مقام ارشد یا به تعبیری دیگر، آشوب طلبی که دموکراسی را در کشور به مخاطره انداخته و شرایطی مرگ آور به وجود آورده، چه کسی است.»

- «کدام آشوب؟»

- «آشوب رأی سفید.»

- «آه، پس به نظر شما واریز رأی سفید مساوی با آشوب است.»

- «اگر هر عملی در سطح وسیع صورت گیرد، آشوب محسوب می شود.»

- «در چه جایی چنین چیزی ثبت شده است؟ در قانون اساسی، در قوانین انتخابات، در ده فرمان، در نوشته های اسرارآمیز، یا بر شیشه های دارو؟!»

فرمانده گفت: «مسئله واضح و گویاست. در موضوع رأی گیری، سه نوع رأی وجود دارد: رأی دارای سند و اعتبار، رأی سفید، و رأی باطل. هر زمان یکی از موارد دوم و سوم از اولی بیشتر باشد، یا به عبارتی، لایه های غیر اصلی از اصلی تجاوز کند، دموکراسی به خطر خواهد افتاد و آشوب به حساب خواهد آمد.»

- «خوب، اگر اشخاصی که با احتیاط در رأی گیری مشارکت داشتند، تعدادشان فراتر رفته است، ما مقصر هستیم؟»

- «من هم برای یافتن چنین رابطه ای در تلاش هستم.»

- «یعنی مرا به دست داشتن در این امر متهم می کنید؟»

- «بله... کمی.»

- «من به چه صورتی قادر هستم به تمام مردم بقبولانم که چنین کاری را انجام دهند؟»

- «با رساندن اعلامیه از زیر درها، با گفتگو با شخص کناری در زمان دعا در کلیسا، با وعده دادن، با خریدن رأی مردم، و خیلی اعمال دیگر.»
- «اما درآمد خانوادگی ما، فقط از مطب همسرم است.»

- «زمانی که همه نابینا بودند، شما همه جا را می دیدید.»

- «خوب، به همین علت مرا مقصر جلوه می دهید که بر ضد دموکراسی فتنه انگیزی کرده ام؟»

- «این همان رموزی است که قصد کشف آن را دارم.»

- «پس بهتر است در پی یافتن حقیقت باشید و بعد از کسب پیروزی، به این جا بازگردید و پیامد آن را به ما هم خبر دهید. تا آن زمان حتی یک کلمه ی دیگر از زبان ما نخواهید شنید.»

آن حرفی را که فرمانده قصد شنیدنش را نداشت، همین بود. می خواست بگوید که دیگر پرسشی ندارد و فردا بازخواهد گشت، اما هنوز دهان نگشوده بود که زنگ در به صدا درآمد. دکتر رفت تا ببیند چه کسی است. کمی بعد، برگشت و گفت:

«شخصی آمده و مدعی شده بازرس پلیس است.»

- «بله درست می گوید.»

ستوان به داخل آمد و فرمانده گفت: «امروز کار به انتها رسیده است.

فردا در همین زمان به ادامه ی بازپرسی خواهیم پرداخت.»

ستوان گفت: «قصد دارم نتیجه ی مأموریتی را که به بنده و مأمور دیگر

واگذار کرده اید، به اطلاع برسانم و...»

فرمانده سخن او را قطع کرد و گفت: «هر چیزی که قصد گفتن آن را

دارید، هم اکنون ارزشی ندارد. روز بعد به آن خواهیم پرداخت.»

ستوان مصرانه گفت: «اما موضوع بسیار مهم است.»

- «هر نکته ای که باشد، باید در موقعیت مناسب به آن فکر کرد و

تصمیم گرفت...»

آن‌گاه به دکتر و همسرش نگاه کرد و ادامه داد: «همان‌گونه که خواست شما بود، روز بعد به این‌جا می‌آیم و بدون هدر دادن زمان و به پیراهه رفتن، مستقیم به موضوع اصلی می‌پردازیم، اما اگر اجازه بدهید، می‌خواهم پرسشی از خانم داشته باشم.»

همسر پزشک آمادگی خود را ابراز کرد و فرمانده گفت: «چهار سال قبل در طی مدت شیوع بیماری، آقای دکتر نابینا شد، من نابینا شدم، ستوان نابینا شد و تعداد زیادی هم نابینا شدند، اما شما نشدید، آیا این ضرب‌المثل به ذهن شما خطور نکرد که "اگر کسی یک سبد ساخت، صد تا هم می‌تواند بسازد"؟»

همسر پزشک با لحنی پرکنایه گفت: «پس نکته سبد است؟!»

- «صد سبد خانم، صد سبد!»

فرمانده بعد از خداحافظی، آرام‌آرام به طرف در رفت؛ خرسند از این‌که رقیب، قادر به پاسخگویی به آخرین سؤال او نبود.

برای رعایت اصول پنهان‌کاری، سه مأمور با هم برای صرف ناهار نرفتند، زیرا می‌دانستند نباید با هم در خیابان ظاهر شوند و حتی چند بار به یک رستوران بروند. در حقیقت تبعیت از اوامر صریح را سرلوحه قرار داده بودند. این بار در دو مکان مختلف قرار ملاقات گذاشتند. در اولین قرار، مأمور و ستوان همدیگر را دیدند و در دومین قرار، رئیس و ستوان. بعد از مبادله‌ی اطلاعات معلوم شد که رئیس حوصله‌ی کافی برای شرح دادن ندارد. همین نکته بیانگر این مطلب بود که تحقیقات در مورد پزشک و همسرش موفق نبوده است.

مسئله مهم دیگری که موجب نگرانی آن سه نفر شد این بود که در زمان ورود به پارکینگ ساختمان، نگهبان در مقابل آن‌ها ظاهر شد و پرسید:

«شما کی هستید؟ چرا به این جا آمده‌اید؟»

فرمانده سعی کرد تا با توجه به موقعیت شغلی خود خونسردی‌اش را حفظ کند و با لحن سردی پاسخ دهد: «از شرکت بیمه هستیم.» بعد با لحنی قاطع گفت:

«چه پرسش ابلهانه‌ای. این جا مخصوص توقف اتومبیل‌های بیمه است.»

طرز بیانش دور از ادب بود و نگهبان هم انتظار این برخورد را نداشت، بنابراین سؤال کرد: «اما به یاد ندارم که شما را دیده باشم.»

فرمانده گفت: «هم بسیار بی‌ادب و هم فراموشکار هستید. همراهان من، کارکنان جدید شرکت هستند، اما من همواره در این شرکت کار

می کردم. پس هر چه سریعتر از مقابل اتومبیل کنار بروید، زیرا راننده‌ی آن کمی عصبی است!»

اتومبیل در مکان مخصوص توقف کرد و آن سه نفر با آسانسور بالا رفتند. مأمور که عهده‌دار رانندگی بود، قصد داشت توضیح بدهد که نه تنها عصبانی نیست، بلکه در آزمون‌های ورودی به عنوان صبورترین فرد انتخاب شده است، اما رئیس با عکس‌العمل تندی او را وادار به سکوت کرد. این اندیشه در ذهن رئیس بود که شاید به غیر از دفتر شرکت بیمه، در آسانسور هم میکروفن مخفی تعبیه کرده باشند. بعد با صدای بلند گفت: «فردا اجازه ندارید از دفتر شرکت بیرون بروید. همانجا بمانید و پانصد بار بنویسید "من یک ابله هستم!"»

ستوان مداخله کرد و گفت: «به صحبت‌های او بی توجه باشید قربان. شاید مواجهه با نگهبان باعث این رفتار شده باشد.»
فرمانده گفت: «مهم این است که دست به عملی نزنیم تا سایرین به ما مشکوک شوند.»

- «اگر اطلاعیه‌ای از جانب وزارت کشور برای نگهبان صادر شود تا دیگر مزاحمتی برای ما ایجاد نکند بهتر است.»
- «برای این اقدام دیگر دیر شده است.»

- «پس عاقلانه‌تر آن است که به جای دیگری برویم.»

- «برای این کار هم زمان از دست رفته است. به غیر از آن، این امر از دید وزارت کشور ناخوشایند است.»

- «پس چه کاری انجام دهیم؟»

- «باید هر چه سریع‌تر مأموریت را به انجام برسانیم.»

پس از این که وارد دفتر شدند، ستوان گفت: «اجازه می‌دهید در مورد مسئله‌ای با صراحت با شما صحبت کنم؟... از این هراسان هستم که مبادا در تنگنا قرار گرفته باشیم.»

- «تنگنا؟»

- «شاید هم بدتر. می ترسم که ما را در لانه‌ی زنبور انداخته باشند.»

- «چه دلیلی باعث این نوع طرز تفکر در شما شده؟»

- «نمی دانم... انگار بر بشک‌های پراز باروت تکیه زده‌ام و کبریت روشنی در دست دارم... احساس می‌کنم هر لحظه این بشک‌ منفجر خواهد شد.»

گویا در فضای ذهن فرمانده هم همین افکار شناور بود؛ با این حال به علت موقعیت خاصی که با آن رو به رو بودند، با بیاناتی کوتاه به بحث پایان داد:

- «با شما موافق نیستم...»

هر سه نفر بر سر یک میز مستقر شدند و دفترچه‌های یادداشت را باز کردند. همه مهیا بودند تا افکار خود را به چالش بکشانند. فرمانده به مأمور امر کرد:

«شما آغاز کنید.»

- «بعد از وارد شدن به منزل، پی بردم که آن زن اطلاعی از مأموریت من ندارد.»

ستوان گفت: «پیدا است که هیچ‌کس او را مطلع نکرده بود، زیرا قرار بود رأس ساعت ده و نیم به آن‌جا برسیم.»

مأمور با لکنت اقرار کرد: «البته من کمی با تأخیر رسیدم و در ساعت ده و سی و هفت دقیقه زنگ را فشردم.»

فرمانده گفت: «اهمیتی ندارد... ادامه دهید... نباید وقت را از دست بدهیم.»

- «زن مرا به سالن راهنمایی کرد تا بنشینم. بعد از من پرسید قهوه

می‌خورم یا خیر. جواب مثبت دادم. بعد از قهوه، گفتم که مأموریت دارم

درباره‌ی اتفاقات چهار سال قبل و در دوره‌ی نابینایی و حضور در

درمانگاه پرس و جو کنم. تصمیم گرفتم سریعاً موضوع به قتل رسیدن مرد

نابینا را بیان نکنم، بنابراین موضوع را به آن حریق ربط دادم. متعجب شد و

نمی دانست اتفاقات چهار سال قبل که همه سعی در فراموش کردن آن داشتند، چه جذابیتی برای ما دارد. به هر حال از علل روی دادن حریق اطلاعی نداشت و فقط می گفت این اتفاق در همه جا و در هر لحظه ممکن است روی دهد. پرسیدم طریقه ی نجات او چگونه بود و او گفت که همسر پزشک همه را نجات داد. در عین حال به تحسین همسر پزشک پرداخت و گفت اگر این انسان فوق العاده در آن جا نبود، کسی زنده نمی ماند. از او پرسیدم چه کسانی در آن جا حاضر بودند، نام تمام افرادی را که مد نظر ما بود، ذکر کرد و در انتها گفت که همسرش هم در میان اعضاء گروه بود، اما مایل نبود تا در مورد او صحبتی بکند، زیرا سه سال قبل از همسرش جدا شده بود و خبری از او نداشت...»

مأمور گلویش را صاف کرد و گفت: «آن چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد، این نکته بود که به طور حتم همسر پزشک، یک قهرمان است و روح بلندی دارد...»

فرمانده تظاهر می کرد که سخنان مأمور را نشنیده است، وگرنه ناچار بود او را به علت تمجید همسر پزشک و قهرمان خواندن او ادب کند، چون از دایره ی مسئولیت های مأمور بیرون بود که در مورد افراد مشکوک نظرات مثبت ارائه کند، آن هم فرد مورد اتهامی که مظنون به همدستی در جنایت و اقدام بر ضد مصالح ملی است. کمی خسته به نظر می رسید. از ستوان خواست نتیجه ی مأموریت خود را بیان کند:

«من به منزل مرد کهنسال و زن روسپی رفتم. گمان می کنم که این زن دیگر به روسپی گری ادامه نمی دهد.»

- «به چه دلیل؟»

- «زیرا ظاهر و کردار او بیانگر این مسئله نمی باشد.»

- «گویا درباره ی این افراد اطلاعات بسیاری دارید!...»

- «خیر قربان... تنها آزمون من، دیدن این افراد بوده است.»

- «خوب ادامه دهید.»

- «به خوبی از من پذیرایی کردند.»

- «از دواج کرده بودند؟»

- «حداقل حلقه در دست داشتند.»

- «در ظاهر پیرمرد چگونه به نظر می‌رسید؟»

- «مسن بود، اما تمام اتفاقات را به یاد سپرده بود و مو به مو تعریف کرد.»

- «اما تا سؤالی از افراد مسن پرسیده نشود، پاسخ نمی‌دهند.»

- «درست است. اما این پیرمرد با سایرین متفاوت بود.»

- «خوب ادامه دهید.»

- «مانند همکارم موضوع حریق را پیش کشیدم، اما خیلی زود پی بردم از این مسیر چیزی عاید من نمی‌شود. در نهایت بسیار صریح به موضوع اصلی پرداختم و به برنامه‌های دریافت شده اشاره کردم که از یک جنایت حکایت داشت. از آن‌ها سؤال کردم نکته‌ای درباره‌ی این مطلب می‌دانند یا خیر. زن گفت که می‌داند و در ضمن بیان کرد که هیچ‌کس بهتر از او قاتل را نمی‌شناسد. پرسیدم چه شخصی قاتل است، گفت که قاتل خود او بوده است!»

- «خود او قاتل بوده؟!»

- «بله.»

- «خوب آلت قتاله چه وسیله‌ای بوده است؟»

- «قیچی.»

- «به قلب او فرو کرده است؟»

- «خیر، به گردنش.»

- «مرا مأیوس کردید ستوان!»

- «چرا قربان؟»

- «حالا دو قاتل در این ماجرا هستند! شما بقیه‌ی اتفاق را شرح بدهید، درباره‌ی حریق چه می‌گفت؟»

- «حرفی درباره‌ی آن رویداد نزد، تنها از زنانی حرف زد که مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند.»

- «در همان حال که زن آن رویداد را شرح می‌داد، پیرمرد مشغول چه کاری بود؟»

- «به صورتم زل زده بود و با همان یک چشم سالمش، همه چیز را زیر نظر داشت. از همان لحظه پی بردم که ضرب‌المثل "در شهر کورها، یک چشم پادشاه است" حقیقت دارد.»

- «خوب چه می‌گفت؟»

- «چون من تنها پلیس شهر بودم، تشکر می‌کرد و گفت که به دلیل فقدان حضور پلیس، احساس ناامنی می‌کرده. در هر صورت دلیل رفتن من به منزل‌شان را نمی‌دانست، بنابراین ناچار شدم خیلی صریح به موضوع اصلی اشاره کنم و به آن‌ها گفتم آماده‌ی بازجویی باشند و اضافه کردم طبق اطلاعاتی که در اختیار داریم، آن خانم قاتل مرد نایینا نیست، بلکه ما متهم را شناسایی کرده‌ایم.»

- «عکس‌العمل او چه بود؟»

- «ابتدا تصور کردم که آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده‌ام، اما کمی بعد زن خود را جمع و جور کرد و بیان کرد بدون شک نمایندگان قانون و وکلای دادگستری، بهتر از مأموران پلیس قادر به شناسایی متهم هستند. با این همه آن‌ها را ترساندم.»

- «واقعاً گمان می‌کنید که آن‌ها را ترساندید؟»

- «بله اما... آن‌ها به راستی از من ترسیدند.»

- «پس چه؟»

- «چون قاتل حقیقی را معرفی کردم و گفتم که همسر پزشک مرتکب

این قتل شده است.»

- «براساس متن نامه‌ها، همسر پزشک دست به این کار زده است،

خودش هم معترف شده...»

گزارش ستوان به پایان رسید. او و مأمور در انتظار گزارش فرمانده ساکت شدند، اما او فقط به این حرف بسنده کرد که روز بعد هم به منزل متهمان خواهند رفت و بعد از آن، تصمیم قطعی را اتخاذ خواهند کرد.

ستوان سؤال کرد: «برای فردا چه کارهایی داریم؟»

- «عملیات کنکاش و جاسوسی، همین.»

سپس رو به ستوان گفت: «وظیفه‌ی شما تحت نظر گرفتن همسر سابق نویسنده‌ی نامه است. او شما را نمی‌شناسد، بنابراین مانعی بر سر راه شما نیست.»

مأمور پرسید: «و من؟»

- «شما هم به سراغ پیرمرد و زن روسپی می‌روید. ما نام‌های حقیقی آن‌ها را می‌خواهیم.»

فرمانده کفش‌های خود را به در آورد، روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد؛ گویا منتظر دستوری از آن بالا بود. تنهایی عذابش می‌داد. نام تمام متهمان را برگزیده بود؛ نام مستعار آن‌ها را عقاب، ماهیگیر، گرگ ماهی، گربه ماهی و اره ماهی به ترتیب برای همسر پزشک، پیرمرد، همسر سابق نویسنده‌ی نامه و...

به یاد سگی افتاد که بعد از ورود به منزل آن‌ها دیده بود، از جا برخاست و از سالن بیرون رفت. مجدداً به طرف تلفن سرخ رنگ که ویژه‌ی تماس با وزیر کشور بود رفت:

- «بله مرغ دریایی، شاید عقاب ماهیگیر، ماهی‌های عظیم‌الجثه را در

اختیار دارد.»

- «به عقیده‌ی شما عقاب ماهیگیر چگونه شخصیتی دارد، طوطی؟»

- «یک زن هوشیار، بسیار تیزهوش و اگر آن‌طور که اعضای گروه

می‌گویند درست باشد، فوق‌العاده است. به قدری خارق‌العاده که قادر است یک مرد را با ضربات قیچی بکشد. گویا مقتول فرد نفرت‌انگیزی

بوده.»

- «نباید فریب بخورید طوطی. شاید اعضای گروه همدست شده باشند تا قصه‌ای بسازند که عاقلانه به نظر برسد. چهار سال برای جعل چنین اتفاقی، زمانی مناسب است. آن‌ها می‌دانستند که یک روز تحت بازجویی قرار می‌گیرند و در نتیجه این طرح را پیاده کردند.»

- «اما مرغ دریایی، به عقیده‌ی من با شواهدی که در دست داریم، چنین چیزی نیست.»

- «خیر طوطی، شرط می‌بندم که این افراد گروهی را پایه‌ریزی کرده‌اند که می‌تواند مرکز اصلی آشوب باشد، بنابراین به گمان من باید همه را در منازلشان به دام بیاورید.»

- «اما برای به دام انداختن آن‌ها نیازمند اسناد و مدارک هستیم و در ضمن بدون حکم قاضی، نمی‌توانیم دست به عملی بزنیم.»

- «گوش کنید طوطی. در پایتخت حکومت نظامی برقرار است و دیگر حقوق ساکنان آن مراعات نمی‌شود. هیچ تضمینی برای این قوانین نیست.»

- «درباره‌ی اسناد و مدارک یا علل دستگیری چه کنیم مرغ دریایی؟»

- «شک ندارم که این اسناد را خواهید یافت.»

- «چیزی را که شما از من طلب می‌کنید، نه راحت است و نه دلخواه

مرغ دریایی.»

- «من از شما چیزی طلب نمی‌کنم طوطی. تنها امر می‌کنم.»

- «می‌خواهم اجازه دهید تا به اطلاع برسانم که حتی اسنادی برای

ثابت کردن این جنایت در دست نداریم و حتی متهم حقیقی را هنوز

نشناخته‌ایم. بازپرسی‌های صورت گرفته، به درستی براثت فرد متهم را

اثبات می‌کند.»

- «همه‌ی متهمان همیشه خود را بری از گناه می‌دانند طوطی، اما

بالاخره اتهام به آنان تفهیم می‌شود.»

- «اجازه می‌دهید سؤالی بپرسم مرغ دریایی؟»

- «بله برسید. من همواره برای پاسخگویی آماده هستم.»

- «اگر مدارکی حاکی از گناهکاری پیدا نشود، چه باید کرد؟»

- «با خبر نیستم، خودتان یک چیزی پیدا کنید و آنها را متهم به واريز رأى سفید کنید!»

- «در این صورت تقاضا می‌کنم با کناره‌گیری من موافقت کنید مرغ دریایی.»

- «با کناره‌گیری‌تان موافقت می‌شود طوطی، اما نه در این موقعیت. بعد از بسته شدن این پرونده و بازگشت به اداره، این امر روی خواهد داد. البته به شرطی که شما و همکارانتان با شایستگی به وظایف خودتان عمل کنید. متوجه شدید؟»

- «بله مرغ دریایی!»

- «به این نکته هم دقت کنید طوطی! به شما پنج روز مهلت می‌دهم. گوشه‌ای یادداشت کنید، فقط پنج روز. نه یک روز بیشتر و نه یک روز کمتر. پس از اتمام این مهلت، باید تمام اعضای گروه و مرکز اصلی آشوب را دست بسته به من تحویل دهید. عقاب ماهیگیر و همسرش، گرگ ماهی، گربه ماهی، و اره ماهی را باید با مدارکی دستگیر کنید که قانونمند، غیر قابل انکار و بدون اعتراض باشند. این وظیفه را باید خوب به انجام برسانید، طوطی!»

- «بله قربان! هر آنچه را بیان کردید، انجام خواهم داد.»

- «در ضمن برای این که احساس ناخوشایندی نسبت به من نداشته باشید و بدانید که من همواره انسانی معقول و فهمیده هستم، برای اطلاع شما من به خوبی نیاز شما را برای کسب کمک احساس می‌کنم و بنابراین، مأمور دیگری را به عنوان "بازرس دوم" به شما اضافه می‌کنم تا تنها نباشید.»

- «خیر مرغ دریایی، احتیاجی به این کار نیست.»

- «او را می‌فرستم. به حدی بالیاقت است که فکر می‌کنید تمام افراد

پلیس را به همراه دارید، طوطی...»

مکالمه قطع شد.

ساعت شش و بیست دقیقه بود که فرمانده از اتاق خارج شد. به یادداشتی که میتوان بر روی میز قرار داده بود، نظری انداخت و زیر آن نوشت:

«برای رفع مشکل بیرون می‌روم. منتظر باشید...»

به پارکینگ رفت، پشت فرمان قرار گرفت، اتوموبیل را روشن کرد و به طرف در خروجی حرکت نمود. قبل از خارج شدن، نگهبان را دید و او را صدا زد. مرد، عصبانی و ناراحت از برخورد ناخوشایند کارکنان شرکت بیمه که تا آن روز آن‌ها را ملاقات نکرده بود، پیش آمد و گفت:

- «اتفاقی رخ داده؟»

- «خیر، گویا کمی با تندی با شما صحبت کردم.»

- «اهمیتی ندارد. با این برخوردها مأنوس شده‌ام.»

- «قصد توهین به شما را نداشتم. علت خاصی نداشت... اما در عین

حال نمی‌توانستم آن لحظه خودم را معرفی کنم. من پلیس امنیتی هستم.»

- «آه، شما پلیس هستید؟»

- «بله.»

- «خوب، آن همراهان شما چه؟»

- «آن‌ها هم مأموران من هستند.»

- «بله جناب فرمانده، این به یاد خواهم داشت و هرگز برای شما

مزاحمتی ایجاد نخواهم کرد.»

- «بسیار خوب، ما مأموریتی در این مکان داشتیم که به انتها رسیده

است و اکنون کم و بیش مانند سایر افراد عادی هستیم و در مرخصی به

سر می‌بریم. بنابراین سفارش می‌کنم که اسرار ما را حفظ کنید.»

- «به شما اطمینان می‌دهم که اسرارتان محفوظ خواهد ماند، اما به یاد

داشته باشید که یک مأمور قانون، حتی در زمان مرخصی هم مأمور

- «حق با شماست.»

- «در ضمن لازم نیست خود را به دیگران معرفی کنید. من هم صحبتی نخواهم کرد.»

- «خیر معرفی نمی‌کنم. احتیاج به هم صحبت داشتم و شما را برگزیدم...»

اتومبیل حرکت کرد، اما هنوز زیاد دور نشده بود که فرمانده با صدای بلند گفت:

«باید زبان خود را نگهدارید. عملی انجام ندهید که از گفته‌های خود احساس پشیمانی کنم.»

در راه به فکر فرو رفت:

«اگر اکنون به پارکینگ بازگردم، خواهم دید که نگهبان در حال گفتگوی تلفنی با همسرش است و به او می‌گوید که با یک پلیس ملاقات داشته و سه مرد را دیده که از پارکینگ به طبقه‌ی بالا و دفتر شرکت بیمه رفته‌اند...»

فرمانده کمی آن‌سوتر متوقف شد. دفترچه یادداشت را از جیب خارج کرد، صفحاتی از آن را ورق زد تا به صفحه‌ای رسید که مربوط به نویسنده‌ی نامه بود. به نشانی‌های ثبت شده در آن دقت کرد و پی برد که به محل سکونت همسر سابق نویسنده‌ی نامه نزدیک است. همچنین به نشانی پیرمرد و زن خودفروش رسید. فکر کرد:

«آگاه هستیم که این زن از عینک استفاده می‌کند، اما مأمور می‌گوید که او عینک ندارد. خامی او در همین است... قطعاً زن عینک دودی را در دست داشته و او متوجه نشده است. کاش عکس اعضاء را به او نشان می‌دادم... بله برای انجام چنین مأموریت‌هایی شخصاً باید اقدام کنم.»

اتومبیل متوقف همچنان روشن بود، اما فرمانده در آن نشسته بود. نیرویی عجیب او را به خروج از شرکت ترغیب کرد. همان نیرو او را به

صحبت با نگهبان وادار کرد و بعد همان نیرو او را به طرف منزل همسر سابق نویسنده‌ی نامه سوق می‌داد. شاید همان نیرو او را به منزل پیرمرد و بعد پزشک و همسرش خواهد برد. به دو نفر اخیر گفته بود که روز بعد در همان زمان قبلی برای جریان بازپرسی باز خواهد گشت. اما چه سؤالی از او داشت؟

مثلاً می‌خواست بگوید:

«خانم شما به طرح‌ریزی جمعی غیر قانونی متهم هستید و قصد به راه انداختن آشوبی را دارید که امنیت مملکت را به خطر می‌اندازد. همچنین مردم را بیهوده تحریک کرده‌اید که رأی سفید به صندوق‌ها واریز کنند.»
بعد زن می‌گوید:

«اوقات خود را به هدر ندهید. اگر سند یا شاهی دارید رو کنید.»

آن وقت فرمانده جواب می‌دهد:

«سند به حد نیاز وجود دارد، اما شما باید اثبات کنید که بی‌گناه هستید. اسناد و شواهد در زمان مقرر ارائه خواهند شد.»

در عین حال فکر کرد که باید یک یا دو سند غیر قابل انکار، حتی اگر قدیمی باشد، بیابد؛ از جمله این که چرا چهار سال قبل زمانی که تمام مردم شهر نابینا بودند، دیده‌گانش تمام چیزها را می‌دیده است. در قلبش احساس دردی اندک داشت. وزیر کشور او را "طوطی" نام نهاده بود و از او می‌خواست به هر صورت آن‌ها را دستگیر کند. آگاه بود که در مقابل پافشاری متهمان، ناچار است مدارکی ارائه دهد، اما فکر کرد که بعد از ارائه آن‌ها خواهد گفت که زندان فقط راهی برای آزادی مردم از توطئه‌هایی است که آن گروه به عنوان مرکز آشوب به وجود آورده‌اند. متهمان چند سال در حبس خواهند ماند. اگر ثابت شود که گناهکار هستند، آشوب از میان می‌رود و اگر ثابت نشود، با احترام از حبس رهایی می‌یابند و راضی و خرسند به ادامه‌ی زندگی خواهند پرداخت. مردد بود. چهار سال قبل او یک مأمور ساده بود که نابینا شد. در آن حریق، همان

سگی که در عکس دیده بود، او را از مرگ حتمی نجات داده بود. بعد از چهار سال، به عنوان دشمن به منزل صاحب آن سگ قدم می گذاشت تا او را دستگیر کند. می دانست که اگر این کار را انجام دهد، تا آخر دنیا خود را نمی بخشد و در ضمن اگر انجام ندهد، راهی به غیر از اعتراف به ناکامی در مأموریت نزد وزیر کشور نخواهد داشت و زندگی خود را از دست خواهد داد.

به درون اتومبیل برگشت تا آن را در مکان مناسبی متوقف کند. بعد از آن اندیشید که بهتر است خود را به دست تقدیر بسپارد. نگاهی به دفترچه یادداشت و نشانی همسر سابق نویسنده‌ی نامه انداخت. جلوتر رفت و زنگ را فشرد.

کسی در را نگشود. تصمیم گرفت زنگ خانه همسایه را به صدا درآورد. پیرزنی با موهای تازه درست کرده سر از پنجره خارج کرد: - «کیه؟»

فرمانده پاسخ داد: «در جستجوی خانمی هستم که در طبقه‌ی شما و در سمت راست سکونت دارد.»

زن گفت: «او در منزل نیست.»

فرمانده اندیشید و بعد گفت: «بله مطلع هستم که در منزل نیست، اما می خواهم بدانم چه زمانی برمی گردد؟»

- «نمی دانم. اگر پیغامی دارید، به من بگویید تا به او برسانم.»

- «خیر، اهمیت بسیاری ندارد... فردا می آیم.»

فرمانده فکر نمی کرد پیرزن تصور کند که او با همسر سابق نویسنده رابطه‌ای داشته باشد، زیرا از لحاظ سن و سال، مانند پدر آن زن به حساب می آمد. اتومبیل را روشن کرد و به طرف مقصد دوم به راه افتاد.

ناچار نبود زنگ را به صدا درآورد، زیرا در ورودی ساختمان باز بود. نیازی نبود که برای همسایگان ایجاد مزاحمت کند تا سرشان را از پنجره خارج سازند و پاسخ او را بدهند. وارد ساختمان شد و از پله‌ها تا طبقه‌ی

دوم بالا رفت. پیرمرد و زنی که عینک دودی داشت، در آنجا ساکن بودند. چه زوج عجیبی بودند. شاید احساس تنهایی ناشی از نابینایی، آنان را به هم پیوند زده بود. اما چهار سال از آن حادثه می‌گذشت و زن جوان می‌توانست در این مدت برای جدایی فکر کند. چهار سال برای زوج جوان زمان زیادی نبود، اما برای زندگی با یک پیرمرد زمانی طولانی محسوب می‌شد. با هم بودن آن‌ها تا امروز عجیب به نظر می‌رسید.

زنگ را به صدا درآورد و در انتظار ماند. صدایی نیامد. گوشش را به در چسبانده، اما صدایی نشنید. دوباره زنگ را فشرد، اما جز سکوت چیزی نبود. از پله‌ها سرازیر شد، از ساختمان بیرون رفت و به طرف اتومبیل حرکت کرد. در حین روشن کردن اتومبیل اندیشید: «می‌دانم کجا هستند!»

اگر در آن زمان تلفن همراه داشت و با وزیر کشور ارتباط برقرار می‌کرد، می‌دانست چه پاسخی خواهد شنید:

«آفرین طوطی! کار باید این‌گونه به پایان برسد. دستگیری در حین جرم! اما باید مراقب باشید! باید افراد بیشتری به همراه ببرید. یک نفر در مقابل پنج نفر مسلح، نمی‌تواند کاری پیش ببرد. در ضمن شما آشنایی با اسرار دفاع فردی یا کاراته ندارید.»

دوباره فکر کرد:

«جواب مناسبی برای او دارم! آرامش خود را حفظ کنید مرغ دریایی! اگر چه از رموز کاراته مطلع نیستم، اما می‌توانم چنان با هفت‌تیر آن‌ها را هراسان کنم که دوباره کور شوند!»

همان زمان اندک که در منزل پزشک و همسرش حضور داشت، برای فرمانده کفایت می‌کرد تا پی ببرد چه شخصی هدایت اعضا را به عهده دارد. می‌دانست که اگر به آن‌جا برود، تمام اعضا را خواهد دید و می‌اندیشید که آنان از دیدن او متحیر خواهند شد و هراسان. در منزل پزشک می‌توانست به همسر او بگوید:

«خانم، اتهام شما کشتن آن مرد نیست، بلکه نابینا نبودن شما در لحظاتی است که همه نابینا بودند.»

گرچه می‌دانست این بهانه زیاد عقلانی نیست، اما می‌تواند از آن بهره ببرد. در ساعت سه و نیم صبح، تلفن سرخ رنگ به صدا درآمد. فرمانده از خواب پرید، صندل خود را به پا کرد و به جانب میز تلفن حرکت کرد و قبل از این که بنشیند، گوشی را برداشت:

- «بفرمایید!»

- «مرغ دریایی!»

- «شب خوش مرغ دریایی! من طوطی هستم!»

- «سفارش‌های ویژه‌ای برای شما دارم طوطی. آن‌ها را در دفتر ثبت

کنید.»

- «آماده‌ی شنیدن هستم مرغ دریایی.»

- «صبح فردا در ساعت ۹ فردی در قرارگاه شماره شش در مرز

شمالی، در انتظار شماست. ارتش را از این مهم مطلع کرده‌ایم و در دسری ایجاد نخواهد شد.»

- «اگر به درستی متوجه شده باشم، او را برای جانشینی من

برگزیده‌اید.»

- «علتی برای این امر نمی‌یابم طوطی. شیوه‌ی شما تا به حال خوب و درست بوده و امیدوارم تا انتهای فرصت پنج روزه هم بدین صورت باشد.»

- «متشکرم مرغ دریایی. اوامر شما را یادداشت می‌کنم.»

- «همان‌گونه که گفتم، در ساعت نه صبح فردا، فردی در قرارگاه شماره شش مرز شمالی منتظر خواهد بود.»

- «بله مرغ دریایی، ثبت کردم.»

- «عکسی را که می‌گفتید از اعضا در دست دارید، به این فرد واگذار کنید تا به دست من برساند تا متهم اصلی را بشناسم و به شما معرفی کنم. همچنین نشانی کامل افراد حاضر در عکس را هم به او بدهید.»

ستون فقرات فرمانده مرتعش شد. با لکنت پاسخ داد:

«اما مرغ دریایی، این عکس برای ما مهم است. تا این لحظه تحقیقات به نتیجه نرسیده...»

سخن او را قطع کرد: «... به گمان من این چنین نیست طوطی. دیگر نیازی به آن عکس ندارید، چون شما و افرادتان با صاحبان تصاویر به طور مستقیم در تماس بوده‌اید.»

- «جسارت مرا ببخشید... هنوز خواب‌آلوده‌ام...»

- «بعد از پایان مکالمه می‌خواهید؟»

- «خیر قربان، به کارهایی که فردا باید صورت بگیرند فکر می‌کنم.»

- «بسیار خوب، پس پیغام واضح است. شخصی که با شما دیدار می‌کند، همسن و سال شماست و کراوات آبی می‌زند. فکر نمی‌کنم شخص دیگری را با این مشخصات در مرز بیابید.»

- «بسیار خوب مرغ دریایی. اوامر شما به اجرا درمی‌آیند. برای ملاقات با آن شخص، ساعت نه صبح در نقطه‌ی مورد نظر حاضر خواهم بود.»

- «پس اکنون به استراحت بپردازید و تا صبح در آرامش باشید طوطی، من هم همین کار را می‌کنم. تا این لحظه مشغول کار بودم.»
 - «می‌توانم پرسشی از شما داشته باشم مرغ دریایی؟»
 - «بله اما زیاد به درازا نکشد.»

- «گرفتن این عکس با کمکی که قرار بود به من برسانید، در ارتباط است؟»

- «به علت توجه و پرس و جوی بسیار، شما را تحسین می‌کنم طوطی. واقعاً نمی‌توان چیزی را از شما مخفی کرد... بله مرتبط است اما متوقع نباشید چگونگی آن را تشریح کنیم، وگرنه تازگی و شور خود را از دست می‌دهد.»

- «اگر من شخص اول تحقیقات هستم، باید از همه چیز مطلع باشم. گویا به من اعتماد ندارید مرغ دریایی!»

- «شب خوش طوطی!... تا آخر هفته مطلع خواهید شد.»

- «در انتظار کسب اخبار هستم مرغ دریایی.»

- «شب به خیر طوطی.»

- «شب به خیر مرغ دریایی.»

با وجود سفارشات وزیر کشور برای استراحت، گویا زمان زیادی نداشت. از آن طرف افکاری در اندیشه‌ی او بود که به او اجازه‌ی استراحت نمی‌داد. بارها با خود گفت:

«عکس را برای چه خواسته است؟ چه هدفی داشت که گفت اخبار را تا پایان هفته به من می‌گوید؟ جمله‌های کمی بوی تهدید می‌داد.»

در هر صورت او عمر خود را در راه تحقیق و بازجویی پشت سر گذاشته بود و تبحر کافی داشت که چگونه با تغییر لحن، موضوعی را به بقیه القا کند. سعی کرد به اتفاقات خوشایند و لذت بخش فکر کند:

«علتی برای ترس وجود ندارد. تمام کارها به درستی انجام شده، پس از اوامری که دریافت کرده‌ام، تبعیت می‌کنم.»

باز هم به خوبی آگاه بود که با آن اوامر مخالف است. دقیقاً می دانست که نایینا نشدن همسر پزشک در چهار سال قبل، دلیل محکمی برای گناهکاری او نیست. هشتاد و سه درصد از مردم، رأی سفید واریز کردند، پس بهترین راه بازجویی از تک تک مردم بود!

با چنین اندیشه‌هایی به خواب رفت و در خواب دید که دری را باز کرد، از یک راهرو عبور کرد و به خدمت وزیر کشور رسید. وزیر عکس گروه را از او گرفت، سوزنی در چشم همسر پزشک در عکس فرو برد و گفت:

«درست است که چهار سال قبل نایینا نبودید، اما اکنون نایینا شدید! شما رأی سفید دادید، اما اکنون همه جا را تیره می بینید... شما با کارهایتان به ما صدمه زدید و من با این سوزن به شما نیش می زنم...»

با اضطراب و عرق ریزان از خواب پرید. احساس می کرد قلبش دارد از سینه بیرون می آید. در حقیقت بر اثر فریاد پر درد همسر پزشک و خنده‌های عصبی وزیر کشور، از خواب برخاسته بود. ساعت هفت و سی دقیقه بود. بعد از این که زمان لازم برای طی مسیر تا مرز شمالی را محاسبه کرد، شادمان شد که کابوس موجب بیداری او شده است.

با سستی از جا برخاست. سرش سنگین بود. اصلاح کرد و مهیا برای انجام مأموریت شد. لباس مرتبی بر تن نمود و در همان حال که به آشپزخانه می رفت تا قهوه درست کند، زمزمه کرد:

«آن مرد، کراوات آبی می زند...»

شاید دو مأمور دیگر هنوز در خواب بودند. حداقل هنوز در اتاق خواب حضور داشتند. به اتاق خود برگشت. عکس را به همراه مشخصات اعضای گروه، در پاکتی نهاد. زمانی که قدم به سالن گذاشت، اصواتی را از اتاق خواب مأمورانش شنید. با این حال منتظر خروج آنها نشد. یادداشتی نگاشت و به در اتاق دو مأمور چسباند:

«ناچار شدم زودتر از منزل خارج شوم. اتومبیل را می‌برم. شما همان اوامری را که روز گذشته دادم اجرا کنید. به دو خانمی که به دیدارشان می‌روید، دقت بیشتری مبذول دارید؛ همسر سابق نویسنده‌ی نامه و همسر پیرمرد. در صورت نرسیدن من برای صرف ناهار، شما غذای خود را میل کنید. تقریباً اوایل غروب باز می‌گردم و نتایج تحقیقات شما را جویا می‌شوم. فرامین روشن است و اطلاعات لازم در اختیار شما قرار دارد.»

ساعت هشت و سی دقیقه، فرمانده از دفتر بیرون رفت و خود را به پارکینگ رساند. اندیشید:

«نیم ساعت تا مقصد راه است، بنابراین به موقع می‌رسم، ضمناً لزومی ندارد که قبل از آن مرد در آن‌جا حضور داشته باشم. به گفته‌ی مرغ دریایی آن مرد ساعت نه صبح منتظر خواهد بود، پس دو یا سه دقیقه تأخیر مشکلی به وجود نمی‌آورد.»

به این دلیل تمایل داشت دیرتر برسد که اگر زودتر می‌رسید، چیزی غیر از صورت‌های خشمگین سربازان در انتظارش نبود. وزیر کشور چنان از مرز شمالی صحبت می‌کرد که گویا از یک مکان تاریخی حرف می‌زد، یا مثلاً ایستگاه قطار ویران شده و یا مکانی که تمام مردم می‌شناسند. فرمانده حتی از وزیر مکان اصلی آن را جویا نشد. بر روی نقشه، به جستجو پرداخت تا قرارگاه شماره شش را بیابد. به ساعت نگاه کرد و وحشتی به جانش افتاد. انگار منتظر تنبیه مافوق خود بود. به خود گفت:

«به موقع نخواهم رسید، ممکن نیست...»

خود را به آرامش دعوت کرد و عاقلانه فکر کرد، اما مگر منطق قادر به حل مشکلات انسان است؟ صلیبی بر سینه کشید و به جانب جاده‌ای راند که احتمال می‌داد قرارگاه شماره شش در آن باشد. در حقیقت اتومبیل نمی‌راند، بلکه پرواز می‌کرد. اگر ناچار می‌شد ترمز کند، اتفاقی ناگوار روی می‌داد. هیچ‌گاه این‌طور رانندگی نکرده بود. جاده بسیار آرام و

خلوت بود. ساعت از نه گذشته بود که فکر کرد به قرارگاه شماره شش مرزی رسیده است. از اتومبیل پیاده شد و از نگهبان پرسید و او جواب داد که آن جا قرارگاه شماره پنج است. چنان خونسش به جوش آمد که دشنامی زیر لب داد. قصد بازگشت داشت که به خاطر آورد باید نشانی درست را جویا شود. نگهبان با دست، جانب مشرق را نشان داد، صدایی غیر عادی از خود درآورد و گفت:

«از آن طرف بروید!»

تا قرارگاه شماره شش سه کیلومتر فاصله داشت. جاده خلوت بود. با سرعت پیش می‌رفت. یک پیچ را پشت سر نهاد و قرارگاه مقابل دیده‌گانش نمایان شد. یک مرد جوانتر از خود را در انتظار دید. با شدت پا را بر ترمز فشرد، پاکت حاوی عکس و نشانی‌ها را به دست گرفت و پیاده شد. نگهبانی در آن جا حضور نداشت. فرمانده با پاکتی در دست به جلو می‌رفت. در این اندیشه بود که چگونه با مرد مواجه شود:

«نباید این تأخیر را توجیه کنم. اگر بگویم سلام، روز بخیر، پوزش می‌خواهم اگر اندکی تأخیر داشتم، وزیر کشور از خاطر برده بود که نشانی را صحیح و کامل بدهد و من هم قرارگاه شماره شش را بلد نبودم، صحبت به درازا می‌کشد و شاید افراد ارتش اقدام به کاری کنند...»

به نزدیکی مانع جاده رسید. مرد همچنان ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. دست راست خود را به درون جیب بارانی فرو برده بود تا همه چیز عادی به نظر بیاید. فرمانده فکر کرد: «اسلحه دارد!»

کمی به جلو رفت و گفت: «زمان کافی داریم!»

مرد نه خندید و نه دیده بر هم نهاد. با بی‌تفاوتی گفت:

— «خیر، زمان همیشه اندک است.»

فرمانده پاکت را به مرد سپرد. شاید در انتظار روزبخیری از جانب او بود و یا حرفی در مورد اوضاع جوی؛ اما مرد فقط گفت:

«بسیار خوب شما بازگردید. من این امانت را به صاحب آن

فرمانده به طرف اتومبیل رفت، دور زد و راه شهر را در پیش گرفت. بدخلق و مأیوس بود. سعی می‌کرد با فکر کردن به این موضوع که مأموریت خود را به درستی انجام داده است، به خود آرامش بخشد. ناگهان به این فکر افتاد که مبادا آن مرد، پاکت را به وزیر کشور نرساند و بگوید که پاکت خالی را تحویل گرفته است. پس باید به محض رسیدن به دفتر شرکت، با تلفن سرخ تماس بگیرد و مرغ دریایی از آن طرف به او خواهد گفت... فرمانده به تمام مقدسات قسم یاد خواهد کرد که پاکت خالی نبوده است... آنگاه مرغ دریایی خواهد گفت: «مأمور ما مسلح نبود؟»

و او پاسخ خواهد داد: «چرا، اتفاقاً پی بردم که در جیب راست پالتویش، اسلحه‌ای قرار دارد.»

بعد مرغ دریایی فریاد خواهد زد: «اما پاکت خالی بود! سخنان شما را نمی‌پذیرم!...» شاید هم فکر کند که فرمانده برای پشتیبانی از اعضای آن گروه ناچار به این کار شده است. فرمانده خواهد گفت: «مرغ دریایی، من...»

اما وزیر کشور به او اجازه‌ی صحبت نخواهد داد و فریاد برمی‌آورد: «مرغ دریایی پدرت است!... مادرت است!... من وزیر کشور هستم!» شاید هم بدون مخاصمه تماس برقرار شود و وزیر از فرمانده درخواست تهیه عکس دیگری بکند. آنگاه باید دست به دعا شد که آن عکس، تنها نمونه‌ی موجود نباشد و تجدید چاپ شده باشد...

به مرکز شهر نزدیک شد. بسیار پکر و ناراحت بود. زندگی به آرامی در شهر جریان داشت، اگر چه شاید بعضی از مردم مشوش بودند، اما از ظاهرشان چیزی پیدا نبود. به یک کافه نزدیک شد و فکر کرد که بهتر است با نوشیدن یک قهوه‌ی سرد و شیرینی خشک این مزخرفات را از خاطر پاک کند.

به درون کافه رفت و سفارش آب پرتغال و قهوه با شیر فراوان داد. گارسن کمی نان تست به همراه شیر و آب میوه روی میز قرار داد. روی آن‌ها دستمال بزرگی انداخته بود تا محفوظ بمانند. فرمانده به محتویات سینی نظری انداخت و بعد از گارسن روزنامه‌ی صبح را طلب کرد.

اخبار صفحه‌ی اول، در مورد رخدادهای جهانی بود. فقط یک بیانیه از جانب وزارت خارجه چاپ شده بود که می‌توانست خبر داخلی محسوب شود. در آن خبر آمده بود که وزارت خارجه برای رفع بحران در پایتخت قدیمی قصد مذاکره با سازمان ملل متحد را دارد و احتمالاً پرونده‌ی ماجرا را به دیوان بین‌المللی لاهه خواهد سپرد تا اتحادیه اروپا، سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی، سازمان اوپک، پیمان ناتو، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان انرژی اتمی، سازمان جهانی کار، سازمان هواشناسی بین‌المللی و چند سازمان دیگر که اسم آن‌ها را قید نکرده بود، پرونده را بازبینی و آراء خود را بیان کنند.

فرمانده فکر کرد: «به طور حتم مرغ دریایی از این اتفاق ناراضی است.»

دیده‌گان خود را از روزنامه برداشت و حرکتی انجام داد که گویا قصد پاک کردن دهان خود را دارد. باز هم فکر کرد:

«شاید برای همین دلیل عکس و نشانی آن افراد را طلب کرد. وزیر فردی نیست که به غیر از خودش به دیگران اجازه پیشروی در امری بدهد. پس شروع این بازی با اوست. بسیار خوب، در طول زمان باقی‌مانده وقت اندیشیدن به موضوع خواهد رسید...»

گارسن را فراخواند، پول میز را پرداخت و روزنامه را پس داد و از کافه خارج شد. ساعت ده و نیم پشت فرمان قرار داشت. اندیشید:

«وقت مناسبی است. درست همان وقتی است که به پزشک و

همسرش قول دادم. برای دومین بار به بازجویی می‌روم.»

نمی‌دانست که چرا آن زمان را مناسب می‌داند، اگر تمایل داشت

می توانست به دفتر شرکت بازگردد و تا زمان صرف ناهار استراحت کند و شاید کمی بخوابد و بی خوابی شب قبل را جبران کند؛ کم خوابی ای که ناشی از تماس وزیر کشور، کابوس، فریاد همسر پزشک و خنده های عصبی مرغ دریایی بود. در هر صورت، ائتلاف وقت در آن محیط محدود، از دید او منفور بود. هوا عالی و مناسب پیاده روی بود. از اتومبیل پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد. تا آخر خیابان رفت، به طرف چپ پیچید و به یک میدان رسید. چهار سال قبل زمانی که نابینا بود، در آن میدان به خطابه های نابینایان دیگر گوش داده بود. باز هم پیش رفت تا به خیابانی که پزشک و همسرش در آن سکونت داشتند رسید. قدم هایش را سست کرد. هنوز تا منزل آنها بیست متری باقی مانده بود که دید همسر پزشک به همراه سگ خود از آنجا خارج شدند.

فرمانده با حرکتی فوری صورتش را برگرداند، به جانب ویتترین فروشگاهی متمایل شد و تظاهر کرد در حال تماشای آن است، اما در شیشه با دقت می دید که آنها به این طرف در حرکت هستند یا خیر. نیامدند. با احتیاط به طرف مخالف نگاه کرد و آنها را در حال رفتن دید. تصمیم گرفت در پی او برود. با این که درجه ی بالایی داشت، اما بر حسب وظیفه به تعقیب همسر پزشک پرداخت. فقط خدا می دانست که آن زن در آن وقت روز به چه مقصدی در حرکت بود. شاید سگ را برای گردش می برد. شاید در قلاده ی سگ پیغام هایی را انتقال می داد. به یاد ایامی افتاد که در سن برنارد، بشکه های کنیاک را به گردن سگ ها می بستند و آنها را برای رهایی افرادی که در کوه های آلپ میان برف ها گرفتار شده بودند می فرستادند.

زمان بسیاری برای تعقیب به هدر نرفت. زن و سگش به منطقه ای متروک رسیدند. در کنار یک باغ که درختان برافراشته ای داشت، زن بر نیمکت زیبایی به رنگ سبز نشست. مجسمه ی یک زن که بر چشمه ی آبی متمایل شده بود و یک کوزه ی خالی در دست داشت، دیده می شد.

همسر پزشک کیف خود را گشود و از داخل آن یک کتاب بیرون آورده و مشغول مطالعه شد. سگ هم در کنارش نشست و آرام به روبه‌رو زل زد. کمی بعد زن دیده از کتاب برگرفت و به سگ امر کرد: «برو!»

حیوان شروع به دویدن به طرف مقصد نامعلومی کرد. به جایی می‌رفت که کسی قادر به رفتن نبود. فرمانده دورادور نگاه می‌کرد. پنج دقیقه در کنجی ایستاد و دعا کرد سگ به طرف او نیاید، زیرا از این‌که او را بشناسد و به صاحبش خبر دهد، هراسان بود. گویا در ظاهر همسر پزشک منتظر کسی نبود، بلکه شاید سگ را برای هواخوری به آن‌جا برده بود. فرمانده آرام به او نزدیک شد و در فاصله‌ی کمی ایستاد. همسر پزشک که گویا توجه بسیاری به کتاب داشت، دقایقی دیده از کتاب برداشت، به بالا نگاه کرد و مرد را دید. در نگاه اول او رابه‌جا نیاورد، زیرا فکر نمی‌کرد پلیس در آن‌جا حضور داشته باشد، اما بعد از جمع کردن افکارش گفت: «در منزل در انتظار شما بودیم، اما چون نیامدید و وقت گردش سگم رسیده بود، حیوان را بیرون آوردم. همسرم در منزل است و می‌تواند از شما پذیرایی کند. شما بروید تا من هم خودم را برسانم، البته در صورتی که عجله دارید.»

فرمانده گفت: «من عجله‌ای برای این کار ندارم... می‌توانم در انتظار شما بمانم.»

- «بسیار خوب، عذر مرا برای آمدن به این‌جا بپذیرید. سگ مقصر نیست. نباید تقصیر رأی سفید سایرین را به گردن این حیوان انداخت!»
فرمانده تبسمی کرد و گفت: «اگر موافق باشید، ترجیح می‌دهم از این لحظه بهره‌ی کافی را ببرم و در همین‌جا با شما گفتگو کنم... بدون هیچ شاهدی.»

- «اگر درست فهمیده باشم بازپرسی شما به گونه‌ای است که باید حتماً همسرم هم حاضر باشد.»

- «خیر این بازپرسی هیچ شباهتی به تحقیقات اولیه ندارد. از دفترچه

یادداشت و دستگاه ضبط صوت هم خبری نیست. حافظه‌ی من هم مانند گذشته نیست و همه چیز را بسیار زود و به آسانی از خاطر می‌برد، به خصوص زمانی که از آن بخواهم آنچه را شنیده است، ثبت نکند.»

- «شنیده بودم که حافظه‌ی انسان حرف شنو است! اگر آن را فضولی ندانید، می‌خواهم بدانم چرا چنین مکالمه‌ای را در این جا انجام می‌دهید؟»

- «حافظه، گوش ثانی است. گوش خارجی برای هدایت صدا به درون است و حافظه برای ضبط اصوات بیرونی.»

- «خوب از من چه می‌خواهید؟»

- «می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

- «درباره‌ی چه موضوعی؟»

- «آن چه در این شهر اتفاق می‌افتد.»

- «جناب فرمانده، از این که روز گذشته برای بازپرسی به منزل ما

آمدید، متشکرم و گمان می‌کنم همه‌ی ماجرا را شرح دادم.»

- «آشنایانی در دولت هستند که تمایل به شنیدن این ماجرا دارند تا

بفهمند چطور این جریان صورت پذیرفته است.»

- «کدام جریان؟»

- «این که همسر یک پزشک، به عکس تمام مردم، نابینا نشد و اکنون

هم ظاهراً در جمعی به فعالیت علیه امنیت کشور دست زده است.»

- «گمان می‌کنم تمام مسائل را به روشنی برای شما تشریح کردم و

بنابراین صحبت بیشتر در این باره بی‌نتیجه است.»

- «وزیر کشور از من تقاضا کرده است تا عکسی را که شما و همسر و

دوستانتان در آن حضور دارید، برای او ارسال کنم. صبح امروز به یک

قرارگاه مرزی رفتم و این کار را انجام دادم. بعد از بازگشت از آن جا

می‌توانستم به مقر خود بازگردم و استراحت کنم، اما این کار را انجام

ندادم. دو مأمور دیگر را به منزل دوستان شما اعزام کردم تا به جاسوسی

بپردازند، اما در مورد شما این کار را انجام ندادم. به تعقیب شما نپرداختم، پشت درختان مخفی نشدم و وانمود نکردم که در حال خواندن روزنامه هستم.»

- «پس منظور شما از آمدن به این جا صحبت در مورد موضوعی است که نیازی به بودن همسرم ندارد؟»

- «صحیح است. بسیار اتفاقی در حال عبور از خیابان بودم که شما را دیدم که به همراه سگتان از منزل بیرون آمدید.»

- «باورش سخت است که اتفاقی بوده باشد...»

- «هر طور که مایل هستید فکر کنید.»

- «در هر حال اگر این اتفاق رخ نمی داد، باخبر نمی شدم که عکس را برای وزیر کشور ارسال کرده اید.»

- «اما این مطلب را به آگاهی شما رساندم.»

- «برای چه موضوعی عکس ما را می خواهند؟»

- «نمی دانم. من در جریان نیستم، اما قطعاً برای امر خوبی نمی تواند باشد.»

- «با این حساب شما قصد آمدن به منزل ما برای دومین بازپرسی را نداشتید؟»

- «اگر من مسئول بودم خیر، نه امروز و نه فردا و نه هیچ وقت دیگر به سراغ شما نمی آمدم، زیرا از تمام ماجراها باخبر بودم، اما شرح مبسوطی را باید به اطلاع وزیر کشور برسانم.»

- «بله پس بنشینید. مانند مجسمه‌ی این زن کوزه به دوش نایستید.»

ناگهان سگ از میان علف‌ها بیرون آمد و دوان دوان و پارس‌کنان به طرف فرمانده دوید. مرد ناخودآگاه، دو قدم به عقب برداشت. زن گفت: «ترسید! گاز نمی گیرد.»

- «من این حیوان را دوست ندارم.»

زن به سگ امر کرد آرام باشد. حیوان ساکت شد، اما صداهای

خرناس مانندی از گلویش خارج می شد که نشان از خشم بود. همسر پزشک گفت:

«روی نیمکت بنشینید تا او پی ببرد که قصد آسیب رساندن به من را ندارید.»

فرمانده از سگ دور شد، محتاطانه نشست و گفت:

«اسمش "ترانکیلو" است؟»

- «خیر» کونستانته است، اما من و دوستانمان به این حیوان لقب

"همدم گریه ها" داده ایم.

- «به چه دلیل؟»

- «زیرا زمانی که نابینایی به این ناحیه آمده بود و من می گریستم، کنار

من می آمد و صورتم را می لیسید و اشک هایم را پاک می کرد.»

- «آه پس دو معجزه روی داده بود!»

- «چرا دو معجزه؟»

- «اول زنی که نابینا نشد و دوم، سگ مهربانی که اشک های صاحبش

را می لیسید! حقیقتاً چنین اتفاقی افتاده یا در رؤیا دیده اید؟»

- «حقیقت دارد... چرا تصور می کنید که خیال است؟»

- «زیرا شب قبل کابوسی دیدم که آرزومندم هرگز به حقیقت مبدل

نشود. مرغ دریایی در حال نابینا کردن شما بود.»

سگ برخاست، پیش آمد و پوزه اش را به پاهای فرمانده چسباند. با

نگاه خود به او می گفت دلیلی برای ترسیدن نیست. فرمانده دست دراز

کرد و به نوازش حیوان مشغول شد. دوست داشت بگیرد تا وقوع اعجاز

را خودش ببیند. همسر پزشک کتاب را به درون کیف قرار داد، از جا بلند

شد و گفت:

«بسیار خوب برویم.»

فرمانده پرسید: «کجا؟»

- «شما باید ناهار را با ما صرف کنید، البته اگر کار ارجح تری برای انجام

دادن ندارید.»

- «اطمینان دارید؟»

- «از چه؟»

- «این که بر سر یک میز با شما غذا بخورم؟»

- «بله اطمینان دارم... اما شما ترسی از دام نهادن من ندارید؟»

- «با حلقه‌های اشکی که در چشم شماست، خیر.»

زمانی که فرمانده به شرکت رسید، ساعت از هفت عصر می‌گذشت. دو مأمور زیردست در دفتر منتظر بودند، اما گویا از کارهای خود خرسند نبودند. فرمانده با لحنی سرزننده و بانشاط و رفتاری لبریز از علاقه و شوق پرسید:

«خوب، چگونه بود؟ اخبار جدیدی دارید؟»

ستوان پاسخ داد: «ای کاش در شرکت می‌ماندیم و می‌خواستیم، چون کار بهتری بود!»

- «به چه دلیل؟»

- «هیچ‌گاه در طی زندگی و خدمت در مأموریتی به این مسخرگی شرکت نداشته‌ام.»

فرمانده در صدد شماتت آن‌ها بود، اما ترجیح داد ساکت بماند. ستوان ادامه داد:

«وقتی که به خیابان محل زندگی همسر سابق نویسنده‌ی نامه‌ها رسیدم، ساعت ده بود.»

فرمانده گفت: «به کار بردن دو کلمه‌ی "همسر سابق" صحیح نیست.»

- «به چه دلیل قربان؟»

- «چون شنونده گمان می‌کند نویسنده‌ی نامه، زنی دیگر را به زندگی خود آورده است، در صورتی که این‌گونه نیست.»

- «یعنی نویسنده‌ی نامه‌ها تا به حال ازدواج دوباره‌ای نداشته؟»

- «خیر.»

- «بسیار خوب... ساعت ده صبح به منزل همسر نویسنده‌ی نامه‌ها

رسیدم.»

بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: «اما گویی این جمله هم صحیح نیست!»

- «به چه دلیل؟»

- «زیرا آن‌ها از هم جدا شده‌اند و دیگر زن و شوهر به حساب نمی‌آیند.»

- «بله متوجه شدم، این بحث را به وقت دیگری موکول کنید. اصل مطلب را بگویید.»

ستوان گفت: «بله... تا ظهر در خیابان منتظر ماندم، اما آن زن از منزل خارج نشد. چیزی که مرا بیشتر به خود متوجه می‌ساخت، سکوت محض در شهر بود. بیشتر شرکت‌ها تعطیل شده‌اند و در نهایت هیچ‌کس علاقه‌ای به سحرخیزی و بیدار شدن از خواب ندارد. من هم دوست دارم دیر از خواب بیدار شوم.»

فرمانده پرسید: «بالاخره خارج شد یا خیر؟»

- «بله خارج شد.»

- «در چه ساعتی؟»

- «دوازده و پانزده دقیقه، رأس همین ساعت.»

- «علتی برای تأکید دارید که می‌گویید رأس ساعت؟»

- «خیر قربان. در آن لحظه به ساعت خود نگاه کردم و دوازده و پانزده دقیقه را ثبت کردم.»

- «خوب ادامه دهید.»

ستوان آهی کشید و گفت: «به تا کسی‌هایی که در خیابان مشغول آمد و شد بودند با نگرانی خیره شدم.»

- «چرا با نگرانی؟»

- «چون از این اندیشه که او سوار بر یکی از آن‌ها شود و من در تعقیب او ناکام بمانم، نگران بودم. در هر صورت مانند افراد ابله در انتظار ماندم،

اما خوشبختانه سوار نشد. در پی او رفتم و خیلی آسان فهمیدم که قصد رفتن به چه مکانی را دارد.»
- «کجا؟»

- «اگر بگویم، موجب خنده‌ی شما خواهد شد قربان.»

- «تردید دارم... اما بگویید.»

- «تقریباً نیم ساعت پیاده رفت. تعقیب کردن او کار آسانی نبود.»

- «به چه دلیل؟»

- «چون بسیار سریع گام برمی داشت، انگار در مسابقه‌ی دو مارا تن

شرکت کرده... ناگهان به خیابانی رسیدیم که منزل پیرمرد و زن عینکی،

یعنی همان فاحشه در آن قرار داشت.»

فرمانده با خشونت گفت: «او فاحشه نیست!»

- «شاید الان نباشد، اما بوده... از نظر من فرقی ندارد.»

- «شاید به دید شما فرقی نداشته باشد، اما از دید من دارد. پس از

واژه‌ای استفاده کنید که مقام ارشد به شما می‌گوید.»

- «بسیار خوب می‌گویم فاحشه‌ی سابق!»

- «خیر بگویید همسر پیرمرد.»

- «بله قربان.»

- «خوب، در خیابان بودید... بعد چه اتفاقی افتاد؟»

- «او به درون منزلی رفت که پیرمرد و همسرش در آن سکونت داشتند

و مدتی در آن جا ماند.»

فرمانده از مأمور دوم سؤال کرد: «شما در طی این مدت چه

می‌کردید؟»

مأمور گفت: «من پنهان شده بودم قربان. بعد از آن‌که زن به منزل آن‌ها

رفت، به نزد ستوان رفتم تا با هم یک تصمیم واحد بگیریم.»

ستوان گفت: «بله تمام اقداماتی را که قرار بود به عمل آوریم، هماهنگ

کردیم... به خصوص تصمیم گرفتیم که اگر آن‌ها از هم جدا شوند و ما

ناچار شدیم در پی آن‌ها برویم، چگونه عمل کنیم.»
 - «بعد چه رخ داد؟»

- «کمی منتظر ماندیم و چون خبری نشد، مأمور برای تهیه دو ساندویچ رفت و بعد از بازگشت، در همان خیابان ناهار را خوردیم.»
 فرمانده تبسمی کرد و گفت: «در نتیجه باید به شما درجه داد!»
 مأمور کمی گستاخ‌تر شد و گفت: «تعدادی از ما در این مملکت به همین دلایل درجه گرفته‌اند... ما هم حق دریافت چنین درجاتی را داریم، بنابراین ما را در لیست جدید قرار بدهید قربان!»
 هر سه خندیدند، اما کمی بعد قیافه‌ی فرمانده مجدداً حالت جدی به خود گرفت و گفت:

«بقیه‌ی ماجرا را بگویید.»

ستوان گفت: «در ساعت دو و سی دقیقه، با هم از منزل خارج شدند. احتمالاً در آن‌جا ناهار خورده بودند. مطلع نبودیم که پیرمرد اتومبیل دارد یا خیر، اما اگر دارد، از آن استفاده نکرد. شاید نمی‌خواست هزینه‌ای برای بنزین صرف کند. هر دو به دنبال آن‌ها رفتیم. این کار را یک نفر هم می‌توانست انجام دهد، چون بسیار آسان بود.»
 - «خوب مقصد کجا بود؟»

- «سینما!»

- «سینما؟!»

- «بله به سینما رفتند. من در پی در دیگری بودم تا آن را پیدا کنم.»

- «داشت؟»

- «بله اما قفل بود. با این حال برای محکم‌کاری از مأمور خواستم آن در را تحت نظر داشته باشد. تا نیم ساعت بعد کسی از سینما بیرون نیامد. نه از این در، و نه از آن در.»

مأمور تأیید کرد: «مطمئنم کسی خارج نشد.»

فرمانده از شنیدن آن اتفاق خنده‌دار، احساس کسالت کرد و گفت:

«بعد چه شد؟»

- «مسئله خاصی به وجود نیامد. آن‌ها بعد از اتمام فیلم، از سینما بیرون آمدند، یک تاکسی گرفتند و سوار شدند. ما هم با تاکسی به تعقیب آن‌ها پرداختیم. یک گردش معمولی بود، همسر سابق نویسنده‌ی نامه اول همه پیاده شد.»

فرمانده پرسید: «در کجا؟»

- «در همان خیابانی که منزلش قرار دارد و بعد تاکسی سایرین را به مقصد رساند.»

- «شما چه کردید؟»

- «من در خیابانی که منزل پیرمرد و زن عینکی در آن است ماندم.»
ستوان هم اضافه کرد: «من هم در خیابان محل سکونت زن پیاده شدم.»
- «پس از آن چه روی داد؟»

- «هیچ... ساعتی در آن‌جا ماندم و چون دیگر خبری نشد، یک تاکسی گرفتم، به دنبال مأمور رفتم و با هم به این‌جا آمدیم. به عقیده‌ی من سعی بی‌فایده‌ای بود.»

- «بله... این‌طور به نظر می‌رسد!»

ستوان گفت: «به عقیده‌ی من، مظنونین اصلی این اتفاق دو نفر هستند.»

فرمانده پرسید: «کدام دو نفر؟»

- «اول همسر پزشک و بعد شوهرش. برای من مانند روز روشن است که آن‌ها همان‌طور که در بستر با هم شریک هستند، در گناهای که انجام داده‌اند هم مشارکت داشتند.»

- «چه گناهای؟»

- «همان که شما از آن مطلع هستید.»

- «فرض می‌کنیم که من نمی‌دانم... پس توضیح بدهید.»

- «یکی از آن گناهان، وضعیتی است که در آن قرار داریم.»

- «چه وضعیتی؟»

- «وضعیت فوق العاده، آرای سفید، انفجار بمب در مترو...»

- «به آن چه بر زبان می آورید، ایمان دارید؟»

ستوان پاسخ داد: «بله... به همین دلیل به این جا آمده ایم.»

- «برای چه آمده ایم؟»

- «جستجو، تحقیق، بازپرسی و دستگیری مظنونین.»

- «یعنی همسر پزشک و شوهرش؟»

- «بله قربان. از دید من اوامر وزیر کشور در این مسئله به وضوح روشن

بود.»

- «اما وزیر کشور چیزی در مورد گناهکار بودن همسر پزشک نگفت!»

- «من یک ستوان عادی هستم و شاید هیچ گاه برای ریاست در نظر

گرفته نشوم، اما از روی تجربه فهمیده ام که می شود با کلماتی ناچیز،

مفهوم نهایی را رساند.»

- «درست است. من در اولین فرصت، از رسیدن تو به مقام ریاست

حمایت می کنم. اما اگر قرار باشد از صفتی برای همسر پزشک استفاده

کنیم، بهترین آن ها، واژه ی "بی گناه" است.»

ستوان به مأمور نگریست و با احتیاط از فرمانده سؤال کرد:

«یعنی باید دست خالی بازگردیم؟»

- «اگر دوست دارید می توانید دست های خود را در جیب هایتان فرو

ببرید! زمانی که گناهکاری وجود ندارد، چگونه قادر به ساختن آن

هستیم؟»

- «ای کاش می گفتید که این جمله از شماست یا از وزیر کشور. البته به

خاطر نمی آورم آن را قبلاً شنیده باشم.»

- «از این مسائل بگذریم... اگر میلی به غذا دارید، بخورید.

صورتحساب خریدهای خود را برای امضا بیاورید.»

مأمور پرسید: «شما چه می کنید؟»

فرمانده گفت: «من ناهار خورده‌ام. اگر میلی به غذا داشتم، شیرینی می‌خورم.»

ستوان گفت: «علاقه‌ی من به شما به حدی است که دلواپس شما هستم.»

- «به چه دلیل؟»

- «چون ما زیردستان شما هستیم و شما مسئول موفقیت در این عملیات هستید... اما گمان می‌کنم قصد اعلام شکست را دارید.»

- «گمان می‌کنید اعتراف به این که یک متهم بی‌گناه است، اقرار به عدم موفقیت است؟»

- «در این عملیات ویژه، بله.»

- «اما من قادر به زیر پا گذاشتن حقیقت نیستم. در هر حال سفارش می‌کنم که شما دو نفر مراقب باشید. از این به بعد، باید هوای یکدیگر را داشته باشید. اکنون برای خوردن غذا بروید.»

- «خدانگهدار قربان.»

- «خدانگهدار.»

در بسته شد. فرمانده برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفت و بعد به اتاق خواب قدم گذاشت. بستر مهیا نبود، اما اتاق به هم ریخته بود. جوراب‌های نشسته، یک لنگه این سو و یک لنگه آن سو، پیراهن چرک بر روی صندلی، حمام هم که از همه بدتر...

ناچار به سر و سامان دادن هر چه سریع‌تر دفتر شرکت بیمه شده بود. تخت و ملحفه را مرتب کرد، لباس خواب پوشید و در بستر جای گرفت. نگاهی به ساعت کرد. زمان خوبی بود. بر بستر راست نشست، چراغ خواب را روشن کرد، تلفن قرمز را نزد خود کشید و تماس گرفت:

- «طوطی صحبت می‌کند.»

- «بله، این جا مرغ دریایی!»

- «گزارش امروز را به شما ارائه می‌کنم مرغ دریایی.»

- «امیدوارم به اهداف مورد نظر رسیده باشیم.»
- «البته به این بستگی دارد که اهداف از نظر شما چه باشند، مرغ دریایی!»
- «برای طفره رفتن از اصل مسئله، نه وقت و نه حوصله دارم، به سراغ اهم اخبار بروید طوطی.»
- «در آغاز می‌خواهم بپرسم آیا سفارش به دست شما رسید یا خیر.»
- «کدام سفارش؟»
- «ساعت نه صبح، قرارگاه شماره شش...»
- «بله طوطی، رسید.»
- «به طور کامل؟»
- «بله، برای من بسیار سودمند بود طوطی، حالا بقیه‌ی اقدامات را برای من توضیح دهید.»
- «حرف زیادی برای بازگو کردن ندارم، عملیات تعقیب و جستجو را انجام داده‌ایم.»
- «نتیجه چه بود؟»
- «در عمل هیچ، مرغ دریایی!»
- «به چه دلیل؟»
- «افراد مظنون از نظر ما، رفتار معمولی داشتند.»
- «طوطی گمان می‌کنم مسئولیت بازجویی از مظنونین بر عهده‌ی شما بود.»
- «البته با احترام به واقعیت.»
- «چه گفتید؟»
- «عرض کردم با احترام به واقعیت، مرغ دریایی.»
- «طوطی، مانند همیشه اغراق می‌کنید. لطف کنید و واقعیت را کنار بگذارید و فقط بگویید که همسر پزشک که عکس او را در دست داریم، گناهکار است یا نه... آیا به قتل، آشوب و اقدام علیه مصالح مملکت اقرار

کرد؟»

- «به درستی باخبر هستید که این طور نیست!»

- «آیا مسئولیت تحریک مردم به واریز رأی سفید را قبول دارد یا

خیر؟»

- «خیر مرغ دریایی، قادر به ابراز چنین دروغی نیستم.»

- «به چه دلیل طوطی؟!»

- «زیرا هیچ مأموری را در جهان نخواهید یافت که کمترین سندی در

مورد گناهکاری این زن بیابد.»

- «گویا از یاد برده‌اید که توافق ما بر سر چه موضوعی بود؟ قرار شد

مدارک و اسناد را خود مهیا کنیم.»

- «در این مورد، هیچ سندی موجود نیست مرغ دریایی.»

- «مسئولیت این امر بر دوش من است طوطی. فکر می‌کردم می‌توانید

مأموریت را با پیروزی به انجام برسانید.»

- «به عقیده‌ی من به این نتیجه دست یافتن که یک فرد متهم، حقیقتاً

بی‌گناه است، می‌تواند بهترین پیروزی در انجام یک مأموریت باشد،

بنابراین با احترامی بی‌اندازه، از این لحظه به بعد اخباری درباره‌ی

مأموریت به پایان رسیده به شما نخواهم داد مرغ دریایی!»

- «به یاد داشته باشید که من وزیر کشور هستم و شما یک مأمور ساده

پلیس.»

- «بله جناب وزیر کشور، بنابراین گمان نمی‌کنم قادر به درک یکدیگر

باشیم!»

- «بسیار خوب طوطی... ناچار هستم سؤال خود را به شیوه‌ای دیگر

طرح کنم... آمادگی دارید؟»

- «بله قربان.»

- «به گمان شخص شما، همسر پزشک خطاکار است؟ فقط جواب بله

یا نه بگویید!»

- «خیر آقای وزیر.»

- «در مورد گفته‌های خود خوب اندیشیده‌اید؟»

- «بله جناب وزیر، بسیار خوب.»

- «پس آن چه می‌گوییم، به ثبت برسانید.»

- «گوش می‌دهم جناب وزیر.»

- «به ستوان و مأمور بگویید که صبح فردا به قرارگاه شماره شش مرز

شمالی بیایند. فردی که تقریباً همسن شماست و کراوات آبی می‌زند، در

انتظار آنان خواهد بود تا با هم به این جا بازگردند.»

- «و من؟»

- «و شما در همان جا خواهید ماند تا اوامر تازه برسد. این کار بسیار

زود انجام می‌گیرد.»

- «درباره‌ی ادامه‌ی تحقیقات؟»

- «شما گفتید که دیگر اخبار را نخواهید رساند. گفتید که فرد مظنون،

بی‌گناه است.»

- «بله عقیده‌ی من همین است آقای وزیر.»

- «پس یعنی شما می‌خواهید ما دست به اقداماتی درباره‌ی شما بزنیم

و گله‌مند هم نیستید!»

- «بله قربان... اما در زمانی که در این جا هستم چه کاری انجام دهم؟»

- «هیچ کار! پیاده‌روی کنید، به سینما بروید، به تئاتر بروید، از موزه‌ها

دیدن کنید و دوستان جدید خود را برای صرف شام دعوت کنید. تمام

هزینه‌ها هم بر عهده‌ی وزارت کشور است!»

- «درک نمی‌کنم آقای وزیر.»

- «مدت زمان پنج روزه‌ای که به تو دادم، هنوز به انتها نرسیده است.

شاید تا آن روز عقیده‌ی خود را تغییر دادید.»

- «اما گمان نمی‌کنم این‌گونه شود جناب وزیر.»

- «در هر صورت پنج روز هم بی‌تأثیر نیست... من آدم بی‌انصافی

- «بله آقای وزیر.»

- «شب به خیر.»

- «شب به خیر، جناب وزیر.»

فرمانده گوشی را بر جای خود نهاد، از جا برخاست و به حمام رفت. قصد داشت صورت مردی را که وزیر به او شب بخیر گفته بود، در آینه بنگرد. آن چه در آینه می دید، باعث حیرت او شد؛ چهره ای آرام که به نظر می رسید تمام چروک های آن ناپدید شده است، دیده گانی که نگاهی پاک و معصوم داشتند، چهره ی نورانی مردی چهل و هفت ساله و فرمانده پلیس های امنیتی.

لباس خود را از تن خارج ساخت. زیر دوش قرار گرفت و اجازه داد تا آب به آهستگی بر بدنش فرود آید. علتی برای نگرانی وجود نداشت. هزینه های جاری بر عهده ی وزارت کشور بود. به آرامی صابون را به بدنش مالید و دوباره زیر دوش قرار گرفت. در اندیشه ی اتفاقات چهار سال قبل سیر می کرد، همان ایامی که همه نابینا بودند و بی هدف و گرسنه در شهر می چرخیدند تا شاید کمی نان برای خوردن بیابند. صورت همسر پزشک را به یاد آورد که در کوچه ها، شش بره ی گمشده و بی پناه، شش پرنده ی آشیان از دست داده و شش بچه گریه ی تازه به دنیا آمده را راهنمایی می کند. بدترین دشمن از دید نابینایان، فردی است که به آنها مأنوس تر باشد. فکر کرد برای مواجهه با اتفاقات تلخ زندگی، لزومی ندارد انسان نابینا باشد تا محتاط باشد. شاید هم از سوی وزیر کشور، کسانی برای قتل او استخدام شوند.

کمی بعد از حمام خارج شد، خود را با حوله خشک کرد، لباس های خود را از صندلی برداشت، به اتاق خواب رفت و آخرین لباس خواب تمیزی را که برایش مانده بود بر تن کرد. آن لباس ها برای مأموریت پنج روزه کفایت می کرد. ساعت نه شب بود. به آشپزخانه پا گذاشت تا چند

شیرینی خشک بردارد. آن را به سختی خورد و بعد چای نوشید. چای سبز نوشیدنی مورد علاقه‌ی او نبود، اما در آن لحظه چاره‌ای جز نوشیدن آن چای تلخ و تیره نداشت. از خود سؤال کرد: چه خواهد شد؟ او را فرا می‌خوانند، پشت میزی می‌نشانند، خلع درجه و مقام می‌شود... یا این‌که او را تحسین می‌کنند و به مقام ارشدتری ارتقاء درجه می‌دهند؟

با دقت و حوصله‌ی بسیار به پاک کردن میز مشغول شد. ساعت نه و چهل و پنج بود. وقت به سرعت سپری می‌شد. به سالن رفت و روی مبل نشست و منتظر ماند. با شنیدن صدای کلید در قفل، از خواب بیدار شد. ستوان و مأمور بازگشته بودند. هر دو به حد کافی خورده و نوشیده بودند. بعد از ورود، از تأخیر خود معذرت خواستند. فرمانده به ساعت نگاه کرد. کمی از یازده گذشته بود:

«خیر دیر نشده... اما فردا باید سحرخیز باشید. زودتر از آن‌چه انتظار دارید.»

ستوان در حال قرار دادن پاکت روی میز سؤال کرد:

«مأموریت جدید؟»

«بله... کم و بیش.»

فرمانده باز به ساعت نگریست و ادامه داد: «ساعت ۹ صبح فردا، باید در قرارگاه شماره شش مرز شمالی باشید.»

مأمور گفت: «چرا؟ رفتن به آن‌جا یعنی دور شدن از مکان بازپرسی. ما برای همین این‌جا جمع شده‌ایم. این تصمیم شماست؟»

فرمانده گفت: «خیر، نظر وزیر است.»

«به چه دلیل؟»

«حرفی نزد... اما نگران نباشید. قطعاً کاری بر ضد شما انجام نخواهد شد. شاید پرسش‌های بی‌شماری برسند، اما شما به خوبی از عهده‌ی پاسخ دادن برمی‌آید.»

مأمور پرسید: «یعنی می‌گویید شما ما را همراهی نمی‌کنید؟»

- «بله، من می مانم.»

- «یعنی به تنهایی به بازپرسی و جستجو ادامه می دهید؟»

- «تحقیق و بازپرسی دیگر به پایان رسیده؛ البته بدون کسب نتایج مورد علاقه ی دولت.»

- «پس چرا ما را همراهی نمی کنید؟»

- «دستور وزیر است. تا پایان پنج روز فرصتی که داده اند، باید بمانم.»

- «یعنی تا روز پنج شنبه...»

- «بله، شاید زمان دقیق را در حین بازپرسی از شما دو نفر بگویند.»

ستوان پرسید: «بازپرسی؟ درباره ی چه موضوعی؟»

- «در مورد این که جستجوها و بازپرسی های ما به چه صورت انجام گرفته و نقش هر کدام از ما تا چه حدی بوده است و این که من رهبری عملیات را به درستی انجام داده ام یا نه.»

- «اما مگر پرونده ی این عملیات بسته نشده؟»

- «بله به اتمام رسیده است، اما شاید به شیوه ای دیگر و با بهره گیری از افراد دیگر پیگیری شود. بدون شک در مأموریت بعدی از من کمکی نخواهند خواست.»

مأمور گفت: «من که چیزی نفهمیدم.»

فرمانده به اتاق خواب رفت و با یک نقشه بازگشت و آن را روی میز گسترده. انگشت خود را در نقطه ای در نقشه قرار داد و گفت:

- «قرارگاه شماره شش مرز شمالی این جا قرار دارد، اشتباه نکنید. آن مرد که به گفته ی وزیر کم و بیش همسن و سال و شاید کمی جوان تر از من است، با کراوات آبی رنگ منتظر شماست. روز گذشته با او ملاقات کردم و با زبان رمز صحبت کردیم، اما فکر نمی کنم این بار نیاز باشد، دست کم وزیر چیزی در این باره نگفت.»

ستوان گفت: «من که هنوز نفهمیدم...»

مأمور جواب داد: «بسیار روشن است... ما به قرارگاه شماره شش مرز

شمالی می‌رویم تا...»

ستوان حرفش را قطع کرد و گفت: «...این را می‌فهمم، آنچه قابل درک نیست در ارتباط با ماندن فرمانده و رفتن ما به قرارگاه است.»

مأمور گفت: «هرکس دلایل متفاوتی برای خود دارد... وزرا هم همیشه دلایل خاصی دارند، اما هرگز آن را بیان نمی‌کنند.»

فرمانده مداخله کرد: «خود را با سخنان پوچ خسته نکنید. بهترین کار همواره توضیح نخواستن است. اگر وزرا توضیح بدهند باید به آنها مظنون شد، البته توضیحات آنها اغلب دروغ است...»

نقشه را جمع کرد و گویا چیزی را به یاد آورده باشد، گفت:

«... راستی، اتومبیل را هم با خودتان ببرید.»

ستوان پرسید: «شما بدون وسیله می‌مانید؟»

«اتوبوس و تاکسی در شهر پیدا می‌شود... در ضمن پیاده‌روی برای

تندرستی خوب است.»

ستوان گفت: «هر چه توضیح می‌دهید، کمتر متوجه می‌شوم!»

«ستوان عزیز، چیزی برای درک کردن وجود ندارد. به من اوامری

کرده‌اند که باید به انجام برسانم. شما هم به همین صورت فقط به

دستورات عمل کنید. اندیشیدن و تحلیل کردن ما، کمترین دگرگونی در

این تصمیم به وجود نمی‌آورد.»

ستوان پاکت را به جلو راند و گفت: «این را همراه آورده‌ایم.»

«در این پاکت چیست؟»

«چیزی که به نام غذا برای ما گذاشته‌اند، به قدری بد و بی‌کیفیت

است که تصمیم گرفتیم برای صبحانه چیزی بخریم!»

هر سه نفر خندیدند، اما صورت‌شان غمگین بود. فرمانده به دلیل

خستگی تمایل داشت زودتر به بستر برود و استراحت کند، با این حال

پاکت را باز کرد، دو تکه نان خارج کرد و در حالی که سعی می‌کرد لحن

شادی داشته باشد گفت:

«اقرار می‌کنم که گرسنه هستم. تنها شیرینی خشک و چای مانده خوردم.»

مأمور به آشپزخانه رفت و یک قوطی ماءالشعیر آورد:
 «بفرمایید قربان، با نوشیدن این ماءالشعیر نان سریع‌تر هضم می‌شود.»
 فرمانده با خوشی آن را سر کشید؛ گویا روحش را با آن تطهیر می‌کردند. بعد از خوردن غذا گفت: «بسیار خوب، من به بستر می‌روم، خوب بخوابید. از شام خوب شما سپاسگزارم.»
 تا ابتدای اتاق رفت. در آن‌جا به دو مأمور نظری انداخت و گفت:
 «حرف‌های مرا از یاد نبرید.»

ستوان پرسید: «در چه موردی صحبت می‌کنید قربان؟»
 - «این‌که به یکدیگر و کمک هم نیاز خواهید داشت. خود را با قول‌های پوچ مانند ترفیع درجه، افزایش حقوق و... گول نزنید.»
 - «مسئول این مأموریت فقط من بودم... اگر حقیقت را در بازپرسی بیان کنید، به من پشت نکرده‌اید، اما از دروغ پرهیزید.»
 ستوان قول داد: «ما یکدیگر را تنها نخواهیم گذاشت.»
 فرمانده گفت: «خواسته‌ی من از شما این است. برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم.»

فرمانده سفارشات وزیر کشور را نشنیده گرفت؛ نه برای پیاده روی و نه برای تماشای فیلم به سینما نرفت. حتی از موزه ها هم بازدید نکرد. اگر از شرکت بیرون می رفت، تنها برای صرف ناهار یا شام بود. همیشه بعد از صرف غذا در رستوران، صورت حساب را روی میز باقی می گذاشت و انعام هم می داد. دیگر نه به منزل پزشک رفت و نه به باغی که "همدم گریه ها" را دیده و با او آشتی کرده بود؛ همان مکانی که از نگاه زن به بیگناهی او پی برد. به سراغ پیرمرد و زن عینکی اش هم نرفت. در مورد نویسنده ی نامه هم معتقد بود که مسبب تمام این بدبختی ها بوده است، تصمیم داشت اگر او را در خیابان ببیند، صورتش را برگرداند و به طرف دیگری برود. در طی روز، کنار تلفن می نشست و حتی در موقع خواب هم گوش هایش را تیز می کرد. شک نداشت که بالاخره وزیر زنگ می زند. او به تجربه فهمیده بود که منطق در فکر و اندیشه ی وزیر کشور جایی ندارد. می دانست که تحقیقات او بر بی گناهی متهمان صحه گذاشته است؛ در عین حال شک نداشت که در عکسی که به مرد کراوات آبی تحویل داد سرنخ هایی وجود دارد، اما نمی دانست کجا و چه چیزی است.

ساعت یازده و سی دقیقه چهارشنبه شب، بالاخره وزیر کشور تماس گرفت. سلام نکرد، شب بخیر نگفت و حال او را جویا نشد. حتی او را از نتایج بازجویی دو مأمور هم مطلع نکرد:

- «فکر می کنم به مطالعه روزنامه بسیار علاقه مند باشید.»

- «هر روز مطالعه می کنم.»

- «شما را تحسین می کنم. فردا حتماً روزنامه را بخوانید. نامی در آن

آورده شده که برای شما جالب است.»

- «البته، حتماً این کار را می‌کنم.»

- «گزارش تلویزیونی را هم ببینید.»

- «اما در دفتر شرکت تلویزیون نیست.»

- «خیلی بد شد... شاید نبودن تلویزیون هم محاسنی داشته باشد،

چون حواس مردم را از وظایف دشواری که بر عهده دارند پرت نمی‌کند،

از همه دعوت کنید تا در یک مکان اجتماع کنند و از دیدن این برنامه

جالب شاد شوند.»

فرمانده پاسخی نداد. حتی برنامه‌ی روز بعد را نپرسید. مایل بود

ساکت بماند. به خوبی می‌دانست که سرنوشت شغل و مقام او در دست

وزیر کشور است، پس فرقی نمی‌کرد که نظر بدهد و یا سؤالی بپرسد؛ تازه

اگر هم می‌پرسید، بدون شک با لحنی تند و خشک می‌شنید:

- «تا فردا تحمل کنید، خودتان می‌فهمید...»

ناگهان پی برد زمان سکوت، بیش از حد طولانی شده است، آن هم در

گفتگوی تلفنی قرمز که همواره برای مکالمات سریع در نظر گرفته

می‌شد. به آرامی گفت: «آقای وزیر!...»

صدایی نیامد. وزیر ارتباط را قطع کرده بود.

فرمانده گوشی را گذاشت، از اتاق خواب بیرون رفت، به آشپزخانه

قدم نهاد و یک لیوان آب نوشید، بعد در سالن روی مبل نشست. افکاری

که در ذهن داشت از میان رفته بود؛ گویا سخنان وزیر، در وقت مناسب

ایراد شده و تمام مشکلات را حل کرده بود. در یک مسئله شک نداشت؛

یعنی لزومی نداشت به پوآرو یا شرلوک هلمز زنگ بزند تا پی ببرد

روزنامه‌ها چه اخباری را چاپ کرده‌اند. در ضمن انتظار به آخر رسیده بود

و وزیر هم زنگ زده بود. می‌دانست که دیگر تماس نخواهد گرفت. پنج

روز مهلت به پایان رسیده بود و او توانسته بود رئیس یک گروه تحقیقات

پلیس امنیتی را به زباله‌دان بیافکند.

ناگهان به یاد یکی از وظایف باقی مانده افتاد. دفتر تلفن را باز کرد و نام و شماره‌ای را در ذهن سپرد. به طرف تلفن رفت. زنگ چند بار به صدا درآمد تا بالاخره همسر پزشک گوشی را برداشت:

«شب به خیر خانم. من فرمانده تحقیقات پلیس امنیتی هستم... پوزش مرا به دلیل مزاحمت در این وقت شب بپذیرید.»

- «ایرادی ندارد، ما زود نمی‌خواهیم... امری دارید؟»

- «بله، به خاطر دارید در آن باغ به شما گفتم که وزیر کشور عکس اعضاء را از من گرفته است؟»

- «بله به خاطر دارم.»

- «خواستم شما را از مسئله مطلع کنم که ممکن است این عکس فردا در روزنامه‌ها به چاپ برسد... در تلویزیون هم نشان داده خواهد شد.»

- «به چه دلیل این کار را می‌کنند؟ البته به خاطر دارم که گفتید وزیر کشور این عکس را برای کار خیر نمی‌خواهد!»

- «بله، اما با این حال من هم انتظار چنین سوءاستفاده‌ای را نداشتم.»

- «هدف او از این کار چیست؟»

- «نمی‌دانم... اما فردا روشن می‌شود، زیرا مقاله‌ی روزنامه‌ها همه چیز

را در بر می‌گیرد.»

- «گمان می‌کنم می‌خواهند بگویند که چهار سال قبل همه ناپینا

شدند، غیر از من!»

- «البته می‌دانید که ناپینا نشدن شما برای وزیر، اتفاقی حیرت‌آور

است. از آن طرف هم او قصد دارد به نوعی شما را مسئول اتفاقات اخیر جلوه دهد.»

- «منظور شما آرای سفید است؟»

- «بله.»

- «اما این عقیده مسخره‌ای است!»

- «آنها از همین مسخره‌گی برای ربودن عقل افراد بهره می‌برند.»

- «خوب به عقیده‌ی شما چه باید بکنیم؟»
- «مخفی شوید... ناپدید شوید... اما نه در منزل خودتان یا دوستان، زیرا امنیت ندارید... به زودی در پی شما خواهند بود.»
- «بله درست است، نباید امنیت و جان فردی را که به ما پناه داده در خطر بیاندازیم... اما اگر اجازه دهید، سؤالی از شما بکنم.»
- «خواهش می‌کنم.»
- «نمی‌دانم پاسخ مناسب خواهید داد یا خیر...»
- «پرسید، پاسخ صحیح می‌دهم.»
- «چرا شما در حق ما چنین لطفی می‌کنید؟»
- «تنها برای یک جمله!»
- «چه جمله‌ای؟»
- «وقتی متولد می‌شویم، قراردادی را برای زندگی امضا می‌کنیم، اما سال‌ها بعد، زمانی می‌رسد که از خود سؤال می‌کنیم چه کسی این قرارداد را به جای من امضا کرده است؟»
- «چقدر زیبا! از چه کتابی خوانده‌اید؟»
- «متأسفم! به خاطر نمی‌آورم.»
- «نام نویسنده را چطور؟»
- «حتی آن را هم به یاد نمی‌آورم... آن‌چه را توصیه کردم انجام دهید، مخفی شوید.»
- «با همسرم در این باره صحبت می‌کنم.»
- «امیدوارم ایشان را مجاب کنید. شب بخیر، مراقب خودتان باشید.»
- «امیدوارم... از شما سپاسگزارم که ما را مطلع کردید. شب به خیر.»
- فرمانده گوشی را گذاشت و فکر کرد:
- «شاید مکالمات تلفنی در این کشور خطرناک باشد، اما فکر نمی‌کنم از این خط تلفن مطمئن‌تر، خطی باشد.»
- به بستر رفت، اما نخوابید. در خواب انبوهی از واژه‌ها را می‌دید که

حرکت می کردند. از آن ها خواهش می کرد حرکت نکنند، اما واژه ها ناگهان متوقف شدند. مانند توده هایی از زنبور بودند که به طرف کندو می رفتند. فرمانده فریاد شادی سرداد و تور شکار پروانه را بر روی آن ها انداخت. یک روزنامه در تور بود!

زود بیدار شد. کابوس بدی بود، اما نه مثل آن کابوسی که در آن مرغ دریایی سعی می کرد چشمان همسر پزشک را درآورد و او را کور کند! لباس پوشید و از دفتر خارج شد. از در اصلی بیرون رفت. به نگهبان سلام گفت و قدم در خیابان گذاشت. به دکه ی روزنامه فروشی رسید. هنوز زود بود و فروشنده در حال مرتب کردن روزنامه ها بود. نزدیک تر رفت و سلام کرد و روزنامه خواست. به صفحات اول تمام روزنامه ها نگاه کرد. در تمام آن ها، همان عکس دسته جمعی دیده می شد. سریع یک تاکسی کرایه کرد و به شرکت بازگشت و روزنامه را گشود. عکس را بزرگتر از حد واقعی چاپ کرده بودند و تصویر بزرگی از همسر پزشک را در کنار آن قرار داده بودند و با جمله ای به آن وصل کرده بودند:

«چهره ی حقیقی اعضای آشوبگر شناخته شد!»

«مسئول توطئه آرای سفید شناخته شد!»

«بررسی های پلیس بالاخره به نتیجه رسید!»

کرایه را پرداخت. پیاده شد و به دفتر برگشت. از شدت عصبانیت زانوانش مرتعش بود. با صدای بلند به آسانسور می گفت: «برو! برو...» به دفتر رسید. کلید را چرخاند. چراغ را روشن کرد و روزنامه را روی میز پهن کرد. تمام اطلاعات و عکس های مندرج در چهار روزنامه برابر بودند:

«همان زمانی که فکر می کردیم دولت به زانو درآمده است، ناگهان پی بردیم که دولت در حال ریشه کن کردن یک غده ی بدخیم سرطانی است. تمام احزاب برای مبارزه با مشکلات اجتماعی متحد شده اند. طبق اخباری که به دست ما رسیده، همسر یک چشم پزشک مشهور، زمانی که

چهار سال قبل تمام مردم نابینا شدند، بینایی خود را از دست نداده که همین موجب سوءظن دولت شد. پس از تحقیقات بسیار، در نهایت مقصر اصلی نابینایی جدید در کشور کشف شد. خوشبختانه این نابینایی به مناطق دیگر سرایت نکرد، اما می‌توانست نطفه‌ی فساد و توطئه را در کشور پروراند...»

جمله‌ی آخر به حدی تهدیدآمیز بود که فرمانده آرزو می‌کرد کاش متولد نشده بود. روزنامه را جمع کرد. کاغذی را برداشت که آرم بیمه بر آن بود. قصد داشت گزارشی درباره‌ی اتفاقات پنج روز اخیر، تا آن لحظه را ببیند. چون ماشین تحریر در شرکت نبود، برای ممانعت از اساعه‌ی ادب به خوانندگان گزارش، قصد داشت بعد از اتمام گزارش آن را در برگه‌ی دیگری پاکنویس کند. بعد هر دو نامه را در دو پاکت جدا قرار داد، بر روی آن تمبر چسباند، در پاکت را بست و نشانی دریافت‌کنندگان را روی آن نوشت. بار دیگر از شرکت بیرون رفت. پالتویی بر تن داشت. با پوشیدن آن پالتو و بستن کمر بند آن، همه او را یک کارآگاه تصور می‌کردند. پس از رسیدن به خیابان، سه هدف اصلی را که از صبح برگزیده بود مرور کرد. اول خوردن صبحانه، بعد رفتن به خیابان محل اقامت پزشک و همسرش و بعد ارسال نامه‌ها به مقصد.

هدف اول را با رفتن به یک کافه برآورده ساخت. با قدم‌هایی محکم به طرف هدف دوم رفت. بیست دقیقه بعد به مقصد رسید. از سرعت قدم‌های خود کم کرد. تعدادی از مردم در حالی که روزنامه در دست داشتند، به محل زندگی پزشک و همسرش آمده بودند و با کنجکاوی به منزل آن‌ها نگاه می‌کردند. تنها یک نفر در حال خواندن روزنامه ورزشی بود؛ گویا در این دنیا اتفاقی روی نداده است. فرمانده پی برد او از مأموران وزارت کشور است. در اطراف هم مأموران دیگری دیده می‌شدند. یکی از آن‌ها با صدایی آرام پرسید:

«خبر جدیدی نیست؟»

فرمانده با سر جواب منفی داد. می دانست فردا بعد از افشای نام و نشانی افراد، تعداد بیشتری در اطراف آن منزل جمع خواهند شد. تا کسی را صدا زد، سوار شد و به طرف هدف سوم حرکت کرد. روی صندلی کنار راننده روزنامه‌ای دید که عنوانی با رنگ قرمز داشت: «متهم اصلی شناسایی شد.» فرمانده وسوسه شد تا عقیده‌ی راننده را درباره‌ی آن خبر بداند، اما پشیمان شد. کمی بعد تا کسی ایستاد. فرمانده به درون ساختمان رفت، به طرف اتاقک اطلاعات رفت و به مأمور گفت:

«روز به خیر، نامه‌ای از شرکت بیمه دارم و می‌خواهم به مدیرمسئول برسانم.»

- «اگر شخصی نیست، می‌توانید به منشی ارجاع دهید.»

- «پس ایشان را مطلع کنید.»

- «بگویم از طرف چه کسی؟»

- «همان شرکت بیمه کفایت می‌کند.»

لحظاتی بعد خانمی آمد و خود را معرفی کرد:

«من منشی سردبیر روزنامه هستم. با من بیایید.»

بعد از دقایقی سردبیر اجازه داد: «از این‌که معطل شدید، معذرت

می‌خواهم، خوب آقای بیمه‌گر... چه کاری از من ساخته است؟»

فرمانده نامه را درآورد و به دست سردبیر سپرد:

«لطفاً آن را بخوانید.»

سردبیر نامه را برداشت، اما قبل از باز کردن فرمانده گفت:

«برای اطلاع شما بگویم نام من آقای بیمه‌گر نیست.»

- «پس چیست؟»

- «زمانی که نامه را بخوانید می‌فهمید.»

سردبیر نامه را خارج کرد و خواندن متن را شروع کرد. بعد از خواندن

چند سطر، سرش را بلند کرد و به فرمانده نگاه کرد. نگاهش مردد بود.

بقیه‌ی نامه را خواند و بالاخره با لحن خشکی سؤال کرد:

«نام را خود را نگفتید...»

- «زیر نامه نوشته‌ام.»

- «بله اما این نمی‌تواند معرف شما باشد.»

- «تمایل دارم این طور فکر کنید. به هر حال به شرطی نام کامل خود را

می‌گویم که قول بدهید این نامه را چاپ کنید.»

- «در غیبت مدیر مسئول روزنامه، اجازه ندارم قولی بدهم.»

- «گویا ایشان ساعت چهار برمی‌گردند.»

- «بله.»

- «پس من می‌روم و ساعت چهار برمی‌گردم... در ضمن نسخه‌ی

دیگری از این نامه دارم که اگر شما نخواهید چاپ کنید، به روزنامه‌ی

دیگری خواهم داد.»

- «اما این کار پرخطری است... فکر نمی‌کنم روزنامه‌ی دیگری آن را

چاپ کند.»

- «شاید آن‌ها که آن عکس را چاپ کرده‌اند این کار را نکنند، اما بقیه

حتماً می‌پذیرند... به هر حال من ساعت چهار برمی‌گردم.»

- «بله، اما نامه‌ی شما باید نزد من باشد تا با مدیر مسئول مشورت

کنم.»

- «ایرادی ندارد.»

سردبیر با تلفن منشی را فرا خواند: «آقا را تا در خروجی راهنمایی

کنید و قرار دیدار ما با ایشان را برای ساعت چهار و پانزده دقیقه

بگذارید.»

بعد با فرمانده دست داد و تا دم در او را بدرقه کرد.

فرمانده بعد از گام نهادن به خیابان به ساعت خود نگریست. هنوز تا

یک بعدازظهر چند دقیقه مانده بود. اشتهایی برای خوردن ناهار نداشت.

هنوز مزه‌ی نان تست و شیرقهوه زیر دندان او بود. یک تاکسی صدا زد و از

راننده خواست او را به همان باغ که با همسر پزشک و سگش دیدار

داشت ببرد. پس از رسیدن به مقصد کمی قدم زد تا به کنار مجسمه رسید. انگار مجسمه با او سخن می گفت:

«مرا در این جا رها کرده اید... روزگاری که مرا از سنگ سفید مرمری ساختند، از کوزه های که در دست دارم آب تراوش می کرد، اما امروز یک قطره هم از آن نمی چکد.»

فرمانده که گویی حرف های مجسمه را می شنید، گفت:

«درست مثل زندگی است، نمی دانیم چرا آغاز می شود و به پایان می رسد.»

بعد نوک انگشت خود را در آب فرو برد و بر لبانش گذاشت. اگر فردی از دور می دید، پی می برد که یک مرد، آب کثیف و سبز شده ی حوض را می بوسد. به طرف خیابان حرکت کرد. هنوز زود بود و فرصت بسیاری داشت. برخلاف همیشه، ازدحام بسیاری در اطراف خانه پزشک به چشم می خورد. دو مأمور مستقر در کنار ساختمان را فراخواند و از آنها پرسید:

«در غیبت من اتفاق جدیدی روی نداده؟»

- «خیر.»

- «کسی از ساختمان خارج نشده؟»

- «خیر. پنجره ها هم بسته بودند. فقط دو فرد ناشناس از این جا با افراد ساکن در طبقه ی چهارم صحبت کردند و از آنها پرسیدند چیزی احتیاج ندارند؟»

- «خوب چه جوابی شنیدند؟»

- «این که نه و سپاسگزاری می کنند.»

پرنده ذهنش از پله ها بالا رفت، به منزل پزشک و همسرش رسید، در زد، در را باز کردند و از او برای ناهار دعوت کردند...

بر خود مسلط شد و به راه افتاد. ساعت سه مجدداً به باغ بازگشت. بر نیمکت نشست و در ساعت سه و نیم عصر، بلند شد تا قدم زنان به اداره ی

روزنامه برود. بالاخره ساعت چهار و پانزده دقیقه وارد اتاق منشی شد.
- «آقای مدیر منتظر شما هستند.»

منشی او را همراهی کرد. از راهرو عبور کردند و به سمت راست پیچیدند تا به دم در اتاق دوم رسیدند. پلاکی که بر آن کلمه «مدیر مسئول» حک شده بود به چشم می خورد. منشی آرام در زد. صدایی پاسخ داد:
«بفرمایید.»

ابتدا منشی وارد شد. در را نگه داشت تا فرمانده به درون برود. مدیر روزنامه به منشی گفت:

«شما می توانید بروید، متشکرم.»

فرمانده گفت: «از شما متشکرم که به من وقت ملاقات و صحبت کردن دادید.»

- «بله، به گفته‌ی سردبیر نامه را خواندم، پذیرفتن مسئولیت چاپ این نامه سخت است. گویا نسخه‌ی دیگری هم دارید.»
- «بله این جاست.»

دست در جیب کرد و نامه را خارج ساخت. مدیر پرسید:
«شما کی هستید؟»

- «اگر بپذیرید که نامه را منتشر کنید، خودم را معرفی می کنم.»
- «و اگر نپذیرم؟»

- «نامه را به روزنامه‌ی دیگری می برم، بدون هیچ حرف و اعتراضی...»
سردبیر وارد شد و فرمانده ادامه داد: «فقط از این که وقت خود را در اختیار من گذاشتید، متشکرم.»

- «چرا به چاپ آن برای فردا اصرار دارید.»

- «چون بسیار ضروری است.»

- «چه ضرورتی دارد؟»

- «اگر فردا به چاپ برسد، از بی عدالتی بزرگی ممانعت به عمل می آوریم.»

- «منظور شما مجازات همسر پزشک است؟»

- «بله، آن‌ها قصد دارند تمام تقصیرات را برگردن او بیاندازند و او را به جرم اختلال در نظم عمومی مجازات کنند.»

- «اما این کار صحیح نیست.»

- «به من نگویند، به دولت بگویید... به وزیر کشور... به همکاران خودتان که اطلاعیه‌های دولتی را طبق دستور چاپ می‌کنند.»

مدیر نگاهی به سردبیر کرد و گفت: «همان‌طور که می‌دانیم، چاپ این متن ممکن نیست.»

- «به چه دلیل؟»

- «خوب حکومت نظامی اعلام شده و تمام ارکان دولت، سانسور روزنامه را در دستور کار دارند... به خصوص روزنامه‌ای مانند ما. چاپ این نامه موجب تعطیلی این روزنامه خواهد شد.»

- «پس کاری از شما ساخته نیست؟»

- «تلاش می‌کنم راهی بیابم، اما نمی‌دانم سودمند است یا خیر.»

- «به چه طریق؟»

مدیر مجدداً پرسید: «نمی‌خواهید خود را معرفی کنید؟»

- «در آخر نامه اسم مرا می‌بینید.»

- «بله اما ممکن است جعلی باشد. مثلاً می‌توانید مأموری از جانب دولت باشید که برای آزمایش روزنامه به این جا آمده‌اید. بدون آشکار شدن هویت شما، امکان ادامه‌ی بحث و همکاری وجود ندارد.»

فرمانده از جیب بغل کت خود، کارت شناسایی‌اش را خارج ساخت و به دست مدیر مسئول روزنامه داد و گفت:

«بفرمایید.»

در صورت مدیر حیرت موج می‌زد: «آه... شما افسر ارشد پلیس امنیتی هستید؟»

- «بله، رئیس شعبه‌ی تحقیقات.»

مدیر کارت را برگرداند و آرام گفت: «بله متوجه شدم... حالا امکان ادامه‌ی همکاری وجود دارد، اما اجازه بدهید بپرسم چرا قصد انجام چنین کاری را دارید؟»

- «به علل شخصی.»

- «خوب یکی از آن‌ها را برای متقاعد کردن من بگویید.»

فرمانده همان جملات کتاب را تکرار کرد:

- «می‌دانید چه پیامدی برای شما دارد؟»

- «بله به حد کافی به این موضوع فکر کرده‌ام.»

بعد از کمی سکوت فرمانده پرسید: «کاری از دست شما ساخته است؟»

- «می‌توانیم با بهره‌گیری از کلماتی بسیار متفاوت، نامه را به چاپ برسانیم.»

- «اما تمام حقایق باید چاپ شود.»

- «بله، بی‌کم و کاست.»

- «در هر حال سعی خود را می‌کنیم.»

ساعت از پنج گذشته بود که فرمانده از اداره‌ی روزنامه خارج شد. ترجیح داد پیاده‌روی کند. احساس سبکی می‌کرد. در این اندیشه بود که فردا تمام کارت‌های بازی رو خواهند شد و انگشت اتهام به طرف وزیر کشور نشانه خواهد رفت. سرانجام تصمیم گرفت با تاکسی بازگردد، زیرا پاهایش او را همراهی نمی‌کردند. پس از رسیدن به شرکت، یک ساعت روی مبل خوابید. وقتی بیدار شد، اعصاب آرامی داشت. برخاست. به اتاق خواب رفت. چراغ پیام‌گیر روشن بود، دکمه را فشرد و صدای فرمانده کل پلیس را شنید: «یادداشت کنید! صبح فردا ساعت نه... تکرار می‌کنم ساعت نه صبح، هر دو مأمور در قرارگاه شماره شش منتظر خواهند بود، چون این عملیات به دلیل عدم لیاقت شما و علمی نبودن شکست خورده است و دیگر نیازی به اقامت شما در پایتخت نیست. این

تصمیم به طور مشترک توسط من و وزیر کشور اتخاذ شده است. اگر مقاومت کنید، می‌توانند شما را دستگیر کنند.»

فرمانده به تلفن نگریست؛ گویا با آن وداع می‌کرد. دکمه‌ی پیام‌گیر را فشرد، نوار را خارج کرد و به آشپزخانه رفت، روی نوارالکل ریخت و آن را آتش زد. کمی بعد به سالن آمد. تمام چراغ‌ها را روشن کرد و به مطالعه‌ی روزنامه‌ها پرداخت. خود را به دست تقدیر سپرده بود. بعد از اتمام مطالعه، به درون یخچال نظری انداخت تا ببیند می‌تواند چیزی برای خوردن بیابد یا نه، اما خیلی زود پی برد که چیزی در یخچال پیدا نمی‌شود. از شرکت خارج شد، در اولین رستوران شام خورد و سریع به دفتر بازگشت. باید صبح زود از خواب برمی‌خاست.

به طور کامل به خواب نرفته بود که تلفن زنگ زد. برای پاسخگویی از جا بلند نشد. می دانست از جانب فرمانده پلیس قصد صدور دستوری تکراری دارند تا به او امر کنند در ساعت نه صبح روز بعد، هر دو مأمور در قرارگاه شماره شش مرز شمالی در انتظار او هستند. قادر به پیش بینی افکار فرمانده بود. اگر جواب نمی داد، آن ها تصور می کردند که او هنوز به محل اقامت خود بازنگشته است. فرمانده از خواب بیدار شد، به درون حمام رفت و دوش گرفت تا جسم خود را آرامش بخشد. لباس بر تن کرد و از شرکت بیرون رفت، اما قصد نداشت با تا کسی خود را به قرارگاه برساند. اگر این کار را می کرد، راننده می گفت: «این منطقه رانمی شناسم» و او ناچار به پاسخگویی بود:

«یک منطقه ی نظامی است... اگر به نقشه نگاه کنید، محل آن پیدا است...»

چراغ های خیابان هنوز روشن بودند. دهه ی روزنامه فروشی، کم کم در حال مرتب کردن مجلات روز قبل بود. ماشین مخصوص حمل روزنامه از راه رسید. چراغ ها خاموش شد. فرمانده به نزدیک باجه رسید. یکی از روزنامه ها از تیراژ بیشتری برخوردار بود. فرمانده خرسند شد. در عین حال، سرفصل بقیه ی روزنامه ها، با حروف قرمز رنگ بسیار تند نوشته بودند:

«یک جنایت تازه از زن مظنون...»

«قتل در چهار سال قبل...»

نام آن روزنامه ای که فرمانده نامه ی خود را به آن ارسال کرده بود،

متفاوت بود و مفهومی متضاد داشت. فرمانده از روزنامه فروش خواست که از تمام نسخه های آن روز به او بدهد. روزنامه فروش با حیرت به او نگاه کرد و کمی بعد شادمان از این که مشتری خوبی پیدا کرده است، تمام روزنامه ها را در یک کیسه گذاشت و تحویل فرمانده داد.

تنها پنج دقیقه منتظر تا کسی ماند و چون نتوانست آن را پیدا کند، قدم زنان به طرف شرکت رفت. البته مسیر طولانی نبود، اما بار سنگین بود، پس ترجیح داد به کافه برود. یکی از روزنامه ها را درآورد و مشغول خواندن اخبار مهم آن شد. مدیر روزنامه، به خوبی از زیر تیغ سانسور گریخته بود. کارش فوق العاده بود. فرمانده می توانست چهره ی وزیر را به ذهن بیاورد که با خشم فریاد می زد: «زود این ملعون را دستگیر کنید! چه کسی این اخبار را به روزنامه ها داده!»

البته می دانست چنین اخباری فقط از طرف یک نفر قابل انتشار است. فرمانده روزنامه ها را به شرکت برد. قصد داشت آن روز به تمام دکه های روزنامه فروشی سرک بکشد و از میزان فروش آن مطلع شود. از یک دکه سؤال کرد:

- «این روزنامه پرفروش است؟»

- «بله، گویا رادیو در مورد یک مقاله سخن گفته است که در این روزنامه چاپ شده و همه آن را می خرند.»

فرمانده به این کار ادامه داد و به هر دکه ای می رسید، نشانی باجه ی نزدیک را می پرسید. ساعاتی بعد، دو مأمور رسیده به قرارگاه شماره شش، خسته از انتظار بسیار، از فرمانده پلیس کسب تکلیف کردند. فرمانده با وزیر کشور تماس گرفت، وزیر کشور نخست وزیر را مطلع کرد و رئیس جمهور در جواب گفت:

«این دردسر جدید را شما به وجود آورده اید، خودتان هم راه برطرف کردن آن را پیدا کنید.»

فرمانده همین طور به دکه ها سرکشی می کرد تا این که به آن چه

می خواست رسید. در یکی از دکه‌ها، روزنامه را پیدا نکرد. سراغ آن را گرفت. قصد خریدن آن را داشت. مرد فروشنده گفت:

«دیر رسیدید، آن‌ها را جمع‌آوری کردند!»

- «جمع کردند؟ به چه دلیل؟»

- «تمام نسخه‌های آن را بردند.»

- «چرا؟ مگر چه چیزی در آن نوشته شده بود؟»

- «چیزهایی درباره‌ی زن مظنون نوشته بود.»

- «می‌شود یک نسخه از آن به من بدهید؟»

- «متأسفانه ندارم.»

- «خواهش می‌کنم... فقط یک نسخه...»

- «اگر هم داشته باشم، به شما نخواهم داد.»

- «به چه دلیل؟»

- «ممکن است مأمور باشید و به این‌جا آمده باشید تا اطلاعات کسب

کنید و من مرا بگیرم.»

- «کاملاً درست می‌گویید. در این عالم گاهی اتفاقات عجیب و غریبی

روی می‌دهد که هیچ‌کس توقع ندارد.»

فرمانده حرکت کرد. قصد بازگشت به شرکت را داشت؛ برود و در

انتظار به صدا در آمدن زنگ تلفن بماند. افراد زیادی با او کار داشتند، از

جمله فرمانده پلیس که می‌خواست دلیل حاضر نشدن او را در ساعت نه

صبح در قرارگاه شماره شش بداند. اما این کار را نکرد.

به خیابان محل سکونت پزشک و همسرش رسید. تعداد زیادی کنار

خانه‌ی آن‌ها تجمع کرده بودند. تعدادی بر ضد آن‌ها شعار می‌دادند و

تعدادی به نفع آن‌ها. رفتن به آن‌جا درست نبود، اگر به اداره‌ی روزنامه هم

می‌رفت، صحیح نبود، چون اگر مأموران مخفی دولت آن را به اشغال خود

درنیاورده باشند، بدون شک در محاصره بود. کم‌کم به این نتیجه رسید که

تمام اماکن و حتی هتل‌ها تحت نظر هستند. شاید مدیر مسئول روزنامه

هم ناچار شده است نامه‌ای را به مأموران مخفی دولت نشان دهد که آرم شرکت بیمه و امضای او زیر آن بود... پس همه چیز لو رفته است.

کمی احساس خستگی می‌کرد. گام‌های سنگینی برمی‌داشت و با وجود لطافت هوا، عرق از سر و رویش جاری بود. دوست داشت دوباره به باغ برگردد و با مجسمه زن کوزه به دوش حرف بزند، انگشت خود را در آب فرو ببرد و به لبانش بمالد. هنوز غرق در این افکار بود که پی برد مردم، چه زن و چه مرد، برگه‌هایی را بین شهروندان پخش می‌کنند. کپی مقاله‌ی روزنامه بود که ماجرای حقیقی آن پنج روز را شرح می‌داد. فرمانده تحمل خود را از دست داد و به زمین نشست و گریست. یک زن به او نزدیک شد:

«کمک می‌خواهید؟»

- «خیر، همه چیز خوب است. نگران نباشید، متشکرم.»

یک دست از بالای ساختمان اوراقی را به خیابان می‌ریخت. برگه‌ها مانند کبوتران در پرواز بودند. یکی از آن‌ها بر شانه‌ی فرمانده افتاد و بعد به زمین نشست. شهر هیجان‌زده بود. صدها دستگاه کپی، مقاله را منتشر می‌کردند و دختران و پسران جوان آن را به در منازل و یا صندوق‌های نامه می‌انداختند. فرمانده خشنود شد، حتی یک اعلامیه هم در خیابان نماند. دیگر احساس خطر نمی‌کرد. به طرف شرکت حرکت کرد و زمان ورود نگهبان را ندید. سلاح خود را زیر لباس لمس کرد و با آسانسور بالا رفت. در ذهن خود تصویری را دید که در آن ناگهان یک اتومبیل با نمره‌ی قلبی در مقابل ساختمان می‌ایستد، یک مرد از آن خارج می‌شود، او را می‌کشد و دوباره سوار شده و می‌رود.

آسانسور پایین بود. در آن ساعت در هیچ اداره یا شرکتی، حتی شعب هم دیده نمی‌شد. کلید را آرام در قفل چرخاند. در باز شد. محتاطانه وارد شد. در را بست، چراغ‌ها را روشن کرد. در پی کسی بود، اما هیچ‌کس نبود، چراغ پیغام‌گیر در اتاق خواب روشن بود و بیانگر این بود که دوبار

برای او پیام گذاشته‌اند. دفترچه تلفن را از جیب درآورد. شماره تلفن پزشک و همسرش را پیدا کرد و شماره‌ی آن‌ها را گرفت. جوابی نشنید. برای بار دوم، همچنین سوم باز هم پاسخی نشنید. بعد گوشی را بر جای خود قرار داد. دوباره زنگ زد. بالاخره صدای خشک یک زن به گوش رسید:

«بفرمایید.»

- «فرمانده پلیس امنیتی هستم.»

- «بله شب به خیر. منتظر شما بودیم. حال شما خوب است؟»

- «خیر اصلاً خوب نیست... در طی بیست و چهار ساعت، دشمن شماره یک دولت شده‌ام.»

- «معذرت می‌خواهم، بخشی از این ماجرا تقصیر من است.»

- «نه... خودم تصمیم گرفتم. مطالب چاپ شده را مشاهده کردید؟»

- «خیر، فرصت نداشتم.»

- «هزاران نفر برای ارسال این پیام به سایرین کوشش می‌کنند. کاملاً

تشریح کرده‌ام.»

- «امیدوار هستید؟»

- «بله، اما به گذشت زمان بستگی دارد. این اتهام چیزی نیست که به

آسانی رفع شود.»

- «متشکرم، شما کمک بسیاری به من کردید.»

- «نیازی به تشکر نیست. تماس گرفتم که برای مدتی از شما

خداحافظی کنم.»

- «مراقب خودتان باشید.»

- «شب به خیر.»

- «شب به خیر.»

فرمانده گوشی را گذاشت. اول بر تخت نشست و کمی بعد دراز کشید.

اندیشید:

«می‌دانم که هنوز شب نرسیده و هوا روشن است، اما دلم می‌خواهد بخوابم، درست شبیه سنگ، قصد دارم تا صبح فردا، بدون کابوس، بخوابم...»

گویا خواب صدایش را شنید، چون با عجله به چشمانش آمد. فقط کمی منتظر ماند تا فرمانده لباس‌های خود را عوض کند و به تخت بازگردد و بعد به او یورش برد و تا صبح فردا، در چشمانش خانه کرد.

فرمانده ساعت نه از خواب بیدار شد. نه او را دستگیر کرده بودند و نه دستبندی بر دستانش بود. نه گاز اشک آور، نه اسلحه‌ای به طرف او، هیچ خبری نبود. اغلب اوقات، ترس‌ها بیهوده و بی پایه و اساس به طرف انسان می‌آیند، زیرا نه عقلانی هستند و نه منطقی.

فرمانده برخاست. به حمام رفت و اصلاح کرد، لباس پوشید و از دفتر بیرون رفت. قصد داشت به همان کافه که روز قبل برای خواندن روزنامه رفته بود برود. در مسیر به روزنامه‌فروشی رسید. فروشنده گفت:

«گمان کردم امروز نمی‌آیید.»

- «گویا یکی از روزنامه‌ها امروز چاپ نشده.»

- «بله.»

- «به چه دلیل؟!»

- «نمی‌دانم.»

- «چه روزی دوباره چاپ می‌شود؟»

- «نمی‌دانم، شاید هفته‌ی بعد، گویا جریمه شده است.»

- «چرا؟»

- «برای چاپ مقاله‌ای که مردم هم از آن کپی کردند. امروز چند

روزنامه می‌برید؟»

- «پنج تا کفایت می‌کند.»

بعد به طرف کافه حرکت کرد، اما به خاطر نیاورد که در کدام خیابان بود. اشتهايش کم‌کم بیشتر می‌شد. به یاد نان تست و قهوه و شیر افتاد و آب از دهانش جاری شد. بالاخره به خیابان و کافه رسید. بر سر یک میز

نشست و در همان حالت انتظار، به مطالعه‌ی روزنامه پرداخت. عناوین با رنگ سیاه و قرمز نوشته شده بود:

«اقدام جدید آشوبگران و دشمنان کشور»...

«چه کسی از مقاله‌ی یک روزنامه کپی برداری کرد؟»...

«هزینه‌ی آن همه کپی از کجا رسیده است؟»

او با ولع و به آرامی صبحانه خورد. به نظرش شیر و قهوه، امروز خوشمزه‌تر از روز قبل بود. احساس نشاط و آرامش می‌کرد. به یاد آورد که قصد داشته به جایی برود، اما نرفته بود. پس تصمیم گرفت آن روز جبران کند. تمایل داشت کمی قدم بزند. زمان بسیار زیادی داشت. بعد از رسیدن به باغ، بر همان نیمکت که با همسر پزشک و "همدم گریه‌ها" نشسته بود، مستقر شد. از آن‌جا چشمه و زن کوزه به دوش را می‌دید. دامن پالتویش را بر پاهای خود انداخت و با خرسندی نفس عمیقی کشید...

مرد کراوات آبی، از پشت آمد و گلوله‌ای به سر فرمانده شلیک کرد.

وزیر کشور، دو ساعت بعد در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کرد. لباس سفید بر تن داشت و کراوات سیاه زده بود. در صورتش علایم اندوه دیده می شد. پشت تریبونی که مملو از میکروفن و یک لیوان آب بود قرار گرفت. پشت سرش، پرچم کشور برافراشته بود:

«خانم ها و آقایان... عصر بخیر. متأسفم که در این لحظه اعلام دارم مأمور وظیفه شناسی را که مسئول انجام تحقیقات درباره ی اعضای گروه جاسوسی کرده بودم و کوشش بسیار او سبب کشف این شبکه ی مخوف شد، نه به مرگ طبیعی، بلکه با برنامه ای از قبل طرح ریزی شده به قتل رسیده است. بدون شک، این کار یک فرد بسیار متبحر بوده، زیرا بیش از یک گلوله شلیک نکرده است و همان برای رسیدن به مقصود کثیفش، کافی بوده... تمام اسناد و قرائن بیانگر این مطلب هستند که این ترور هم توسط همان آشوبگران صورت گرفته است که در پایتخت قدیمی و عزادار ما، بر ضد اقدامات دولت که همیشه در راه ایجاد ثبات و پیشرفت کشور است جبهه گیری کرده اند و مسیر قانونمند ما را تهدید می کنند. آن ها به مبارزه با تمام عقاید سیاسی، ارزش های اجتماعی و اخلاقی کشور دست زده اند. نیازی به گفتن نیست که تأکید کنم این مأمور فداکار، نه فقط برای جامعه ی ما شرافت و آبرو به ارمغان آورده، بلکه سبب بالا رفتن روحیه ی مردم شده است. او شایسته ی احترام است و به همین علت مزار او، در کنار شهدای راه وطن انتخاب و در آن جا به خاک سپرده می شود. دو روز عزای عمومی اعلام می کنم و به تمام مردم اطمینان می دهم که دولت از تمام ارزش هایی که توسط اشخاصی مانند این مأمور شریف صورت

گرفته است، با تمام قوا حمایت و بر ضد تمام توطئه‌ها و خباثت آشوبگران مبارزه خواهد کرد.

ذکر دو نکته ضروری است: اول این که این فرد درستکار، برای نجات جان دو مأمور زیر دست خود، آن‌ها را با روش‌هایی بی‌مثال، از مأموریت دور کرد و به این شهر بازگرداند و دوم این که به پاس خدمات این مأمور فداکار، نشان «پلیس نمونه» به آن مرد بزرگ اعطا می‌شود. امروز برای جامعه و مردم عزیز ما یک روز اندوهبار است، اما مسئولیت‌هایی که بر دوش ما نهاده‌اند، به همه متذکر می‌شود که دست از کوشش برای سرافرازی وطن برنداریم و چنین اتفاقاتی را موانعی ساده و اندک به حساب بیاوریم...»

وزیر به آرامی عقب رفت. آن‌چه بر جای ماند جز میز، لیوان آب، میکروفن‌های روی آن و پرچم کشور نبود.

دو ساعت بعد، وزیر به همراه مشاوران بسیار نزدیک خود، در حال بررسی طرح ارسال مأموران مخفی با لباس مبدل روستایی به پایتخت قدیمی بود. قصد داشتند طوری آن‌ها را سازمان بدهند که کسی قادر نباشد علامتی از پلیس بودن در ظاهر آن‌ها پیدا کند. به این نتیجه رسیده بودند که نمی‌شود پایتخت قدیمی را بدون وجود مأموران پلیس به حال خود گذاشت. وزیر کشور به مشاوران خود گفت:

«اگر چه برای جبران کمی دیر شده، اما انجام این کار لازم است.»

در همان لحظه‌ی مهم، منشی وزارت کشور به جلسه وارد شد تا وزیر را مطلع کند که باید هر چه زودتر به دفتر نخست وزیری برود. وزیر کشور زیر لب گفت:

«حالا این آقای نخست وزیر نمی‌توانست زمان دیگری را برای احضار

من تعیین کند؟!»

اما راهی به جز اطاعت نداشت. آخرین سفارشات را به مشاوران کرد

و از دفتر بیرون رفت. ده دقیقه بعد، به دفتر نخست وزیر وارد شد:

- «روز به خیر جناب نخست وزیر.»

- «روز به خیر، بنشینید!»

- «در حال بررسی طرحی برای جبران خسارت ناشی از تصمیم‌گیری برای خروج پلیس از پایتخت بودم که مرا به حضور خواستید. فکر می‌کنم فردا طرح برای ارائه آماده باشد.»

- «آن را برای من بیاورید!»

- «چرا آقای نخست وزیر؟»

- «چون وقت لازم برای این کار را ندارید.»

- «اما طرح تکمیل شده است، فقط چند نکته باقی مانده و...»

- «گویا متوجه نشدید چه گفتم!»

- «خیر قربان.»

- «منظورم این است که از فردا، دیگر وزیر کشور نخواهید بود!»

وزیر کشور تحمل این سخن را نداشت، برآشفته و فریاد زد:

«چه گفتید؟!»

- «همان که گفتم... دیگر نیازی به تکرار نیست.»

- «اما آقای نخست وزیر، باید در این باره توضیح دهید.»

- «از این لحظه، شما دیگر مسئولیتی در کابینه ندارید!»

- «تصمیم شما بر عدالت استوار نیست. اجازه می‌خواهم عرض کنم

پاداش فردی که غیر از خدمت به مملکت کاری نکرده، نمی‌تواند برکناری

باشد... باید علت آن را برای من توضیح دهید که چرا این طور با خشونت

مرا از مقام وزارت برکنار می‌کنید.»

- «بله با خشونت... چون اقداماتی که در طی بحران کردید، چیزی غیر

از کارهای نادرست و احمقانه نبوده...»

- «قربان... هدف همواره وسیله را توجیه می‌کند.»

- «به این شرط که به هدف برسید و قانون را رعایت کنید، اما شما هیچ کدام را رعایت نکردید.»

- «شما به همین قتلی که اخیراً روی داد و مأمور وظیفه شناس ما توسط دشمنان...»

- «با این حرف ها مرا فریب ندهید. به قدر کفایت باتجربه هستم که فریب این اراجیف را نخورم. دشمنانی که مد نظر شما هستند و دلایلی که برای قهرمان سازی از یک انسان بی ارزش به کار می برید، هیچ کدام نمی تواند قتل او را موجه جلوه دهد!»

- «جناب نخست وزیر، راه دیگری نبود. او به یک مهره ی پرخطر مبدل شده بود.»

- «برای مجازات او وقت بسیار بود، نه در این اوضاع غیرعادی. کشتن او حماقت محض بود. گناهی بدون بخشش که پیامد آن را در تظاهرات خیابانی مشاهده کردید.»

- «اما جناب نخست وزیر، اشتباه به شما منتقل کرده اند. کسی در خیابان تظاهرات نمی کند. اطلاعات من...»

- «اخبار شما بی ارزش است. نیمی از مردم در خیابان ها هستند و بقیه هم خیلی زود به آن ها می پیوندند.»

- «آقای نخست وزیر، تظاهرات مسئله مهمی نیست. به قدری بی اهمیت است که نباید آن را جدی بگیرید. آینده ثابت خواهد کرد که اقدام من...»

- «حرف آخر این است... به منزل خود بروید و از فردا سرکار حاضر نشوید!»

- «قربان باید وقایع اخیر را برای جانشین خود شرح دهم...»

- «لازم نیست، کسی را مأمور این کار می کنم.»

- «اما جانشین من...»

- «جانشین شما، من هستم! کسی که نخست وزیر است و وزیر دادگستری است، به آسانی می‌تواند وزیر کشور هم باشد! من عهده‌دار تمام مسئولیت‌ها خواهم بود.»

دو مأمور در لباس مبدل روستایی، ساعت ده صبح روز بعد، به طبقه‌ی چهارم مجتمع مسکونی رفتند و زنگ را فشردند. همسر پزشک در را به روی آن‌ها باز کرد: «شما کی هستید؟ از من چه می‌خواهید؟»

- «مأموران پلیس هستیم. باید همسرتان را برای بازپرسی منتقل کنیم. لزومی ندارد که از نبودن ایشان در منزل بگویید، منزل شما از مدتی قبل تحت نظر و در محاصره قرار دارد و بدون شک او در منزل حضور دارد.»
- «علتی برای بازجویی از او در دست شما نیست. مظنون اصلی در

اتفاقات قبل و اکنون، حداقل از منظر حکومت، من هستم نه شوهرم.»
- «این مسئله به ما مربوط نمی‌شود. ما به طور مکتوب و محکم دستور داریم که پزشک را ببریم، نه همسرش را، بنابراین اگر تمایل ندارید که از زور بهره ببریم، او را مطلع کنید تا همراه ما بیاید.»

همسر پزشک تردید داشت. یکی از مأموران گفت:
«در ضمن آن سگ را از ما دور نگه دارید، ممکن است اتفاق ناخوشایندی برای او روی دهد.»

زن در را بست. دقایقی بعد به همراه شوهرش بازگشت و در را گشود.
مرد پرسید: «شما چه می‌خواهید؟»

- «باید شما را برای بازجویی ببریم. به همسرتان توضیح دادیم و نیازی به تکرار نیست.»

- «حکم به همراه دارید؟»
- «برای این کار نیازی به حکم نیست؛ گویا از حکومت نظامی بی‌خبر

هستید.»

- «در این صورت، ما از کجا به هویت شما پی ببریم؟»

- «آه بله، کارت شناسایی ما را ببینید. البته اگر به درد شما می خورد.»

- «بسیار خوب، اما باید برای تعویض لباس بروم.»

- «ایرادی ندارد، اما یکی از ما شما را همراهی می کند.»

- «می ترسید متواری شوم؟»

- «خیر.»

- «می ترسید خودم را بکشم؟»

- «خیر، اما وظیفه‌ی ما پیروی از دستورات است.»

یکی از مأموران به درون خانه رفت. پزشک زیاد وقت را به هدر نداد.

همسرش گفت: «هر جا که شوهرم را ببرید، باید مرا هم ببرید.»

- «برای شما توضیح دادم که نیازی به شما نیست. شما بمانید و اوضاع

را از این که هست خراب تر نکنید.»

- «مگر شرایط بدتری هم وجود دارد؟»

- «بله دارد... آن قدر بد که قابل تصور نیست...»

بعد مأمور به پزشک گفت: «دست‌های خود را جلو بیاورید تا دستبند

بزنم.»

- «این کار را نکنید. به شرافت خود سوگند می خورم که متواری

نشوم.»

- «دست‌های خود را جلو بیاورید و حرف از شرافت نزنید.»

- «باشد...»

- «حالا بهتر شد.»

همسر پزشک، شوهرش را در آغوش گرفت و گریه کنان، بوسه‌ای بر

گونه‌اش زد و گفت: «به من اجازه‌ی همراهی با تو را نمی دهند...»

- «نگران نباش... قبل از رسیدن شب، در کنار تو خواهم بود.»

- «زود برگرد.»

- «عزیزم، همین کار را انجام می دهم، باز می گردم...»

مردی که کراوات آبی زده بود، رأس ساعت یازده، بر پشت بام ساختمانی قدم می زد که با ساختمان پزشک و همسرش کمی فاصله داشت. در داخل یک جعبه‌ی چوبی به شکل مثلث، یک تفنگ خودکار دوربین دار، جدا شده از هم، آماده بود. دقایقی بعد، سلاح متصل و پر از فشنگ بود. مرد کراوات آبی، نقطه‌ای را که برای شلیک در نظر گرفته بود، برگزید و منتظر شد.

این مرد بسیار صبور بود. سال‌های بسیار به این کار مبادرت می ورزید و همواره به وظایف خود به درستی عمل می کرد. دیر یا زود همسر پزشک روی بالکن ظاهر می شد. اگر این طور نمی شد، مرد یک تیر و کمان به همراه داشت و با آن تنگی را بر شیشه می کوبید و همسر پزشک مجبور می شد با شتاب بر بالکن ظاهر شود تا بفهمد کدام بچه‌ی بازیگوشی شیشه را خرد کرده است.

زن در خانه بود و می گریست. یک ساعت گذشت، به حدی گریسته بود که احساس تنگی نفس داشت. به جانب پنجره‌ی اتاق رفت که به سوی خیابان گشوده می شد، اما پشیمان شد، اندیشید اگر آن را بگشاید، مردمی که در حال عبور هستند او را می بینند؛ پس به طرف پنجره‌ی بالکن رفت، آن را باز کرده دست تانش را بر نرده‌ها گذاشت و ... فلز را احساس کرد. مشخص نیست که صدای شلیک دو گلوله راشنید یا نه... بر زمین افتاد و خون از بدنش جاری شد و به طبقه‌ی پایین چکید...

سگ با شتاب از اتاق بیرون آمد. صورت صاحب خود را بوئید و لیسید. بعد سرش را به طرف آسمان برد و زوزه‌ای ممتد کشید. گلوله‌ی سوم صدای او را هم برید. یکی از نابینایان از آن یکی پرسید: - «شما صدایی نشنیدید؟»

دیگری جواب داد: «صدای شلیک سه تیر شنیدم... صدای زوزه‌ی سگی را هم شنیدم که بعد از تیر سوم بریده شد... اما خوشبختانه قادر به شنیدن صدای زوزه‌ی سگ‌های دیگری هستم...»